

دانلود کتاب



ریشه ها

نویسنده : الکس هیلی

ریشه‌ها

نوشتۀ: آکس هایل

ترجمه: محمدتقی کرپاسی - حسن مروی

ریشه ها

نوشته : آلکن هایلی

ترجمه : محمد تقی کرهاسی - حسن مروی

چاپ سوم ۱۳۶۱

فهرست مطالب

۹	فصل اول
۱۳	فصل دوم
۱۵	فصل سوم
۱۷	فصل چهارم
۲۱	فصل پنجم
۲۵	فصل ششم
۲۷	فصل هفتم
۲۹	فصل هشتم
۳۱	فصل نهم
۳۳	فصل دهم
۳۷	فصل یازدهم
۴۱	فصل دوازدهم
۴۳	فصل سیزدهم
۴۵	فصل چهاردهم
۴۷	فصل پانزدهم
۵۱	فصل شانزدهم
۵۷	فصل هجدهم
۶۱	فصل هیجدهم
۶۳	فصل نوزدهم
۶۷	فصل بیستم
۷۳	فصل بیست و یکم

۷۷	فصل بیست و دوم
۸۱	فصل بیست و سوم
۸۷	فصل بیست و چهارم
۹۱	فصل بیست و پنجم
۹۵	فصل بیست و ششم
۹۹	فصل بیست و هفتم
۱۰۱	فصل بیست و هشتم
۱۰۳	فصل بیست و نهم
۱۰۷	فصل سیام
۱۱۱	فصل سی و یکم
۱۱۵	فصل سی و دوم
۱۱۹	فصل سی و سوم
۱۲۱	فصل سی و چهارم
۱۲۵	فصل سی و پنجم
۱۲۷	فصل سی و ششم
۱۳۱	فصل سی و هفتم
۱۳۵	فصل سی و هشتم
۱۳۹	فصل سی و نهم
۱۴۳	فصل چهل
۱۴۷	فصل چهل و یکم
۱۴۹	فصل چهل و دوم
۱۵۳	فصل چهل و سوم
۱۵۵	فصل چهل و چهارم
۱۵۹	فصل چهل و پنجم
۱۶۱	فصل چهل و ششم
۱۶۹	فصل چهل و هشتم
۱۶۹	فصل چهل و هشتم
۱۷۱	فصل چهل و نهم
۱۷۵	فصل پنجاهم
۱۷۹	فصل پنجاه و یکم
۱۸۳	فصل پنجاه و دوم
۱۸۵	فصل پنجاه و سوم
۱۸۹	فصل پنجاه و چهارم

۱۹۱	فصل پنجاه و پنجم
۱۹۵	فصل پنجاه و ششم
۱۹۹	فصل پنجاه و هفتم
۲۰۳	فصل پنجاه و هشتم
۲۰۵	فصل پنجاه و نهم
۲۰۷	فصل شصتم
۲۱۱	فصل شصت و یکم
۲۱۳	فصل شصت و دوم
۲۱۷	فصل شصت و سوم
۲۱۹	فصل شصت و چهارم
۲۲۳	فصل شصت و پنجم
۲۲۷	فصل شصت و ششم
۲۲۹	فصل شصت و هفتم
۲۳۱	فصل شصت و هشتم
۲۳۵	فصل شصت و نهم
۲۳۷	فصل هفتادم
۲۳۹	فصل هفتاد و یکم
۲۴۱	فصل هفتاد و دوم
۲۴۵	فصل هفتاد و سوم
۲۴۹	فصل هفتاد و چهارم
۲۵۳	فصل هفتاد و پنجم
۲۵۵	فصل هفتاد و ششم
۲۵۹	فصل هفتاد و هفتم
۲۶۱	فصل هفتاد و هشتم
۲۶۳	فصل هفتاد و نهم
۲۶۷	فصل هشتادم
۲۶۹	فصل هشتاد و یکم
۲۷۳	فصل هشتاد و دوم
۲۷۵	فصل هشتاد و سوم
۲۷۹	فصل هشتاد و چهارم
۲۸۳	فصل هشتاد و پنجم
۲۸۵	فصل هشتاد و ششم
۲۸۹	فصل هشتاد و هفتم

۲۹۱	فصل هشتاد و هشتم
۲۹۵	فصل هشتاد و نهم
۲۹۹	فصل نود
۳۰۳	فصل نود و یکم
۳۰۹	فصل نود و دوم
۳۱۵	فصل نود و سوم
۳۱۹	فصل نود و چهارم
۳۲۱	فصل نود و پنجم
۳۲۷	فصل نود و ششم
۳۲۹	فصل نود و هفتم
۳۳۳	فصل نود و هشتم
۳۳۷	فصل نود و نهم
۳۴۱	فصل صد
۳۴۵	فصل صد و یکم
۳۴۷	فصل صد و دوم
۳۵۱	فصل صد و سوم
۳۵۷	فصل صد و چهارم
۳۶۱	فصل صد و پنجم
۳۶۵	فصل صد و ششم
۳۶۹	فصل صد و هفتم
۳۷۳	فصل صد و هشتم
۳۷۷	فصل صد و نهم
۳۸۱	فصل صد و دهم
۳۸۵	فصل صد و یازدهم
۳۹۱	فصل صد و دوازدهم
۳۹۳	فصل صد و سیزدهم
۳۹۷	فصل صد و چهاردهم
۳۹۹	فصل صد و پانزدهم
۴۰۱	فصل صد و شانزدهم
۴۰۳	فصل صد و هفدهم
۴۰۵	فصل صد و هیجدهم
۴۰۹	فصل صد و نوزدهم
۴۱۱	فصل صد و بیستم

فصل اول

اوایل بهار ۱۷۵۰ در غرب آفریقا، در دهکده جفورو^۱ که حدود چهار روز با ساحل زامبیا فاصله داشت، در خانواده عمر^۲ و بینتا کینته^۳ پری بدنیا آمد که کاملاً شبیه مادرش لطیف و زیبا و سیاه بود. قابل^۴، نیوبوتوی^۵ پیر و مادر بزرگ یاسیا^۶ تا دیدند بچه پسر است از شادی خندیدند.

طبق سنت نیاکانشان اگر فرزند اول خانواده‌ای پسر میشد آنرا نشانه خیر و برکت خداوند برای آن خانواده و اقوامش میدانستند. و بدین وسیله افتخارآمیز بود که خانواده کینته معروف و جاودانی شد.

نیمه شب با شروع بانگ خروسها و همراه با پیچ و پیچ نیوبوتو و مادر بزرگ یاسیا اولین صدائی که بچه شنید ریتم دنگ دنگ دسته‌هاون^۷ های چوبی بود که زنان دهکده مشغول آرد کردن کاس کاس^۸ بودند و میخواستند با آن نوعی غذای سنتی را روی اجاقهای سنگی درست کنند، دود آبی کمرنگی از فضای دهکده زبانه میکشید، همراه آن صدای مضموم و گرفته کاجالی^۹ دمبا مؤذن دهکده شنیده میشد که مردان را به نماز صبحگاهی دعوت میکرد. مردان دهکده از تخت خوابهای چوبی پائین آمده و بطرف مسجد دهکده جائیکه مؤذن دهکده میگفت الله اکبر اشهدان لا اله الا الله. یعنی (خدای بزرگ است و گواه میدهم که خدائی جز خدای یکتا نیست) برآه افتادند.

1 - Juffure.

2 - Omoro.

3 - Binta, Kinta.

4 - Nyo, Boto.

5 - Yasia.

6 - Cous cous.

7 - Kajali, Demba.

بعد از نماز مردها دسته، دسته برای خوردن صبحانه بطرف خانه‌هایشان براه افتادند. در این موقع عمر وسط جمعیت آمده و با شور و هیجان خبر داد که فرزندش بدنیا آمده و پسر، همه بهش تبریک گفتند و برایش آرزوی سعادت و خوشبختی کردند.

وقتی مردها بخانه برگشتند زن‌ها اول کاسه‌ای از غذای مخصوص صبحانه را بآنها داده و بعد به بچه‌ها غذا دادند و سپس خودشان غذا خوردند. بعد از صرف صبحانه مردها وسایل کشاورزی را برداشتند و عازم مزارع شدند. تا زمین‌ها را شخم کرده و آماده کشت بادام‌زمینی، کاس کاس و پنبه‌کنند، البته کشت برنج در این قسمت از سرزمین گرم و کم‌آب زامبیا مخصوص زن‌ها بود.

طبق سنت آبا و اجدادی در هفت روز آینده عمر بایستی برای فرزندش اسمی انتخاب میکرد و از طرفی در این مدت هم بایستی از طرف خودش و بی‌تا به همه خانه‌های دهکده جفور رفته و همه را برای جشن اسم‌گزارون فرزندش دعوت میکرد.

صبح روز هشتم اهالی دهکده جلوی خانه عمر جمع شدند، زن‌ها با خودشان ماست و کیک‌ی که از آرد برنج و غسل درست شده بود آورده بودند، آلی‌مامو^۸ و کاراموسیلا^۹ نقاره‌چی دهکده همراه با طبل و ساز و دهلش مشغول نواختن بود که آرافنگ^{۱۰} بریماسی‌زی معلم دهکده و نیز دوتا برادرهای عمر که از راهی دور آمده بودند بجمع آنها پیوستند. بی‌تا با غرور بچه را بغل کرده بود، بعد کمی از موهای بچه را قیچی کردند، همه‌های میان زن‌ها براه افتاد، به به چه خوشگل شد، بعد دوباره زن‌ها ساکت شدند و نقاره‌چی بکارش ادامه داد، در این موقع آلی‌مامو دعائی خواند و بماست و کیک‌هاییکه آورده بودند فوت کرد، اهالی دهکده هر کدام برای تبریک مقداری کیک خوردند و بعد هم بچه را دعا کردند، خداوند بتو طول عمر، موفقیت، عزت، سعادت عطا کند و بخانواده و اهالی دهکده و قبیله‌ات فرزندان بسیار عنایت بفرماید.

پس عمر بطرف زنش رفته و بچه را گرفت و سر دست بلند کرد، سیم‌رتبه در گوشش اسمی را که برایش انتخاب کرده بود خواند، دوباره نقاره‌چی طبل‌ی زد و بعد عمر اسم بچه را به زنش گفت و بعد هم به آرافنگ

8 - Alimamo.

9 - Karamo Silla.

10 - Arafang, Brimacesay.

که روبروی مردم ایستاده بود.

آرافنگ با صدای بلند گفت که اسم بچه کوتتا^{۱۱} است.

همه میدانستند که این یکی از اسمهای مرحوم پدر بزرگ بچه بنام کاریاکوتتا کینت^{۱۲} است که از موریتانی بهزامبیا آمده و مردم جفور را از قحطی نجات داده و با مادر بزرگ یاسیا ازدواج کرده و بعد هم بعنوان روحانی و مجتهد دهکده انجام وظیفه کرده بود.

آرافنگ يك پيك اسامی اجداد بچه را نام برد.

نقاره‌چی طبلی نواخت و بدین ترتیب مراسم اسم گزاران پایان

رسید.



11 - Kunta.

12 - Kariba Kunta, Kinte.

فصل دوم

فصل کشت بود، در تمام کشتزارها خاکسترهایی که باعث میشد گیاهان بیشتر پرورش یابند پاشیده بودند. و زنان در مزارع برنج مشغول نشاء کردن بودند.

در مدتی که بینتا دوران نقاهت بعد از زایمان را میگذراند، مادر بزرگ یاسیا هم مشغول کشت برنج بود. حالا بینتا که حالش بهبود یافته بود. روزها کوتتا را در يك طور نخ می‌پشت و با بقیه زنهابطرف ساحل رودخانه دهکده میرفت. و آن یکی از معروفترین رودخانه‌های زامبیا بنام کامبی بولنگوا بود.

در هر قایق پنج زن می‌نشست و پاروکنان قایق را بحرکت درمیآوردند.

هر دفعه که بینتا پارو را در آب فرو میکرد و خودش هم همراه آن خم و راست میشد، نرمی و گرمی کوتتا را در پشتش حس میکرد. هوا رطوبت و سنگینی و دل‌نشینی خاصی داشت و با عطری که از درختان و گیاهان باطراف پراکنده شده بود بوی طرب‌انگیزی بمشام میرمید. خوکهای وحشی با سرو صدا بطرف پیشه‌ها و علفها میدویدند، هزاران پلیکان، درنا، پرندگان ماهی‌خوار، لك‌ها مشغول سید ماهی بودند، پرندگان کوچکتر به‌هوا پرواز میکردند و منتظر بودند تا آن‌ها دور شوند.

وقتی قایقها از میان امواج و نواحی پر آب می‌گذشتند، ماهی‌ها دسته، دسته باهم حرکت میکردند و يك رقص تفره‌فام میکردند و بعقب برمیکشتند. بعضی مواقع ماهی‌های بزرگتر دنبال ماهی‌های کوچکتر میکردند. آن‌هاییکه بطرف قایقها فرار میکردند، توسط زنان سید میشدند.

بالاخره زن‌ها بعد از گشتن از راه‌های پرپیچ و خم رودخانه به‌مدایب‌هایی میرسیدند که در آنجا میبایستی برنج نشاءمیزدند.

عصرها بینتا بعد از اینکه غذای شامگاهی را می‌پخت، سرتاپای بچه را با روغن مخصوصی نرم و تازه میکرد، بعد هم با غرور او را بغل کرده و بطرف کلبه مادر بزرگ یاسیا میرد.

عمر هم بعضی وقت‌ها پسرش را از زنش گرفته و در پتوئی پیچیده و بکلبه‌اش میرد، چون رسم بر این بود که شوهران در کلبه‌هایی جدا از زنان‌شان زندگی میکردند.

چیزهای رنگی باعث میشد که کوتای کوچولو شلوغ‌بازی و شیطنت کند، مخصوصاً کیسه چرمی شکار که از فلس‌های ماهی خاویار پوشیده شده بود او را بشیطنت بیشتری تحریک میکرد.

کوتتا، کم‌کم با چهار دست و پا راه رفتن خودش را بدستگیره آویزان کرد، عمر هم از اینکار خنده‌اش میگرفت عمر اجازه میداد کوتتا به‌همه چیزها بغیر از جانماز که احترام خاصی برایش قائل بودند، دست بزند، بالاخره آخر شب‌ها هم بچه را میرد پیش مادرش، مادرش هم آنرا طاق‌باز در تخت‌خواب میخواباند و برایش لالائی میخواند:

بچه خندان من،

که بنام جدت نامیده شده‌ای

ای شکارچی پهلوان،

که یک روز بدان خواهی رسید و

برای پدرت افتخار کسب خواهی نمود.

ولی من ترا مانند پهلوانی بزرگ بخاطر خواهم آورد.

یکی از آداب و رسوم قدیمی این است که وقتی زنی مشغول بچه‌داری است شوهرش زن دیگری میگرفت، ولی چون عمر اقدام‌باینکار نکرده بود بینتارا بیش از پیش خوشحال کرده بود. بینتا به کوتتا کمک کرد تا در سیزده‌ماهگی بتواند بخوبی راه برود.

عمر از اینکه چنین پسرى داشت بخود می‌بالید و بینتا هم از این موضوع خوشحال بود.

فصل سوم

نهمه از فصل باران گذشت، فصل قبل را مردم استراحت کرده بودند، و از غذاهای خشك و آماده استفاده کرده بودند. در فصل گرما، مقدار زیادی از مزارع و مخازن آب خشکیده و جانوران وحشی بچنگلهای دور تست رفته بودند.

روزهای گرسنگی چقدر زود فرا رسیده بود، پنج بز و دو گاو نر بیش از دفعه قبل ذبح شده بود، بیشتر مردم دعا و ثنا میکردند که پروردگار دهکده را از گرسنگی نجات دهد. بالاخره در آسمان گرم و سوزان دهکده ابرها نمایان شدند و روشنائی نفرت آور به بادهای تند و تیز مبدل شد. بارانهای تند و ریز دوباره شروع شد و کشاورزان مشغول کشت شدند. زنها هم بجای رفتن بمزارع برنج لباسهای محلی میپوشیدند و با شوهرانشان بکشاورزی میپرداختند.

در این موقع زنان سرود مذهبی اجدادشان را میخواندند تا کاس کاسها و بادام زمینیها و سایر محصولات رشد بیشتری بکنند، و در فواصل معین باباهای برهنه اشان سوراخی در خاک میکنند و دانه در آن میگذاشتند و آنرا باخاک میپوشاندند.

مادر بزرگها و پیر زنها هم از بچه ها نگهداری میکردند. دختران و پسران هم مانند حیوانات لخت و برهنه باین طرف و آنطرف میدویدند و دور دهکده دنبال هم میکردند، قایم موشک بازی میکردند.

اما وقتی یکی از پیرزنها شروع میکرد بقصه گفتن تمام بچه ها ساکت میشدند و سراپا گوش میشدند. مادر بزرگ یاسیا عقیده داشت نیوبوتوی پیر و دوست داشتنی با آن صورت پرچین و چروك و دندانهای سیاهر، بهتر از همه داستان میگوید.

نیوبوتو بچه ها را خیلی دوست میداشت و میگفت بچه ها بگذارید

برایتان یلکداستان تعریف کنم. «خواهش میکنم، بچه‌ها درحالی که سراپا گوش بودند اوچنین تعریف میکرد. «درزمانی، در دهکده پیری زندگی میکرد، روزی درحالیکه کنار رودخانه‌ای مشغول قدم‌زدن بود تمساحی را دید که در طوری گیر کرده،

تمساح فریاد برآورد، «کمک کنین».

پسرك جواب داد «تو مرا میکشی».

«نه! تمساح گفت «بیا نزدیکتر».

وقتی که پسرك نزدیک‌تر رفت، تمساح با دهان بزرگش او را گرفت،

پسرك فریاد برآورد این است رسم خوبی؟

تمساح گفت «این راه و رسم جهان است».

پسرك آنرا باور نکرد و تمساح قبول کرد که او را نخورد تا

سه جاندار نظرشان را در باره راه و رسم جهان و زندگی بگویند، اولین

جاندار الاغ پیری بود، وقتی عاقبت خوبی و زندگی بپوشد او پرسیدند

جواب داد، حالا که پیر و ناتوان شده‌ام و نمیتوانم کار بکنم، اربابم مرا

بیرون رانده تا طعمه هلنگ بشوم».

جاندار بعدی اسب پیری بود که او هم همین عقیده

جاندار خرگوش فربه‌ای بود، وقتی آخر و عاقبت خوبی

او پرسیدند، خرگوش گفت «قبل از اینکه من بتوانم قضاوت

جریان کار را از اول ببینم، بعد قضاوت کنم، تمساح غرور

را باز کرد که چیزی بگوید که پسرك سالم از دهانش پیر

رودخانه پرید.

خرگوش از پسرك پرسید «آیا گوشت تمساح دوست داری؟» پسرك

گفت بلی.

«پدر و مادرت چی؟» او دوباره گفت بلی. پس این اتمساح مال

توست.

پسرك بده رفته و با اهالی دهکده برگشت که تمساح را صید کنند،

اما همراه آنها سگی تازی بود که دنبال خرگوش کرد و او را نگرفت و

کشت، در اینجا فیو بو تو اضافه کرد پس تمساح راست میگفت سزای خوبی

همیشه بدی است. بچه‌ها تشکر و قدردانی کردند، دوباره مشغول بازی

شدند.

فصل چهارم

حالا هر روز صبح تقریباً مختصر رگباری میبارد. کوتا با همبازیهایش با شور و هیجان بیرون آمده و بقوس و قرح قشنگی که مثل طاقی هلالی شکل بطرف زمین کشیده شده بود اشاره میکردند. «مال منه»، «مال منه». اما همراه با رگبار حشرات موذی که خیلی زود نیش میزدند، دهکده هجوم میآوردند که باعث میشد چپه ها فوری پخانهها برگردند.

چند شبی است سر هم باران بارید سیلابی جاری شد و مزارع را به باتلاق و دهکدهها به گودالهای گلی تبدیل ساخت.

با این وجود مردم هر روز صبح قبل از صرف صبحانه بسجده کوچک جفور رفته و پیشگاه خداوند دعا میکردند که باز هم باران بیارد، چون زندگی و بقا به آن بآب کافی داشت.

در کلبه پنور و تاریک با سوزاندن شاخههای خشک و کودهای حیوانی مثل حرارت و گرمائی ایجاد شده بود، نیوبوتوی پیر خطاب به کوتا و بقیه بچهها خاطراتش را چنین تعریف میکرد، روزگساری بود که باران باندازه کافی نمیبارید، بالاخره دو روز پشت سر هم باران بارید و بعدهم آفتاب سوزانی شد. مردم مرتب بدرگاه خداوند دعا میکردند و هر روز به تا بز ویک گاو نر قربانی میکردند باوجود این روئیدنیها و گیاهان پژمرده و خشک میشدند. برکه های جنگلی خشک شده و پرندوها و حیوانات جنگلی که از تشنگی مریض شده بودند سرچاه دهکده آمدند. بیشتر مردم مریض شده بودند، مثل اینکه روح شیطان بد دهکده جفور نزدیک شده بود آنهائیکه وضع مالی بهتری داشتند بدعا کردن، و قربانی کردن ادامه دادند، اما مثل اینکه خداوند از دهکده جفور روی برگردانده بود. بعضیها مریض شدند و بعضیها هم مردند و بعضی هم بدخات میکه رفتند تا کار کنند و شکمشون راسیر کنند. در چنین اوضاع و احوالی

بود که خداوند کاراباکوتا کینت را بدهکده فلاکت‌بار جفور فرستاد. کاراباکوتا که وضع مردم را چنین دید زمین زانو زده و بدون اینکه با کسی حرفی بزند یا چیزی بخورد و یا بخوابد مدت پنج شبانه‌روز بدرگاه خداوند دعا کرد.

غروب روز پنجم بود که باران شدیدی مثل سیل شروع بیاریدن کرد و دهکده جفور را نجات داد. وقتی داستان نیوبوتو تمام شد بچه‌ها با احترام به کوتا که نوه چنین شخص برجسته‌ای بود نگاه کردند.

شبه‌ها مرتب باران میبارید، بطوریکه وقتی که کوتا و بقیه بچه‌ها میخواستند از دهکده عبور کنند تا زانو تو گل و لای فرو میرفتند، مزارع برنج را سیلاب فرا گرفته بود، مردم هر روز بزا و گاوهای قیمتی را در راه خداوند قربانی میکردند، پشت‌بامها را تعمیر ولکه‌گیری کرده و زیر دیوارهاییکه در حال فرو ریختن بود شمع میزدند و دعا میکردند که ذخیره برنج و کاس کاشون تا وقت خرم و برداشت محصول دوام بیاورد.

باران زندگی بخش گیاهان را سبز و خرم کرده بود، همه‌جا پرندگان میخواندند، درختها پر از شکوفه و غنچه شده، وزمینها از گلبرگ کله‌ها فرش شده بود، اما علیرغم این همه نعمت و پرآین طبیعت مریمی و بیماری میان مردم جفور ادامه داشت. زیرا همه این محصولات هنوز کال بودند و برای خوردن مناسب نبودند.

تخیره غذائی جفور تقریباً تمام شده بود، چندتائی گوسفند و بز و جوجه باقی‌مانده بودند که مجبور بودند بخاطر اینکه لشلان از بین نرود از آنها نگهداری کنند. بنابراین مواقعیکه هوا آفتابی بود تا غروب آفتاب برگهای درختان و ریشه گیاهان را برای تغذیه جمع میکردند. مثل سابق اگر مردان به جنگل میرفتند که حیوانات وحشی را شکار کنند، قدرت اینکه لاشه شکار را بدهکده بکشند نداشتند. عرف و رسم دهکده خوردن میمون و بوزینه را منع کرده بود و از طرفی به تخم مرغ هائیکه مرغها روش خوابیده بودند حق نداشتند دست بزنند و یا از ملیونها قورباغه‌ایکه سمی بنظر میرسیدند تغذیه کنند. همچون مسلمانان پارسا آنها ترجیح میدادند که بپزند تا از گوشت خوک‌های وحشی بخورند.

سالها درناهای پرند در نوك شاخه‌های بلند لانه کرده بودند و قتیکه جوجه‌هایشان سر از تخم بیرون می‌آوردند، درناها از رودخانه براشان

ماهی میگرفتند و بآنها میدادند.

مادر بزرگها و بچهها منتظر چنین لحظه‌ای بودند و زیر این درختان رفته سر و صدا میکردند و بطرف لانه‌ها چوب و سنگ پرتاب میکردند، اغلب این سروصداهای گیج‌کننده بود که جوجه درنا دهانش را باز میکرد و ماهی از دهانش رها شده و از لابلای شاخه‌ها بزمین میافتاد. درگیری و ترقاوی بین بچهها در میگرفت، خانواده‌ایکه پیروز میشد نهار و شام مطبوعی درست میکرد ضمناً آگه یکی از سنگهائیکه بچهها بیالا پرتاب میکردند اتفاقی به جوجه درنا میخورد باعث میشد که جوجه مجروح شده و بزمین بیفتد که البته آن شب خانواده برنده سوپ درناي هم میخوردند.

هر مرد هنگام غروب آفتاب به کلبه‌اش بر میگشت و با خودش آنچه را که پیدا کرده بود می‌آورد. شاید آن یموش صحرائی، شاید مقدار زیادی کرم بود که با آن سوپ درست میکردند و برای اینکه طعمش عوض شود فلفل و ادویه هم بآن اضافه میکردند. اما این غذا بدون اینکه خاصیت غذایی داشته باشد فقط شکم‌نوز را پر میکرد و بهمین دلیل بود که مردم جفور از بین میرفتند.



فصل پنجم

حالا اغلب اوقات صدای گریه و شیون زنی در تمام دهکده شنیده میشود.

خوش بحال اطفال که تاتی تاتی میکردند و معنی این حرکات را درك نمیکردند.

اما کوتتا باندازه کافی بزرگ شده بود و میدانست که این گریه و زاری مربوط به کسی است که عزیزش را از دست داده.

مرض و بیماری سبب شده بود که ساق پای بعضی از بزرگ ترها تاول بزند و ورم کند. در بعضی ها هم از تب و لرز و عرق تنندی که حاکی از سرما خوردگی سخت بود ظاهر شده بود.

قسمت کوچکی از بازو یا ساق پای بچه ها باد کرده و سرعت بزرگ و دردناک میشد و بعد هم قسمت باد کرده میترکید و پر از چرك و بدبو متعفن میشد بطوریکه مگس ها دورش جمع شده و زوز میکردند.

زخم پای کوتتا سبب شد هنگامیکه او میخواست بدود زمین بخورد.

با پیشانی شکسته فریاد میکشید و گنج میخورد همبازیهایش و را از زمین بلند کردند و چون بیشتا و عمر مادر و پدر کوتتا برای زراعت رفته بودند

بچه ها ناگزیر کوتتا را بمنزل مادر بزرگش بردند. مادر بزرگ یاسیا خیلی ضعیف بنظر میرسید صورت سیاهش لاغر و کشیده شده بود. تا کوتتا را دید

از تختخوابش بیرون پرید، محکم او را در آغوش گرفت و شروع کرد

بپاك کردن خونهای پیشانی نوه اش، به بچه ها هم دستور داد تا بروند و چند

تا مورچه درشت بیارند، وقتی آنها برگشتند مادر بزرگ یاسیا محکم

دولبه شکافته شده زخم را بهم فشرد و بعد مورچه را روی زخم گذاشت

بطوریکه هر مورچه با عصبانیت نیشش را از هر دو سمت در بریدگی فرو

کرد و همین باعث میشد که تقریباً شکاف بخیه شود. بعد بچه ها رو مرخص

کرد و کوتتا را هم پهلوش خواباند، در این موقع به کتابهاییکه تسوی

طاقچه بالای سرش بود اشاره‌ای کرد و آهسته و آرام شروع به صحبت کردن نمود.

درباره پدر بزرگش چیزهایی به کوتا گفت، در سرزمین بومی موریتانی، کاریبا کوتا کینت سی و پنج ساله بود که استاد مارابوت^۱ باو لقب روحانی و مجتهد داد. خانواده پدر بزرگش پشت در پشت مقدس زاده بودند و اصل و نسبشان به اولد مالی^۲ بر میگشت.

کاریبا کوتا کینت که میخواست مقام روحانیت را کسب کند به تنهایی ماهها به سرزمینهای مثل کیلا^۳، دجه^۴، کینگابا^۵، تمبکتو^۶ رفته و در برابر مردان روحانی و مقدس و پرهیزکار متواضعانه بچاک افتاده و خواهش و تمنا کرده بود که برای موفقیتش دعا کنند. بعد هم خداوند این روحانی جوان را بسوی جنوب فرستاده و سرانجام در زامبیا اولین بار او در دهکده پاکالی نودلیک^۷ توقف کرد.

در مدت کوتاهی مردم این دهکده فهمیدند که این روحانی مقدس مورد لطف و عنایت خاص خداوند است. جارچی‌ها و طبیل‌زن‌ها همه‌جا این خبر را پخش کردند.

خیلی زود دهات اطراف سعی کردند که او را تطمیع کنند و باو پیشنهادهایی دادند مثل بهترین دخترها برای همسری، بردگان برای نوکری، گله و رعه بز و غیره. اما او ترجیح داد بد دهکده جفرونک^۸ آمده تنها باین خاطر که این خواست خداوند بود و از طرفی هم مردم جفرونک^۹ جز اینکه از موعظه‌اش تشکر کنند چیز دیگری نداشتند که باو هدیه کنند. در اینجا بود که او شنید مردم جفور بخاطر کمی باران بیمار و در حال مرگند. سرانجام او به جفور آمد، پنج شبانه روز دعا کرد تا خداوند باران بزرگی را فرو فرستاد و دهکده را نجات بخشید. پادشاه بار^۹ حکمران این قسمت از سرزمین زامبیا هم که از این عمل پدر بزرگت باخبر شده بود شخصاً دختر باکره‌ای را برای روحانی جوان انتخاب کرد اسم او

1 - Marabaut.

2 - Old Mali.

3 - Keyla.

4 - Djeela.

5 - Kangaba

6 - Timbaktu.

7 - Pakali N. Ding.

8 - Jiffarong.

9 - Barra.

سارنج^{۱۰} بود. کریبا کوتتا کینت از سارنج صاحب دو فرزند شد که آنها را جانه^{۱۱} و سانوم^{۱۲} نام گذاشت.

مادر بزرگ یاسیا روی تشکش نشست و در حالیکه چشمهایش میدرخشید گفت بعد از آن بود که او مرا دید، در آن موقع من پانزده سال داشتم و مشغول رقص زوریا بودم، در حالیکه خنده جانانه‌ای کرد بطوریکه آرواره‌هایش پیدا شد، نگاهی به کوتتا کرد و گفت حالا دیگره او احتیاجی نداشت که شاه همسر دومش را انتخاب کند. در شکم من بود که پدرت عمر بوجود آمد. آن شب کوتتا مدت‌ها بیدار ماند و بآنچه که مادر بزرگش گفته بود فکر میکرد. بعد غلطی زد و چشمهایش را بست و در حالیکه هنوز در این اندیشه بود کم‌کم بخواب فرو رفت...



10 - Sireng.

11 - Jannah,

12 - Saloum.

فصل ششم

قبل از شروع برف و بوران، بینتا که از کار روزانه برگشته بود، کوتتا را فرستاد آب بیاورد تا با آن برای مادر بزرگ یاسیا سوپ درست کند،

کوتتا بنظرش رسید که شکم مادرش خیلی بزرگ و جلو آمده، یکی دوشب بود که عمر پرك را بکلبه اش میبرد تا دور از کلبه مادرش بخوابد،

سرانجام بینتا پسر دیگری بدنیا آورد، کوتتا هم وسیله پدرش از این موضوع باخبر شد. حالا کوتتا هفت‌شنبه روز بود که در کلبه پدرش میخوابید، دیگر کسی باو اعتنائی نداشت. فکر کرد که هیچکس او را دوست ندارد. روز هفتم در مراسم نامگذاری برادرش که لامینا نامیده شد شرکت کرد.

چند روز طول کشید تا حال بینتا خوب شود، و بالاخره توانست دوباره برای عمر و کوتتا غذا درست کند، حالا دیگه بینتا بیشتر اوقات روزها را در کلبه مادر بزرگ یاسیا بسر میبرد کوتتا هم از نگرانی عمر و بینتا متوجه شد که مادر بزرگش سخت مریض و بیمار است، يك روز که با همبازبهایش مشغول بازی بود، صدای مهمه آشنائی بگوشش رسید بعد صدای شیون و زاری سایر زنان را شنید که بطرف کلبه مادر بزرگش میرفتند، هیچکس به کوتتا اعتنائی نداشت، بینتا و نیوبوتو و دو نفر دیگر وارد کلبه مادر بزرگ یاسیا شدند، کوتتا زد زیر گریه، مردان جوان کنده درختی را که در وسط آن سوراخی داشت و شکل تابوت بود جلوی کلبه گذاشتند و زنان هم جسد را که با پارچه سفیدی پیچیده شده بود در آن گذاشتند، بعد مردان جوان جسد را حمل کردند، عمر و کوتتا، همراه

با بیتا و لامین کوچک که در بفلش بود پشت سر جنازه و سپس بقیه مردم، همگی به خارج دهکده که زیاد هم دور نبود رفتند تا جنازه را دفن کنند. سپس جد را در گودالی گذاشته و رویش خاک ریختند و سنگهایی گذاشتند که تمام سوراخها را بپوشاند، زنهای پیر تا آخر شب بسوگواری نشستند. بعد از آن کونتا روزهای سخت و پرمشقتی را گذراند.

يك روز عمر او را بکلبه‌اش برد و باو چنین نصیحت کرد: مردم هر دهکده را میتوان به دسته تقسیم کرد، اول آنهاییکه تو میتوانی ببینی، رام میروند، میخورند، و میخوانند و کار میکنند، دوم مردگان که مادر بزرگ یاسیا با آنها ملحق شده در این موقع کونتا پرسید پس دسته سوم چه کسانی هستند، عمر جواب داد. آنهاییکه منتظرند تا متولد شوند.



فصل هفتم

باران بند آمده بود، آسمان روشن و آبی‌رنگ را هوای تازه و مفرحی فرا گرفته بود. صبح زود زنان مشغول خرمن کاس کاس بودند، بعضی از زنها هم مشغول جمع‌آوری ترب‌ها بودند و عده‌ای هم بوته‌های خوراکی را میچیدند، کم‌کم زندگی رنگ و بوی تازه‌ای بخود میگرفت. مردها با حرارت و پشتکار بیشتری بمزارع میرفتند. دوباره بعد از آن فصل قحطی و گرسنگی در دهکده جنب وجوشی بچشم میخورد، حالا بچه‌ها خوب تغذیه میشدند، روزها را بشادی و بازی سرگرم بودند، کوتاه و سی‌تافاسیلا^۱ که یکی از دوستان صمیمی‌اش بود و در تردیکسی کلبه^۲ مادرش زندگی میکرد، خاکها را روی موربانه‌های کوچولو میریختند و دوست داشتند ببینند چطوری از زیر خاک بیرون می‌آیند. گاهی هم دنبال سنجاب‌ها میکردند. بعضی از بچه‌ها صدای شیر و پلنگ و فیل و خوک درمی‌آوردند و بزرگترها هم سعی میکردند کاری بکار بچه‌ها نداشته باشند. با اینکه بچه‌ها سخت سرگرم بازی بودند، هیچوقت احترام به بزرگترها را که مادرانشان بآنها یاد داده بودند فراموش نمیکردند، مؤدبانه بآنها نگاه میکردند و میگفتند کربا^۳ (آیا سلامتی؟) بزرگترها هم جواب میدادند «کرادرنگ»، (فقط سلامتی) بینتا به تربیت کوتاه خیلی علاقمند بود، و همه حرکات و اعمالش را زیر نظر داشت، سر غذا اگر به چیز دیگری نگاه میکرد از مادرش توبسری و کتک میخورد، اگر بعد از بازی دست بر صورتش را نمیشست، بینتا با کیسه و صابون چنان می‌شستش که گوشتی نمیخواهد پوستش را بکند و اگر وسط حرف پدر و مادرش یا بزرگترها

1 - Sitafa, Silla.

2 - Kerabe.

3 - Keraderong.

میپیرید سیلی محکمی میخورد فکر گفتن چیزی جز حرف راست برای کونتا غیر ممکن بود، از آنجائیکه هیچ دلیلی برای دروغگوئی نداشت هرگز دروغ نمیگفت..

در مواقعی که بین دوستانش ترائی در میگرفت و بچه‌ها بهم حرفهای رکیک میزدند و یا همدیگر را پنجه‌ور میکشیدند، در این جور مواقع کونتا، همانطور که مادرش بهش یاد داده بود بکناری میرفت، اما با همه اینها اغلب شبها از مادرش کتک میخورد.



فصل هشتم

با اینکه کوتا و همبازیهایش در آخر هر روز از بازی خسته و کوفته میشدند، معذالك دنبال هم میکردند و از درختان بالا میرفتند و میگفتند «این درخت فردا بزرگتر میشود».

مردان زودتر شام میخوردند تا بتوانند هنگام ظاهر شدن ماه طبل بزنند، اما وقتی که بهنگام ماه گرفتگی، مردم به مسجد رفته و از خداوند تقاضای بخشش میکردند. چون ماه گرفتگی معنی ناخوشایندی داشت. بعد از دعا مردان با خانواده‌هایشان پیش مؤذن دهکده که نزدیک آتشی نشسته بود میرفتند. مؤذن هم طبلش را که از پوست بز درست شده بود گرم میکرد، پوستی که در یکطرف آن کلماتی بهریمی نوشته شده بود روی یک درخت نزدیک مؤذن دهکده آویخته شده بود، مؤذن با عصای چوبی گره‌ای که در دست داشت بطل میزد و از جادوگرها میخواست که بدهکده جفور آمده تا روح شیطان را از آنجا دور کنند.

مردم که جرئت نگاه کردن بهاء را نداشتند با عجله به‌خانه‌یشان برمیگشتند و برخیزخواها میرفتند اما در فواصلی از نیمه‌شب صدای طبلهای دهکده‌های اطراف را می‌شنیدند که آنها هم جادوگران را برای دفع روح شیطان بدهشان دعوت میکنند، روز بعد عمرو هم سن و سالهای او مجبور بودند برای نگهداری مزارع در مقابل پرندگان و میمونهای گرسنه باهم کمک کنند.

زنان و مادر بزرگها از بچه‌ها مواظبت میکردند، کوتا و همن و سالهای هم مشغول بازی بودند و بآنها گفته شده بود اگر غریبه‌ای وارد دهکده شد مردم ده را خبر کنند. آن روز هیچ‌کس نیامد. روز بعد آنها متوجه شدند که پیرمردی بچه‌ای را روی سر کچلش گذاشته و بطرف ده نزدیک میشود، بچه‌ها فریاد زنان بدر دهکده دویدند، نیوبوتوی پیر لنگ‌لنگ‌زنان به‌طرف طبل رفته و مردان را به‌طرف دهکده

فرا خواند تا قبل از اینکه غیب‌گو بده وارد شود آنها در دهکده باشند. در حالیکه مردم دور او جمع شده بودند او بطرف درختی رفت و بته‌اش را با دقت روی زمین گذاشت و از توی آن مثنی خاک و يك مار كوچك و يك استخوان آرواره كفتار و يك دندان میمون و يك استخوان پلیکان و چند تا پای پرند و ریشه‌های گیاهان مختلف را بیرون آورد. و با عصانیت بمردم اشاره كرد كه محوطه را وسیع تر کنند. همینکه مردم عقب‌تر رفتند او شروع کرد به تکان خوردن روی زمین، کم‌کم صورتش از حال طبیعی خارج شده و از شکل و ریخت افتاد، چشمانش از حلقه درآمده و وحشتناك شده بود. عصایش را روی زمین و چیزهاییکه دور و برش گذاشته بود میزد وقتی عصایش به آنها می‌خورد مثل اینکه برق آسمان بهش اصابت کرده باشد روی زمین می‌افتاد.

مردم دهکده به هیجان آمده بودند ولی مثل اینکه کم‌کم جان‌بگیرد از زمین بلند شد، در آن موقع روح شیطان از دهکده جفور دور شده بود، مردم جفور با اینکه خسته شده بودند، نفس راحتی کشیدند و بطرف کلبه‌هایشان برام افتاده و برای جادوگر هدایائی آوردند. بعد جادوگر همراه با هدایا و بسته‌های راهی دهکده بندی شد و دعای او بود که دوباره دهکده جفور را نجات بخشید.



فصل نهم

دوازده ماه گذشت، بارانهای طولانی تمام شده بود، و فصل حافرت شروع شده بود. مردم از دهی بده دیگر میرفتند، مسافرینی که بدهکده جغوز میآمدند بچه‌ها را مجبور میکرد تا از روی کنجکاوی مواظبتشان باشند، و اگر احساس خطر میکردند جلوتر دویده و بزرگترها را بخسار میکردند. طبق آداب و رسومشان از هر دهکده يك خانواده مأمور میزبانی از مسافرینی میشد که بدهکده میآمدند و تا زمانیکه میهمان در ده میماند بدون پرداخت پولی از او پذیرائی میکردند حالا روزها بچه‌ها بعد از صرف صبحانه از پره‌های بزرگتر دهکده قرآن میآموختند و بانی‌های چوبی و با مرکبی از آب پرتقال و پودر سیاه درست شده بود می‌نوشتند. بعد از اتمام درس، بچه‌ها بزها را بدچرا میبردند. با آنکه کوتاه دوستانش سعی میکردند که خودشان را بی‌علاقه نشان بدهند ولی به لباسهای بچه‌های بزرگتر حسد میبردند. چون هنوز آنها لخت و برهنه راه میرفتند. کوتاه و دوستانش حس میکردند که دیگر بزرگ شده‌اند و نباید لخت و برهنه راه بروند. حالا دیگر عمر کوتاه را صبح زود بیدار میکرد و برای نگهبانی از محصولات همراه خودش بکشتزار میبرد. عمر بیلی بدکوتا داد تا با آن خوکها و میمونهاییکه برای ربودن بادامهای زمینی بمزارع میآمدند برانند کوتاه همچنین یاد گرفته بود که با سوت زدن مرغهای هوایی را که روی کشتزارها به پرواز درمیآمدند فراری بدهد و از مزارع مواظبت کند. شش روز بعد وقت خرم کوبی رسید کشاورزان بعد از نماز صبحگاهی باطلبهایشان بسوی مزارع میرفتند و با صدای طبل کار خرم کوبی را شروع میکردند.

از صبح کوتاه و همسالانش کار میکردند و عرق میریختند. هنگام ظهر زنها هلله‌کنان بمزارع میآمدند کوزه‌های آب را از سرشان پائین گذاشته و بسته غذا را روی زمین میگذاشتند و مردان مشغول خوردن

آنها میشدند بعد استراحتی میکردند، در طول روز مزرعه پر از دسته‌های خرمن شده بود و در پایان کار مردان بسوی جویهای آب رفته و لخت شده و آب‌تنی میکردند و بعد راهی دهکده میشدند. به کلبه‌ها که نزدیکتر میشدند بوی گوشت سرخ‌شده بمشام میرسید و از آشپزخانه‌ها دم و دودی بهوا میرفت.

آن شب بعد از صرف شام کوتتا متوجه شد که مادرش چندشبی است که مشغول دوخت و دوز است، صبح روز بعد وقتیکه میخواست بیفش را بردارد و سر کار برود مادرش نگاهی باو کرد و گفت «چرا لباست را نمی‌پوشی».

کوتتا هیچان زده شد، درحانیکه سعی میکرد خودش را خونسرد نشان بدهد لباسش را از جارختی برداشت و پوشید و با ذوق و شوق از خانه بیرون آمد دوستانش هم از خانه‌هاشون بیرون آمده بودند و آنها هم لباس پوشیده بودند، آنها کم‌کم بزرگ شده بودند و داشتند مرد میشدند نمیایست دیگر لخت و برهنه باشند.



فصل دهم

کوتتا، با اینکه ذره‌ای از کارش غافل نشده و مرتب کار کرده بود، اما ذره‌ای هم خسته و کوفته بنظر نمی‌رسید، لذا پشت کلبه مادرش پرسه می‌زد و میگشت، مطمئن بود که اهالی دهکده جفور او را با لباسش دیده‌اند.

بخاطر اینکه بزرگتر شده بود بی‌نتا اجازه میداد که شبها بیشتر بیدار بماند، اما بعد از اینکه بی‌نتا لامین کوچولو را می‌خواست باند، می‌آمد سراغ کوتتا و بهش میگفت که بره و بخوابد و ضمناً هم فراموش نکند که لباسهایش را به‌جای خود آویزان کند.

کوتتا عمداً اخم و تخمی کرده، خواست که بر ختنه‌خوابش بره مادرش صدایش زد و گفت «صبح پدرت می‌خواهد ترا ببیند». کوتتا که علتش را میدانست، چشمی گفت و بر ختنه‌خواب رفت.

صبح روز بعد کوتتا آنقدر گرفته و غمگین بود که دیگه آثار شادی و خوشی در چهره‌اش دیده نمیشد تا اینکه لامین کوچولوی لخت و ماهوت‌باله‌کن را بطرفش پرت کرد، کوتتا خواست تلافی کند که مادرش چشم غره‌ای رفت و او را منصرف کرد.

بعد از صرف صبحانه کوتتا منتظر بود که مادرش چیزهای بهش بگوید، کمی صبر کرد و این‌ها و اون‌ها کرد وقتی چیزی شنید با بی‌میلی از خانه خارج شده و بطرف کلبه پدرش برآه افتاد، با دستهای بهم گره شده جلوی در کلبه پدرش ایستاد، وقتی عمر بیرون او آمد نیزه کوچکی به‌پدرش داد در حالیکه کوتتا به‌نیزه خیره شده بود و نمیدانست چی بگه پدرش گفت «این وسیله‌ایست که با آن شکار میکنی مواظب باش اشتباه نکنی و چیزی را اشتباهی شکار نکنی».

کوتتا که لکنت زبان پیدا کرده بود گفت «چشم پدر».

عمر ادامه داد که حالا دیگه تو بزرگ شده‌ای و بایستی با تومانی^۱ به کله‌چرونی بری.

تومانی و بچه‌های بزرگتر بتو یاد میدن که چکار بکنی، حرفهاشونو خوب گوش کن، فردا صبح هم بمدرسه خواهی رفت.

عمر بکلیه‌اش برگشت و کوتا هم به آغل بزها رفت، در آنجا، دوستانش ستیانا و سایر بچه‌ها داشتند بانیزه‌هایشان بازی میکردند.

پسرهای بزرگتر در آغل‌هارو باز کردند و بزها هم بجمع کنسان خارج شدند.

چون تومانی فرزند یکی از دوستان صمیمی عمر و بیتا بود بنابراین کوتا سعی کرد خودشو باون نزدیک کند، اما تومانی و دوستانش بزهایی را که از سرو کول هم بالامیرفتند و یا از گله خارج شده بودند منظم میکردند.

کوتا نمیدانست که بزها چقدر تند راه میروند، او هرگز خیلی از ده دور نشده بود اما حالا مجبور بود بنقاط دور دست و بهمراتمی که یک‌سمتش بمزارع و سمت دیگرش جنگل بود برود. پسرهای بزرگتر بزها را دسته دسته در قسمتی از مراتع رها کردند، در این موقع هم سگ گله در اطراف آنها میگشت و یا نزدیکشان دراز کشیده بود.

بالاخره تومانی تصمیم گرفت بازدن یک سوقلمه کوتنارا متوجه کند، تومانی که رفتارش باکوچکترها خیلی وحشیانه بود، از کوتا پرسید «آیا میدولی یه بز چقدر میارزه؟».

قبل از اینکه کوتا حرفی بزنه، تومانی گفت خب اگر بزی فرار کند پدرت متوجه خواهد شد، با آب و تاب دنباله حرفهایش را گرفت و در حالیکه بچنگل اشاره میکرد گفت اگه بچه‌ها از بزها غفلت بکنند و بگذارند بزی از گله جدا بشه، شیرها و پلنگهائی که تو جنگل هستن اونو پساره میکنند «اما اگر پسر ی نزدیکشون باشه، براشون خوردنی‌تر و با مزه‌تره؟» بعد تومانی اضافه کرد بغیر از شیر و پلنگ یه نوع حیون دیگه باسم توبوب^۲ وجود داره که بدهکده حمله کرده و آدم با خودش به نقاط دور دست میرد و بعد هم میخورد، در این پنج‌سالی که من چوپونی میکنم نه‌تا از بچه‌های دهکده جنور و خیلی‌ها را هم از دهکده‌های مجاور باخودش

1 - Toumani.

2 - Toubob.

برده بنابراین شما تو دهکده هم از خطر مصون نیستید.
هنگام ظهر تومانی نهاری رو که مادرش برای او و کوتا بسته بندی کرده بود خوردند، بعد از صرف نهار بعضی از بچه‌ها زیر درختان دراز کشیدند و بعضی هم مشغول شکار پرندگان شدند. وقتی کوتا و همبازیهایش از بزها مواظبت میکردند، پسرهای بزرگتر با سرو صدا بزهایی را که میخواستند شیطنت کنند ساکت میکردند، وقتی که کوتا دنبال بزها نمیرفت با عصبانیت به جنگلی که برای خوردن او کمین کرده بود نگاه میکرد.

بعد از ظهر که از چرا برمیگشتند، تومانی بد کوتا گفت «میخواهی برات هیزم جمع کنم؟»

حالا کوتا بخاطر میآورد که بارها گله‌چرانهایی را دیده که هنگام مراجعت مقداری هیزم برای گرم شدن با خودشان میآوردند، درحالیکه بچه‌ها از طرفی مواظب بزها بودند و از طرفی هم جنگل را زیر نظر داشتند، شاخه‌ها و هیزم‌های خشک را جمع و دسته میکردند کوتا مقداری هیزم را دسته کرد مقداری هم تومانی بهش اضافه کرد بعد کوتا بسته هیزم‌ها را روسرش گذاشت و با گله عازم دهکده شد. همینکه وارد دهکده شدند بزرگترها داد و فریاد میکردند و تظاهر میکردند که وظیفه‌اشان را به نحو احسن انجام داده‌اند.

کوتا بسته هیزمی را که سالم بمحوطه دهکده رسانده بود دم در خانه بریمای زمی معلم دهکده که فردا تعلیم و تربیت در آنجا شروع میشد گذاشت.

بعد از خوردن صبحانه چوپانهای نوپا با غرور قلم و مداد و جوهری برداشتند و بسوی محوطه درس و مشق رهپار شدند. معلمشان مثل حیوان رفتار میکرد با يك چوب میان آنها راه میرفت و سرشان داد میزد، و میگفت اگر کسی سر کلاس بدون اجازه حرف بزند و یا دیر سر کلاس بیاید میفرستمش پیش والدینش.

شما حالا دیگه بچه‌نستند و دارای مسئولیتید، پس سعی کنید کارها تونو بنحو احسن انجام بدین، با چنین دیسپلینی او گفت که بعد از ظهر چند آیه قرآن خواهید خواند که انتظار دارم آنها را حفظ کنید.
وقتی شاگردهای بزرگتر وارد کلاس درس شدند، معلم از شاگردهای جدیدش عنرخواست آنها خیلی هیجان زده و ناراحت بودند، چون امتحان قرآن داشتند و بایستی آنها را از حفظ میخواندند و بعرری هم

مینوشتند و کسیکه قبول میشد، نتیجه‌اش این بود که وارد مرحله دیگری از زندگی خواهد شد.

کوئتا و دوستاش اولین دفعه‌ای بود که گله‌ها را در صفوف منظمی به‌چرا می‌بردند، هر بار که در مراتع راه می‌رفتند برای نظم گله‌سروصدائی از خودشان درمیا آوردند هر دفعه که کوئتا برای رفع خستگی می‌نشت، به‌تغییر و تحولاتیکه در زندگیش رخ خواهد داد فکر میکرد، فکر میکرد کارهای دیگری هست که باید انجام بدهد، جاهای دیگری هست که باید برود تا رموز زندگی را بهتر و بیشتر یاد بگیرد.



فصل یازدهم

فصل خرمن کاس کاس و بادام زمینی تمام شده بود، نوبت دروی برنج شد، اینکار مخصوص زنها بود، نه تنها مردها بزنه‌اشون کمک نمی‌کردند حتی پسر بچه‌هایی مثل سیتافا^۱ و کوتا هم بمادره‌اشون کمک نمی‌کردند. بینتا و جانکی توری^۲ و دیگر زنان از سفیده صبح در شالیزارهای برنج کار می‌کردند و ساقه‌هاییکه رسیده و طلایی رنگ شده بود درو کرده و بسته‌بندی می‌کردند تا اینکه فصل خرمن کوبی فرا برسه. حتی بعد از برداشت برنج باز هم زنها بیکار نمی‌نشستند، و در پنبه‌چینی بمشورهایشون کمک می‌کردند.

همه مشتاقانه و بی‌صبرانه در انتظار جشن خرمن کوبی که هفت روز دیگه شروع میشد بودند، زنها عجله داشتند که هرچه زودتر برای خانواده‌شان لباس بدوزند، حالا کوتا مجبور بود بعد از ظهرها توخونه، مونده و از برادر کوچکش لامین مواظبت کند تا بینتا بتواند پنبه‌ها را برسد، دعبادیبا^۳ هم با دست و پای ضعیف و سحرانگیزش مشغول بافتن پارچه بود، بعد که دوخت و دوز لباسها تمام شد زنها آنها را برنگهای مختلف، قرمز و سبز و آبی و زرد در می‌آوردند، بعد جلوی آفتاب پهن می‌کردند تا خشک بشود، در این موقع هم مردها فعالیت و کوشش می‌کردند که قبل از فرا رسیدن جشن خرمن و لیز فصل گرمای طاقت‌فرسای تابستان حصارهای شکسته، کلبه‌های آسیب دیده از باران را تعمیر و مرمت کنند، زوج‌هایی که وقت ازدواجشان شده بود ترجیح میدادند برای خودشان کلبه درست کنند، کوتا و همبازیهایش هم گل درست می‌کردند که مردها دیوار کلبه‌ها را تعمیر کنند. بعد از اینکه درسطی که از چاه آب میکشیدند

1 - Sitsafa.

2 - Jankey Touray.

3 - Demba, Dibba.

کمی گل ولای پیدا شد یکی از مردان داخل چاه شد و دید ماهی کوچکی که برای خوردن حشرات آنجا گذاشته بودند مرده، بنابراین تصمیم گرفتند چاه دیگری حفر کنند.

هیچکس باندازه مادر بزرگها مشغله نداشت. آنها تا نیمه‌های شب کار میکردند و مشغول تهیه و تدارک وسایل مورد نیاز دخترهای دم‌بخت از قبیل کلوچه، کماج و موهای بافته و کلاه گیس بودند.

نیوبوتوی پیر همراه با کلاه گیس‌هایش که خوب بافته شده بودند، از صبح تا عصر جلوی کاپاش می‌نشت و کلاه گیس میبافت. و بمردهایی که از کنارش رد میشدند نگاهی میکرد و آهی میکشید و میگفت نگاه کن اسم خوشو مرد گذاشته، در دوره ما مردها مرد بودند، مردها هم سعی میکردند که از دست زخم زبون ولیچارها و متلک‌هاش فرار کنند، بعد از ظهر که میشد نیوبوتو خوابش میبرد و غایبین هم از صدای خروخروش میخندیدند.

دخترهای بزرگتر مادرهاشون کم‌کم میکردند، ریشه‌های طبی گیاهان را جمع میکردند دانه‌های ادویه را بومیدانند و تو آفتاب پهن میکردند تا خشک بشود. ضمناً لباسها را که از پارچه‌ها و لباسهای چرمی درست شده بود یا صابونهای قرمز رنگی که مادرهاشون از مواد قلیائی و شیر خرما درست کرده بودند روی تخته‌سنگها می‌شستند.

مردها کارهای اصلیشون را تمام کرده بودند، چند روزی دیگر بمچش در دهات زامبیا نمانده بود. در همه‌جای جفور صدای موزیک شنیده میشد.

موزیک زن‌ها بیست و چهار ساعته با آلات و ادوات محلی مشغول نواختن موسیقی بودند و مردم هم دورشان جمع میشدند و دست میزدند. گاهی اوقات دویا سه تا از مردهای جوان در حالیکه زنجیر واردست‌هایشان را بهم گره کرده بودند بروش آفریقائی‌ها دور دهکده میگشتند. بعضی‌ها هم با صبر و حوصله روی قطعه‌های کوچک و بزرگ چوب اشکال مختلفی را می‌کنند. کوتا و دوستانش دوست داشتند کار گله‌چرونی را رها کنند و به حیوانات و اشکال عجیب و غریبی که استادان کنده‌کار درست میکردند نگاه کنند. بینتا و بقیه زن‌ها هر روز عادت داشتند که سر چاه رفته و آب خنکی نوشیده و قدری صحبت کنند ولی حالا خیلی کارها مونده بود که هنوز انجام نداده بودند مثل تموم کردن لباسها، خونه‌تکانی کلبه‌ها، خشک کردن غذا، ذبح کردن بزها و قرمه کردن آنها و بالآخر از

همه زن‌ها میخواستند خودشانرا به‌بهترین نحو برای جشن بیارایند.
 کوتا متوجه شد که بعضی از دخترها لباس‌های سیاه کرده‌اند.
 بیتا و دخترهاییکه بیش از دوازدهسال داشتند شبها ماده‌ای سیاه‌رنگ
 از برگ درختان درست میکردند و بعد بدنشانرا با آن سیاه میکردند، وقتی
 کوتا از مادرش پرسید چرا اینکارها را میکنی.
 مادرش گفت «برو بی کارت».
 بنابراین کوتا از پدرش پرسید.
 «پدرش گفت هر قدر بدن زنی سیاه‌تر باشد قشنگ‌تر».
 کوتا گفت آخه چرا؟
 عمر جواب داد بالاخره روزی می‌فهمی.



فصل دوازدهم

سپیده دم کوتتا مشغول شیطنت و بازی بود، دوستانش هم در میان درختان بزرگ و تنومند بازی میکردند صدای طبل و هلهله و شادی همه جا شنیده میشد، اهالی دهکده مشغول رقص و شادمانی بودند نیوبوتوی پیر، آنقدر خوب میرقصید و بدنش را تکان میداد که کوتتا باورش نمیشد.

مردها ماسکهای عجیب و غریبی به صورتهایشان زده بودند، کوتتا در میان افرادی که ماسک زده بودند آلی مامو را شناخت، او بدور خودش میگشت و میرقصید.

صدای طبل و موزیک چنان در روح و جسم کوتتا اثر گذاشته بود که بی اختیار شروع برقص و پایکوبی کرد اهالی دهکده تمام مدت روز را رقصیدند و شادی کردند.

دومین روز جشن اهالی دهکده با افتخار و غرور، در جلوی آفتاب پشت سرهم زنجیروار در حرکت بودند و کف میزدند و هلهله میکشیدند و آواز میخواندند. و بخارج دهکده میرفتند.

زنها هم از قبل در آشپزخانه های منزلشان غذاهای خوشمزه ای پخته بودند و به کسی که از جلوی کلبه اشان رد میشد تعارفی میکردند. کوتتا و دوستانش هم ظرفهایشانرا از گوشت و برنج پر کرده و میخوردند، دختر های جوان هم زنبیلهایشانرا پراز میوه کرده و بهمانها تعارف میکردند. تجار و پیشه ورها هم از دهکده ای بدیگر میرفتند و مال التجاره شان را در معرض فروش میگذاشتند. آنها باخودشان تنباکو، لباس، شراب، و خیلی چیزهای دیگه میآوردند و با علل و خوراکیهای دیگه مبادله میکردند.

هر روز صبح اهالی دهکده با صدای موزیک از خواب بیدار میشدند، ارکستر های مختلف از دهی بدهی دیگر میرفتند افراد دهکده ها هم

برایشان دست میزدند و ابراز احساسات میکردند آنها مدتی را در دهکده ساز و ضرب میزدند و دوباره بطرف دهکده دیگری میرفتند. افسانه‌گوها و نقالان هم بدهکده‌ها میآمدند و افسانه میگفتند و نقالی میکردند.

وقتی افسانه‌گوها وارد دهکده‌ای میشدند اهالی دهکده ساکت شده و بداستانهای آنها که در باره شاهان و خداوند بزرگ بود گوش میدادند، نقالان هم با صدای بلند اشعاری درباره گانا و دیگر شهرهای آفریقا میخواندند، بعضی‌ها هم مخفیانه بآنها پول میدادند و بکلیه‌هایشان میردند تا پرایشان نقالی کنند.

بعد نوبت کشتی میشد. از هر دهکده بهترین کشتی‌گیرها بدهکده دیگر میرفت، ابتدا طلبها شروع بنواختن میکرد، تیم‌های رقیب روبروی هم میایستادند و مردم هم دورشان حلقه میزدند. بعد طلب‌زنها کشتی‌گیرها را بکشتی دعوت میکردند.

پیروزی از آن کسی بود که طرف مقابلش را بزمین میزد و طلبها هم اسم برنده را اعلام میکردند.

آن روز کشتی‌گیران جنور پیروز شدند، مردم گاوئری جلوی پای کشتی‌گیرها کشتند و بعد آنها سرخ کرده و بکشتی‌گیران دادند، تماشاچیان بآنها تبریک گفتند و دختران باکره بدور بازوان آنها زنگوله‌های کوچکی بستند بعد محل کشتی را برای جشن و پایکوبی آماده کردند و شروع برقص و پایکوبی نمودند، کشتی‌گیرها هم از میان دخترها همراهِ آینده خود را انتخاب کردند.

فصل سیزدهم

در آخرین روز جشن کوتتا از خواب بیدار شد و در حالیکه بدنش از ترس میلرزید لباسهایش را پوشید و براه افتاد، چند مرد را دید که بصورتهاشون ماسک زده و داشتند وارد کلبه‌ای میشدند.

کوتتا با دوستانش آمدند که ببینند قضیه چیست، مردان نقابدار پیران جوان را اسیر کرده و میخواستند برای بردگی به خارج دهکده ببرند. کوتتا شنیده بود وقتی پرها بزرگ شوند برای تربیت مردانگی آنها را اسیر کرده و برای بردگی به دهکده دیگر میبرند. در حالیکه کوتتا و دوستانش از این حادثه دچار ترس و وحشت شده بودند آنچه را که شنیده بودند برای هم تعریف کردند، یکی میگفت دوازده ماه تمام بایستی تربیت بردگی ببینند تا بمرد تبدیل شوند، کوتتا میگفت شنیده‌ام آنها را خیلی کتک میزنند و دیگری میگفت آنها را بجنگل میفرستند تا حیوانات وحشی را شکار کنند.

بچه‌ها که از این تعریف‌ها سراپای وجودشانرا ترس گرفته بود، سعی کردند دیگر حرفی در این باره نزنند.

کوتتا و دوستانش در چراندن نرها مهارت زیادی کسب کرده بودند و قتیکه صبحها بمچراگاه میرفتند گرمها و حشرات گله‌ها را افیت میکردند و آنها را رم میدادند، پرها مجبور بودند بدنبال آنها رفته و آنها را برگردانند. و قتیکه آفتاب گرمتر میشد گله می‌ایستاد و مشغول چرا میشد، بچه‌ها هم فرصتی داشتند تا با تیر و کمانی که پدرانشان بآنها داده بودند حیوانات را شکار کنند. هر روز بگرمی هوا افزوده میشد، پرندگان بجاهای خنک تری رفته بودند ولی کوتتا و دوستانش اصلا گرما را حس نمیکردند، و سرگرم بازی و شیطنت‌های بچگی بودند.

کوتتا شبی در خواب دیده بود که قهرمان شده لذا هروقت بزی از گله جدا میشد بدنبالش میرفت و او را برمیگرداند، کوتتا در خواب دیده

بود ببر درنده‌ای در جنگل زندگی میکند که هیچکس قادر به کشتن او نیست. ببر هر روز بدهکده حمله‌ور میشد و عده‌ای را میکشت و حیوانات اهلی را میدرید، کوتتا یکه و تنها با خوردن مقداری عمل خود را سیر و پر قدرت کرده و بجنگل میرفت تا او را از پای درآورد. او یاد گرفته بود که چطور رد پای حیوانات را دنبال کند و آنرا پیدا بکند.

بالاخره ببر را در میان بوته‌ها پیدا کرده، به! چه حیوان عظیم‌الجثه‌ای، کمانش را بسوی او گرفت و تیری بطرف او رها کرد که زخمیش ساخت و همین باعث شد که حیوان وحشی‌تر شود، همینکه او میفرید کوتتا دومین تیرش را رها کرد و او را درجا کشت، چنان بخودش مغرور شده بود که حد نداشت چون بهترین شکارچیان هم جرئت چنین کاری را نداشتند، وقتی وارد دهکده شد همه برایش دست میزدند در همین گیر و دار از خواب پرید و متوجه شد که یکی از بزها از گله دور شده بدنبال آن دوید و بگله برگرداندش. و از اینکه دیگر چنین خوابی ندید خوشحال بنظر میرسید.

فصل چهاردهم

از زمانی که هوا گرم شده بود پنج ماه میگذشت، گرمای هوا بقدری بود که مردم حتی بیشتر از مواقعی که در مزارع کار میکردند عرق میریختند.

پوست پای بچه‌هایی که گله‌ها را بچرا میبردند از گرمای هوا و گرد و خاکها خشک شده و ترکیده بود. بعضی‌ها هم پاهایشان از خشکی خون‌آلود شده بود، دیگر بچه‌ها آن شور و حال قبل را نداشتند. وقتی گله‌ها را بچرا میبردند دیگه دنبال شکار و بازی نمیرفتند، می‌نشستند و حرف میزدند برعکس شبها هوا خیلی سرد میشد، بنظر میرسید هیزم‌هایی که بچه‌ها با خودشان بدهکده آورده‌اند. کافی نیست شبها هیزم‌ها را در دسته‌های جداگانه آتش میزدند، مردهای هم‌سن و سال، زنها و پیرزن‌ها، دخترها هر کدام دور دسته‌ای آتش حلقه میزدند. کوئتا و دوستانش هم برای خودشان آتشی درست کرده و دورش حلقه زده بودند و از طرفی به‌قصه‌هایی که مادر بزرگ‌ها میگفتند گوش میکردند، چون هنوز قصه‌ها برایشان جالب و شنیدنی بود.

بزرگ‌ترها درباره آب و هوا حرف میزدند بعضی میگفتند درجه حرارت هوا زیاد است و بعضی میگفتند بدتر از این‌ها هم دیدماند که حتی تلفاتی هم داشته، مثل اینکه بزرگ‌ترها همیشه خاطرات بدی از آب و هوا و گرمی و سردی آن داشتند.

هوا کم‌کم بدتر میشد شبها بقدری سرد میشد که حتی در زیر پتوها مثل یید می‌لرزیدند و برعکس روزها بقدری گرم بود که عرق از همه جای بدنشان سرازیر بود، باد خشک و سوزانی شروع بوزیدن کرد و درست مدت دو هفته شب و روز میوزید، شدت باد بقدری بود که پایداری و استقامت را از همه قطع کرده بود، همه از این وضع عصبانی بودند، از فرط ناراحتی بچه‌ها را بیشتر تنبیه میکردند، و سرشان داد و فریاد میکشیدند،

زن و شوهر های جوان، مثل عمر و بینتا باهم دعوا میکردند و جنجالی برآه می‌داختند و کاسه و بشقاب و کوزه‌هایی بود که بطرف هم پرت میکردند و صدای شکستنشان همه را متوجه میکرد.

بعد از دو ماه یکمرتبه بادهای سوزان از حرکت ایستادند، هوا صاف و ملایم شد و دعوای و جنجالها پایان رسید، زنان با شوهرهایشان آشتی کردند و مادر زن‌ها و مادر شوهرها هدایایی برای آشتی‌کنان یکدیگر بردند.

کوتتا متوجه شد که گله‌ها کمتر علف می‌خورند و از شدت گرما لاغر شده‌اند، شاید هم بدلیل پیری بزها بود، کوتتا شش ماه متوالی را با دوستاش هر روز به‌چرا رفته و برگشته بود اما حالا چند روزی بود که از هم جدا شده بودند و هر کدام با گله خودشان به‌چرا میرفتند. اهالی دهکده هم محصولاتشان را درو میکردند.

کوتتا در حالیکه عرق پیشانی‌اش را پاک میکرد مردم دهکده‌اش می‌اندیشید که دائماً با سختی زندگی میکنند، راجع به‌روزهای گرم و شبهای سرد و نیز اینکه یکمرتبه چنان بارانی میبارد که پیاده‌روها را هم آب فرا میگیرد و مردم مجبورند از قایق‌های کوچک برای رفت و آمد استفاده کنند می‌اندیشید، آنها هم بافتاب نیاز داشتند و هم بیاران ولی آنها هم بارانشان بیش از حد بود و هم آفتابشان بیش از حد بود.

کوتتا میدانست که بزودی فصل گرسنگی و بدبختی شروع خواهد شد، عده‌ای مثل مادر بزرگ یاسیا خواهند مرد.

فصل خرمن کوبی و جشن آن سرت‌بخش و خوشایند بود، اما این روزها زیاد طولانی نبودند چون بزودی فصل گرما فرا میرسید. به‌طایر می‌آورد که هروقت از چرا برمیگشت از مادرش کتک مفصلی می‌خورد. داستانهای مادر بزرگها را بیاد می‌آورد که میگفتند پدران و نیاکان ما با چه مشکلاتی دست‌بگریبان بوده‌اند.

هر روز بعد از ظهر نماز گرامان بعداً می‌پرداختند، که باران بیارد، یکمرتبه باد می‌وزید که نشانه باران بود، مردم به‌پای‌کوبی و رقص می‌پرداختند، مقدار زیادی خاکستر درست میکردند که روز بعد باد خاکسترها را روی زمینها پخش کند تا گندمها بهتر و بارورتر شوند. حالا کوتتا هفتمین سال زندگی‌اش را می‌گذراند.

فصل پانزدهم

دو فصل گذشت و دوباره بیتتا حامله شده بود و اخلاقی هم بدتر شده بود بچه‌ها را کتک میزد. کوتتا خوشحال بود که چند ساعتی را که مشغول گله‌چرانی است در منزل نیست چون هر وقت به کلبه می‌آمد کتک مفصلی از مادرش می‌خورد.

یک روز که کوتتا از چرا برگشت، دید که لامین در حال گریه کردن است، از مادرش پرسید که میتواند لامین را برای پادوئی باخودش ببرد، «مادرش گفت آره». همینکه دوتائی به پشت کلبه رسیدند از فرط ناراحتی زدند زیر گریه.

حالا دیگه لامین چشمش بدر بود که کی برادر بزرگترش از راه برسد و او را با خود ببرد.

کوتتا اینکار را بخاطر خودش نمیکرد بلکه میخواست مادرش کمتر حرص و جوش بخورد و از طرفی هم آنها از کتک خوردن راحت شوند. دوستاش هم برادرهای کوچکشان را با خودشان می‌آوردند، باهم بازی میکردند. بزرگترها خودشان را در میان درختان مخفی میکردند و کوچکترها هم بدنبال آنها میگشتند خلاصه بازی با کوچکترها برای کوتتا و دوستاش سرگرمی و تفریحی شده بود.

کوتتا علاقه زیادی به برادرش داشت، همه چیز را برایش توضیح میداد، مثلاً گل‌های پنبه را باو نشان میداد و برایش تشریح میکرد که پنبه چطور درست میشود و یا زنبور علی را میگرفت و میگفت چطور شیره گل‌ها را می‌مکند و سپس عمل درست میکنند.

لامین سئوالات زیادی میکرد و کوتتا هم با حوصله با آنها جواب میداد.

هر وقت که کوتتا از چرا برمیگشت برادرش را میدید که درانتظار اوست، لامین درست حالات و حرکات کوتتا را تقلید میکرد و کوتتا هم

از اینکه کسی از او تقلید میکند افتخار میکرد. یکروز که لامین از درخت کوچکی بزمین افتاد کوتتا باو یاد داد که چطور از درخت پائین بیاید، فنون کشتی، سوت‌زدن، چیدن برگها برای درست کردن چای، بیرون کردن ملخها از کلبه چیزهاییکه کوتتا بد برادر كوچك آموخت. بعضی اوقات که لامین چیزهای جزئی و كوچك را یاد نمیگرفت کوتتا او را میزد ولی فوراً پشیمان میشد، بطوریکه برای مدتی لباسهای را تن لامین میکرد.

حالا او احساس میکرد که بزرگ شده اما از اینکه عمر و مردهای هم سن و سال او با آنها مثل بچه‌ها رفتار میکردند سخت ناراحت بود. کوتتا و دوستانش از اینکه دخترها در ۱۴ سالگی ازدواج میکردند و مردها در سی سالگی ناراحت بودند، کوتتا هرجا که میرفت لامین را باخودش میبرد، مثل اینکه پدر و پسر باشند. کوتتا احساس مسئولیت و بزرگتری میکرد و لامین مرتب از او سؤال میکرد. مثلاً «دنیا چقدر است؟»

کوتتا جواب داد. هیچکس نتوانسته همه جا برود و هیچکس هم نمیداند که سرو ته دنیا کیجاست.

لامین پرسید «از آقا معلم چی یاد میگیری؟»
کوتتا چند آیه قرآن را خواند و گفت تکرار کن، همانطور که کوتتا انتظار داشت لامین اشتباهی چیزی گفت، بعد لامین پرسید: «چرا کسی بمجدد آسیب نمیرساند؟» کوتتا جواب داد. برای اینکه روح اجدادمان در جفنها حلول میکند. مادر بزرگ یاسیا را مثال زد و گفت «آن زمان را تو بخاطر نمیآوری چون در آنموقع تو يك بچه بودی».

«اسم آن پرنده چیست؟»

باز است.

«چی میخورد؟»

موش و سایر پرندگان را.

بعضی اوقات لامین سؤالاتی میکرد که کوتتا راجع به آنها اطلاعی نداشت مثلاً «آیا خورشید آتش است؟»

چرا پدر با ما در يك کلبه نمی‌خواهد، در اینگونه مواقع کوتتا مثل پدرش که سؤالات او را بی‌جواب میگذاشت او هم ساکت میشد و به لامین جوابی نمیداد.

در مواقعی که کوتتا جواب سئوالی را نمیداده، لامین موضوع را عوض میکرد و سئوال دیگری را پیش میکشید.
 کوتتا سعی میکرد جواب سئوالاتی را که نمیدانست از پدر و مادرش بپرسد.



فصل شانزدهم

روزی لامین از کوتا پرسید، «بردگان کیستند؟»
کوتا ساکت ماند و در حالیکه قدم میزد بفکر فرو رفت چه چیزی
لامین را برانگیخته که چنین سؤالی نموده. او میدانست که «توبابها»
آنها را باسارت میبرند برده خواهند بود و در حقیقت معنی اصلی بردگی
را نمیدانست.

سعی کرد جواب این سؤال را بهر نحو که شده از پدرش بیبرد.
روز بعد که عمر قصد داشت از کلبه خارج شده تا برای روشن کردن
اجاق بینتا هیزم بیاورد کوتا هم اجازه گرفت که با او برود، در راه
سکوتی برقرار بود ولی وقتی بدرختی رسیدند، یکمرتبه کوتا از عمر
پرسید «پدر بردگی چیست؟» عمر برای چند لحظه‌ای حرفی نزد و بعد
گفت «سادگی نمیتوان بین بردگان و آدمهای معمولی فرقی گذاشت.»
بردگان از زندگی فقیرانه‌تری برخوردارند، منازلشان از چوب
ارزان‌تری ساخته شده، ولی جلوی برده نباید راجع به بردگی حرفی زد،
کوتا با اینکه دلیل اینکار را نمیدانست ولی تظاهر کرد که علتش
را میداند.

عمر قدری هیزم کند و کوتا هم مقداری میوه چید و بسوی کلبه
براه افتادند، در راه دوباره کوتا پرسید «چرا بعضی از مردم برده‌اند
و بعضی نیستند؟»

عمر جواب داد «بردگان انواع مختلفی دارند، عمر نام عده‌ای برده
را که مال درخودشان بود برد و گفت عده‌ای مادر زاد برده‌اند، عده‌ای
از گرسنگی به دهکده‌ای پناه میبرند و بعنوان برده کار میکنند تا شکشان
را سیر کنند، عده‌ای هم در جنگ شکست میخورند و خود را تسلیم میکنند
و باسارت و بردگی درمی‌آیند. تمام بردگان قابل احترامند، اجدادمان هم
قوانین را بنفع آنها وضع کرده‌اند و توضیح داد که صاحبانشان بایستی

ایشان غذا، لباس، و منزل تهیه کند، زن یا شوهرشان بدهند. ولی عده‌ای از بردگان مستحق تنبیه و سرزنش هستند، آن‌عده کسانی هستند که مرتکب قتل و یا دزدی و کارهای دیگر شده‌اند. کوتا پرسید: «آیا بردگان همیشه بوده‌اند؟»

نه. بیشتر بردگان با دادن نیمی از سهم مزرعه‌اشان می‌توانند خود را از قید بردگی آزاد کنند، عده‌ای با ازدواج کردن با فرزندان اربابانشان آزاد میشوند، همین‌طور که میرفتند ادامه داد، بعضی بردگان دنباله‌روی صاحبانشان هستند و مردم مشهوری میشوند. ساندیتا^۱ یکی از آنها بود، کوتا گفت داستان قهرمانی‌های او را از مادر بزرگ‌ها زیاد شنیده. عمر از اینکه موضوع را خوب به‌پیش فهمانده لبخندی زد و بخاطرش رسید که خود وقتی هم سن و سال کوتا بود چیزهای زیادی از ساندیتا شنیده بود و حالا از پیشش پرسید «مادر ساندیتا چه کسی بود؟» کوتا مغرورانه جواب داد «سوگلن»^۲.

عمر سپس درباره حکمرانانی که افراد قوی را بعنوان برده اسیر کرده و به‌سپاهیان خود می‌افزودند صحبت کرد و ادامه داد چون سوگلن از صاحبش تنفر داشت پنهانی فرار کرد.

بردگان را خرید و فروش نمی‌کنند، مگر اینکه خودش راضی باشد و یا اینکه مرتکب خلافی شده باشد «مادر بزرگ نیوبوتو هم برده‌است».

کوتا همینکه این حرفها را شنید میوه‌ای را که در دستش بود یکمرتبه خورد و اصلاً باورش نمیشد که آن پیر زن برده باشد.

روز بعد که از چرا برگشت و گله را در آغل جای داد دست لایمین را گرفت بسوی کلبه نیوبوتو براه افتاد پیرزن آنها را برد توی کلبه‌اش، با چای از آنها پذیرائی کرد و شروع کرد به‌احوالپرسی: «پاپا و ماما چطورند؟»

کوتا جواب داد «خیلی خوبند، متشکرم که جوای حال آنها هستید». «حال شما چطور است مادر بزرگ؟».

پیر زن جواب داد «خوبم» بعد کوتا پرسید: مادر بزرگ نیوبوتو چرا شما برده‌اید؟

نیوبوتو لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

1 - Sundita.

2 - Sogolon.

در دهکده‌ام که فاصله‌اش با اینجا خیلی زیاد است، در زمانی که جوان بودم، شبی ناگهان شعله آتش سقف کلبه ما را خراب کرد. هراسان بیرون دویدیم، منکه شوهرم دریکی از جنگلهای محلی کشته شده بود مجبور بودم دوتا بچه‌ام را که یکی دختر و دیگری پسر بود بزرگ کنم، در این موقع که دود شعله‌های آتش دهکده را سیاه کرده بود عده‌ای سفیدپوست مسلح بما حمله کردند، آنها فقط جوانها و افرادی را که بدرد بخور بودند همراه بردند و بقیه را که پیر و یا بچه بودند منجمله دوتا بچه‌های خود مرا کشتند.

لامین و کوتا از شدت ترس و ناراحتی دستهایشان را بهم میمالند و نیوبوتو هم همچنان حرف میزد و ادامه داد بعد آنها اسیران را پشت سرهم ردیف کردند و با ضربات شلاق آنها را مجبور میکردند که تندتر راه بروند، کسانی که نمیتوانستند خوب و تند راه بروند در جنگل رهایشان میکردند تا طعمه حیوانات وحشی بشوند.

به هر دهکده‌ای که میرسیدند آنها را با آتش میکشیدند و عده‌ای را اسیر کرده و بقیه را می‌کشتند. کم کم بد دهکده جفور نزدیک میشدیم در بین راه عده‌ای از گرسنگی مردند و عده‌ای را هم بقیعت یک کیسه ذرت فروختند، و بهمین علت است که مرا نیوبوتو مینامند، کوتا میدانست که این اسم بمعنی ذرت است.

نیوبوتو اضافه کرد، صاحب و ارباب من خیلی زود مرد و از آن زمان تا بحال من در اینجا زندگی میکنم. آن زمان پدرت خیلی کوچک بود. کوتا حالا به نیوبوتوی پیر علاقه بیشتری پیدا کرد و بخاطر جای از او تشکر کردند و بکلبه‌اشان برگشتند.

روز بعد لامین سؤالاتی داشت که از کوتا پرسد.

«آیا دهکده‌مان تا بحال آتش گرفته؟»

کوتا پاسخ داد که ندیده و نمشنیده‌ام. «آیا تا بحال سفیدپوستی به اینجا آمده؟»

البته که نه و من اصلا هیچکدامشان را ندیده‌ام. و ادامه داد پدر درباره تو باب^۱ که با کشتی‌اش در رودخانه بوده و برادرش او را دیده چیزهایی گفته. اخیراً هم تو باب چند مرد و زن را از دهکده دزدیده‌اند. این خبر بوسیله طبیل زنها با اطلاع همه اهالی رسیده است.

روزی کوتا با بزهایش در مرتع و زیر درخت مورد علاقه‌اش نشسته

نوعی حیوان که آمدها را با خود میبرد و بعد میخورد.

بود، که متوجه شد ده‌ها میمونی که بالای سرش بودند ساکت نشسته و متوجه توپایی بودند که از آنجا عبور میکرد، کوتاه هم بلافاصله از آنجا فرار کرد ولی دلش میخواست که آنجا میایستاد و او را میدید.

بعد از ظهر که کوتاه دهکده آمد موضوع توپاب را بآنها گفت، هرکسی درباره آن چیزی گفت و بالاخره کوتاه در فرصت مناسبی از پدرش پرسید: «پاپا می‌توانی بگوئی چطور شما و برادرت توپاب را در رودخانه دیدید؟» پدرش لبخندی زد ولی جوابی نداد. چند روز بعد عمر با پسرهایش برای کندن هیزم به‌خارج از دهکده رفت. عمر برای پسرانش تعریف کرد.

بعد از اینکه برادران بزرگم جان و سالوم دهکده جفور را ترک کردند، به‌نقاط بسیار دور سفر کردند و فقط وقتی اولین فرزند من دنیا آمد به‌جفور آمدند و تا پایان مراسم نامگذاری در جفور ماندند، در این زمان هم عده‌ای از اهالی دهکده ناپدید شده بودند، بهمین علت برادرانم از من خواستند که همراهشان بروم تا ببینم توپاب‌ها چه میکنند، سه روز دنبال آنها گشتیم تا بالاخره روزی در رودخانه در حالیکه سوار کشتی بزرگی بودند پیدایشان کردیم و به‌تفقیبشان پرداختیم به‌جزیره‌ای رسیدند که در آنجا قلعه‌ای بود، عده‌ای از سیاهپوستان هم بصورت برده بآنها خدمت میکردند رفتار توپاب‌ها با سیاهپوستان زیاد خوب نبود آنها را کتک میزدند، بالاخره روزی شاه بارا باین قلعه حمله کرد و آنها و کشتی‌شان را از بین برد.

حالا سپاهیان شاه شخصاً بردگانی را که مرتکب خطا میشوند، برای فروش نزد توپاب‌ها میبرند.

عمر نگاهی به‌پسرانش کرد و آهسته گفت: «شما از حالا به‌بعد بایستی مواظب خود باشید که دزدیده نشوید». سعی کنید تنها به‌جائی نروید، اگر دیدید دودی از دهکده دیگر برخاسته بدانید که توپاب بآنجا رفته، وقتی آنها راه می‌روند بوته‌ها را میکنند و بوی پدشان که مانند مرغ خیس شده میباشد بجای می‌ماند، هرجا آنها را دیدید ساکت باشید و سعی کنید خودتان را پنهان کنید. آنها بسیار ظالم و ستمگر هستند، آنها زندانی‌ها را به‌زنجیر میکنند و روی ساحل میکشند سربازانشان را می‌تراشند تا برق بزنند و نیز روی پشت‌هایشان را با آهن‌های گداخته علامت گذاری میکنند. بعضی از بردگان که از خود دفاع میکردند آنها را برودخانه می‌انداختند که پر از ماهیهای آدم‌خوار بود و لحظه‌ای بعد خون

روی آب را میگرفت. لایین و کوتا از شنیدن این حرفها بهتسرس و وحشت افتاده بودند.

عمر ادامه داد روزی من و بیتا برایتان خروسی سفیدرنگ کشتیم «آیا میدانید معنی اینکار چه بود؟»

کوتا جواب داد بلی، وقتی کسی گم شود خروسی سفید را میکشند و دور آن جمع میشوند و دعا میخوانند اگر خروس سفید روی سینه‌اش جان بدهد امیدی هست که گم شده پیدا خواهد شد ولی اگر به‌پشت‌جان بدهد، همه مردم ناامید خواهند شد و گریه واری میکنند.



فصل هفدهم

لامین از حرفهائی که پدرش درباره آدمهای سفید پوستی که سیاهان را برای بردگی اسیر میکردند و با خود میبردند، آنقدر ترسیده بود که چندین بار کوتتا را از خواب پراند.

روز بعد وقتی کوتتا از کار گلچرانی فارغ شد، سعی کرد افکار برادرش را عوض کند. بنا براین چیزهائی درباره عموهایش گفت:

برادرهای پدرمان عمو جان و عمو سالوم که پسران کاریبا، کوتتا- کینتاند، از مادری دیگر با اسم سارنج متولد شدند. سارنج همسر اول پدر بزرگ بود، قبل از اینکه بابا بزرگ با مادر بزرگ یاسیا ازدواج کند، سارنج مرد - کوتتا با چوبهائی که روی زمین میگذاشت میخواست مطلب را بهتر حالی لامین بکند، ولی همچنان گیج و سرگردان بود.

عموها اصلا ازدواج نکرده اند، آخه آنها بمسافرت خیلی علاقه دارند، بابا تعریف میکند که آنها همچا ببرزمینهای شنی و ریگزارهای گرم و سوزان، جائیکه هرگز باران نمیبارد و نیز به جنگلهائی که درختان خیلی انبوه دارند و شب و روزش همچنان تاریک و سیاه است رفته اند. به جائیکه قد مردمش از لامین بلندتر نبود و مثل لامین لغت و برهنه میگشتند. و نیز ببرزمینهائی که قد مردمش شش برابر مردهای جنوره رفته اند.

هوام گرم بود و اهالی دهکده هم بیرون از کلبه ها در سایه درختان نشسته بودند. صدای طبلها از راهی دور بگوش میرسید، لامین و کوتتا بدقت گوش دادند تا بنهند طبلها چه میگویند.

لامین تشخیص داد که طبلها، پدرش عمر را صدا میزنند، میگویند پنج روز سفر در پرتو نور خورشید، بطرف دهکده جدیدیکه جان و سالوم ساخته بودند.

طبلها که از صدا افتادند، لامین سئوالات زیادی داشت. آیا آنها عموهای ما هستند؟ جایشان کجاست؟ آیا پدر بآنجا خواهد

رفت؟

در این موقع هم کوتتا سرعت بطرف کلبه طبل زن دهکده میرفت، تمام مردم در آنجا جمع شده بودند، عمر با بینتا که شکمش پرآمده و بزرگ شده بود آمدند.

عمر شروع کرد با طبل زن صحبت کردن، هدیه‌ای باو داد. طبل زن زن هم نزدیک آتش ایستاده بود و پوست طبلش را حرارت میداد تا برای زن آماده شود، بعد طبل زن شروع بناواختن کرد و عمر گفت بخواست خداوند بدهکده جدیدی که برادرانش ساخته‌اند خواهد رفت. اهالی دهکده ده جدید را که بوسیله برادرهای عمر ساخته شده بود باو تبریک گفتند.

چند روز بعد کوتتا باین می‌اندیشید آیا ممکنه پدر مرا هم با خود ببرد؟

سکوت بیش از حد کوتتا، همه دوستانش، حتی سیتافا را هم متوجه کرده بود، خیلی بداخلاق شده بود.

سه روز قبل از اینکه عمر غازم سفر شود، کوتتا نومیدانه به‌چرا میرفت که دید پدرش از کلبه بینتا خارج میشود. کمی صبر کرد تا پدرش از کلبه بینتا دور شود. بعد بزهایش را رها کرده در حالیکه رنگ در صورتش نبود و نفسش بند آمده پرید جلوی پدرش، آنقدر دستپاچه بود که نمیدانست چه بگوید، عمر کمی به‌پسرش نگاه کرد، بعد اضافه کرد

الاعه بمادرت گفتم. چندتا نایه‌ای طول کشید تا کوتتا منظور پدرش را درک کرد، از خوشحالی پرید تو بغل پدرش بعد هم در حالیکه از خوشحالی بالا و پائین می‌پرید با بزهایش روانه چرا شد.

در مرتع برای دوستان گلچرونش قضیه را تعریف کرد، اما آنها آنقدر حسادت کردند که بدون معطلی از کنارش دور شدند.

بعد از ظهر که کوتتا خوشحال و سر حال به کلبه مادرش رفت، بینتا بدون معطلی و بدون اینکه حرفی بزند کوتتا را زیر مشت و لگد گرفت، و غرغرکنان میگفت راضی نیست که او با پدرش سفر کند.

روز بعد کوتتا با عجله کلبه مادرش را ترک کرد، کارهای زیادی داشت که مبیایست انجام بدهد قبل از هر چیز بدیدن نیوبوتوی پیسر رفت. نیوبوتو او را بدرون کلبه‌اش برد، طبق معمول هر وقت کوتتا بدیدن نیوبوتو میرفت، دوتائی برای مدتی ساکت می‌نشستند گرچه کوتتا خیلی

جوان و نیوبوتو خیلی پیر بود اما هر دو احساس میکردند که بهم خیلی نزدیک هستند.

هر کدام ساکت بافکار مخصوص خودش می‌اندیشید.

سرانجام نیوبوتو سکوت را شکست و گفت:

من برات چیزی دارم، بعد بطرف کیه چرمی که روی دیوار آویزان بود رفت و طلسمی را از آن بیرون آورد و گفت وقتی بدرت میخواست تربیت مخصوص مردانگی را ببیند پدر بزرگت این طلسم را بمن داد. کوتتا با علاقه بطلمس افون‌کننده نگاه میکرد و نیوبوتو هم خاصیت این طلسم را تعریف کرد.

صبح روز بعد عمر بعد از نماز صبحگاهی از مسجد بطرف کلبه بینتا رفت، بینتا هم داشت بقیچه سفر را می‌بست، کوتتا بنا دوستش سینافا بدقت آنچه را که باید انجام دهد مروری کرد. ابتدا عمر بعد کوتتا دو قدم بخارج از کلبه رفتند، سپس ایستادند و برگشتند و تعظیمی کردند و گرد و خاک پاهایشانرا پاک کردند و آنها را در کیه شکار جای دادند. بینتا هم بدر کلبه آمده بود درحالیکه لامین را بشکم جلو آمده‌اش فشار میداد با نگاهی اشك‌آلود مسافرین را بدرقه میکرد.

حالا امشب اولین شبی بود که کوتتا شب را بیرون از دهکده‌اش و دور از کلبه مادرش بسر میبرد.

عمر بدون توجه به عقبش تند و سریع بطرف جنگل پیش میرفت، کوتتا هم با بقیچه‌ایکه روسرش بود دنبال پدرش میرفت.

فصل هجدهم

کوتتا سعی میکرد در دو قدمی پدرش قدم بردارد. در طول راه کوتتا خوکها را میدید که بزیر بوته‌ها میرفتند، کبک‌ها پرواز میکردند، خرگوشها هم خودشانرا پنهان میکردند، اما کوتتا بدون توجه باین چیزها همچنان دنبال پدرش میرفت. ماهیچه‌های زیر زانوانش کمی درد گرفته بود و صورتش خیس عرق شده بود. بعد از مدتی آنها بدرخت‌های کوچک دهکده‌ای نزدیک شدند. کمی بعد بچه‌های لخت و برهنه دهکده را دید که دست تکان میدهند و هورا میکشند. بچه‌ها ازاینکه میدیدند پسر باین جوانی با پدرش در حال سفر است تعجب کرده بودند و در حالیکه بالا و پائین میپريدند میگفتند «کجا میرود؟» «پسرتنه؟» دهکده‌ات کجاست؟ کوتتا که خیلی خسته بود حالا دیگه خودشرا خیلی مهم و بزرگ حساب میکرد.

نزدیک دهکده راه بدو قسمت میشد. یکی به دهکده و دیگری از مجاور آن میگذشت. کوتتا و عمر راهی را انتخاب کردند که از مجاور دهکده میگذشت.

آنها همچنان براهشان ادامه دادند، کم کم هوا تاریک میشد و ساق پای کوتتا هم بدجوری صدمه دیده بود و بقچه‌ایکه روی سرش بود خیلی سنگینی میکرد.

عمر ناگهان کنار گودال آبی ایستاد، روی پاهایش خم شد تا از رودخانه آب بخورد، کوتتا هم خیلی تشنه‌اش بود خواست کمی آب بخورد، روی پاهایش زانو زد و چون قدش نرسید مجبور شد روی شکم دراز کشیده بطوریکه توانست آب بخورد.

اندکی بعد، اولین باری بود که پدرش پس از ترك جفور حریف میرد، کمی آب بخورد، قدری صبر کن، بعد دوباره بخور، گفته‌های پدرش را موبممو انجام داد. بعد کنار رودخانه نشست، فکری از مغزش گذشت

و کم کم پنخواب رفت، از خواب که بیدار شد پدرش را ندید، اما بقیچه‌اش را نزدیک درختی دید، خیالش راحت شد که پدرش همین دور و اطراف است.

درد زخم پایش کمی بهتر شده بود، زانو زد که دوباره آبی بخورد، در آب صورت سیاه و کشیده با چشمانی بزرگ و دهانی تقریباً گشاد را دید از خودش خنده‌اش گرفت، وقتی سرش را از آب بلند کرد عمر را بالای سرش دید، فوراً از جایش پرید در سایه درختان سکوتی برقرار بود، هیچکدام حرفی نمی‌زدند، درحالی‌که می‌مونها جیغ می‌زدند، طوطیان بالای سرشان پرواز می‌کردند.

از توی بقیچه قدری نان برداشتند و با چهارتا کبکی که عمر شکار کرده و سرخ نموده بود صبحانه را خوردند، در این موقع هم کوتاه فکر میکرد باید پدرش نشان بدهد که چطوری شکار میکند و آشپزی میکند. حالا دیگر هوا خیلی گرم نبود، خورشید فقط از سه‌چهارم آسمان گذشته بود، بقیچه‌را روی سرش گذاشت و براه افتادند. از دور صدای طبل‌ها را که حاکی از ناپدید شدن، نزدیدن افراد بود شنیده میشد، دود غلیظی از دهکده بلند شده بود، از کنار دهکده که گذشتند کوتاه دید که نیمی از درختها سوخته، کلبه‌های گلی خالی از سکنه شده. مردم خارج از خانه‌هایشان اجتماع کرده بودند، بیشترشان پیر و بیمار و مفلوک بودند، پیر مردها درباره اینکه مردهای آدمخور چطور بد دهکده حمله کرده و جوانان را از بین برده سخن می‌گفتند، تمام محصولاتشان از بین رفته بود و چیزی برای خوردن نداشتند، یکی از پیر مردها میگفت بدون جوانها، از بین خواهیم رفت عمر بدقت بحرفهای آنها گوش میداد و میگفت پدر بزرگان عزیز، دهکده برادرهای من تا اینجا چهار روز فاصله دارد شما ها میتوانید بآن دهکده بیایید آنها مقدم شما را گرامی خواهند داشت. اما پیر مردها با افسوس سری تکان میدادند و میگفتند هیچ‌جا آب شیرین دهکده و هیچ‌جا سایه قشنگ درختان ما را ندارد. از هیچ آشپزخانه‌ای بوی مطبوع غذای زنان ما بمشام نخواهد رسید.

پیر مردها از اینکه نمی‌توانستند از مهمانانشان پذیرائی کنند هذر می‌خواستند.

عمر باغذاهاییکه در بقیچه‌اش بود، با اهالی دهکده شام خوردند.

کوتاه روی علفها دراز کشید و آنچه که شنیده بود فکر میکرد.

فصل نوزدهم

سپیده صبح زده بود و کوتا از خواب بیدار شد، پهلوی تشکش پیر زن عجیب و غریبی را دید که با صدای بلند میپرسید، غذاهائی را که دو ماه پیش برای او فرستاده چیکار کرده.

عمر که هشت سر کوتا ایستاده بود با ملایمت گفت:

«ما آرزو داریم که شما را مادر بزرگ خطاب کنیم».

وقتی آنها دست و صورتشانرا شستند و خودشانرا برای خوردن صبحانه آماده کردند، کوتا پیر زنی از دهکده خودشانرا بیاد آورد که بدقت بصورت اشخاص نگاه میکرد و میگفت فردا دخترم خواهد آمد! همه میدانستند که دخترش سالها پیش ناپدید شده ولی هرکس این حرفها را می شنید با آرامی میگفت «بلی» مادر بزرگ «فردا».

قبل از اینکه خورشید غروب کند، آنها مردی را دیدند که بطرفشان میآید. سلامی کردند و لبخندی زدند، پیر مرد نزدیکتر شد و معلوم بود که میخواهد چیزی بگوید در حالیکه براهی که آمده بود اشاره میکرد گفت:

شما ممکنه آدم خواری را ببینید، آدم خوار مرا دید و از من تقاضا کرد که در پیدا کردن رودخانه کمکش کنم، منم باو گفتم محل رودخانه دورتر از جائی است که از آنجا سرچشمه میگیرد.

عمر پرسید «آیا قصد نداشت بتو آسیبی برساند؟»

پیر مرد جواب داد «خیر». رفتارش خیلی دوستانه بود، اما وقتی گربه باموش بازی میکند سرانجام او را میگیرد.

عمر گفت «صحیح است».

کوتا قصد داشت از پدرش درباره این آدمخوار که بدنبال رودخانه میگشته و باسان کاری نداشته سئوالاتی بکند که پدرش از پیر مرد خدا حافظی کرد و طبق معمول بدون اینکه به کوتا توجهی داشته باشد

همچنان براهش ادامه داد.

روز بعد آنها با دسته‌ای از شیرها برخورد کردند - يك شیر نر، يك ماده شیر قشنگ، دوتا بچه شیر در جاده بودند.

کوتتا میدانست که شیرها حیوانات خطرناکی هستند که بزها را میگیرند و پاره پاره میکنند، عمر قدمهایش را آهسته تر کرد و بدون اینکه چشم از شیرها بردارد در حالیکه يك دستش روی کمانش و دست دیگرش روی تیز بود گفت:

این حیوانات در این روزها نمشکار میکنند و نمچیزی میخورند. نفسی در سینه کوتتا حبس شده بود و همچنان براهشان ادامه میدادند. سومین روز مسافرت تمام اعضاء بدن کوتتا بشدت درد گرفته بود. وقتیکه از کنار خار های بیابان رد میشدند، چندتائی خار بیابش فرو رفت و از شدت درد لبهایش را گاز گرفت و سعی کرد خودش را کنترل کند. بعد از آن، آنها نهارى خوردند و استراحتی کردند و دوباره براهشان ادامه دادند.

روی زخمهای کوتتا را خاك پوشانده بود، دور و اطراف زخمها متورم و زشت شده بود، شب را در محلی توقف کردند و پدرش زخمهای کوتتا را معالجه کرد بطوریکه صبح کوتتا احساس میکرد درد زخمهایش کمی تسکین یافته.

روز بعد که براهشان ادامه میدادند خیال کوتتا راحت بود که در مسیر راهشان دیگه از خار و خاشاك خبری نیست. آنها به درختان انبوه و گیاهان پرگل رسیدند. میمونها جیغ میزدند، پرندگان رنگارنگ در آسمان پرواز میکردند.

کم کم عمر و کوتتا بدهکده بعدی نزدیک میشدند، بچه‌های دهکده که از دور مواظب آنها بودند فریاد میزدند مامبو جامبو! مامبو جامبو و رفتند جلوی در دهکده عمر و کوتتا دیدند عده‌ای جمع شده‌اند و مرد نقابداری که دامن پوشیده بود و با چوبدستی‌اش محکم بیند زنی که چند زن دیگه او را نگهداشته بودند میزد تماشا میکنند.

هر وقت که چوبدستی بالا میرفت زنها جیغ میکشیدند.

کوتتا قبلا در این باره با دوستانش بحث کرده بود و میدانست اگر زنی با شوهرش جر و بحث کند و او را ناراحت نماید، مرد بدهکده دیگری رفته و يك مامبو جامبو را اجیر کرده و باخود میآورد تا زن را تنبیه کند و همین باعث میشد که زنان دهکده برای مدتی رفتارشان خوبتر شود.

دهکده‌ای نزدیک شدند اما کسی را ندیدند، باستثنای صدای میمون‌ها و پرندگان هیچ صدائی شنیده نمیشد.

کوئتا فکر کرد «آیا برده گیر باینجا آمده‌اند؟». تا اینکه بچه‌های دهکده دیگری را دیدند، بچه‌ها در حالیکه باین دهکده خاموش اشاره میکردند، میگفتند رئیس این دهکده رفتارش و کردارش خوب نبود و بهمین علت چند وقت پیش در یک شب که او خوابیده بود، مردم دهکده یواشکی با مال و منالشان رفتند نزد اقوام و آشنایانشان که در دهکده‌های دیگر زندگی میکردند.

بنابراین رئیس دهکده را تنها گذاشتند. حالا رئیس دهکده نزد یکایک آنها رفته و قول داده اگر آنها برگردند رفتار و کردارش را عوض خواهد کرد.

وقتی کوئتا مشغول خوردن بادام زمینی بود، عمر رفت نزد طبل‌زن دهکده و از او خواست که بوسیله صدای طبل‌ها پیغامش را برای برادرهایش بفرستد.

پیغام چنین بود، فردا بعد از ظهر، منتظر من باشید، مسافری که دنبال من است پسر من می‌باشد. کوئتا همیشه آرزو داشت که اسمش را وسیله صدای طبل‌ها بشنود و حالا آرزویش برآورده شد.

صدای طبل‌ها خبر از ورود عمر و پسرش میدادند. نوجوان‌ها با اشتیاق نزد عمر آمده و از او می‌خواستند بسئالاتشان جواب بدهد. اولین سؤال چنین بود.

«اسم دهکده شما چیست؟» «مقصودتان کجاست؟»

عمر باین سؤال و سؤال‌های دیگر به تفصیل جواب داد.

وقتیکه آنها از این دهکده دور میشدند، اهالی دهکده تصور میکردند مرد جوانی را دیده‌اند که بیشتر عمرش را با پدرش در راه‌های دور و دراز زامبیا در سفر بوده است

فصل بیستم

آنها مجبور بودند که تند تر راه بروند تا به مقصدشان قبل از طلوع آفتاب برسند. با آنکه عرق می ریختند و بدنشان درد می کرد، کوتا حس می کرد قدرتش بیشتر شده و می تواند مقدار بیشتری از چوب را روی پشتش حمل بکند. و طبلها که خبر رسیدن اشراف و بزرگان دهکده های اطراف را می رساند شاهزاده ها و شاه برا در راه بودند. کوتا خیلی تعجب کرده بود که عموهای معروفی دارد و در عرض چند ساعت گذشته کوتا خیلی فعالیت می کرد. بالاخره خورشید غروب کرد و کوتا از يك دهکده نزدیک دید که حلقه های دود از آن خارج می شود و تشخیص داد که آن دود برای راندن پشه ها است و معنی اش آن بود که آنها میهمانهای مهمی را سرگرم می کنند و بزودی صدای طبلها را شنید که بصدادرآمدند. در میان سبزه ها مردی را دید که وارد می شد. عمرو با دست اشاره کرد که طبلها به صدا درآیند.

با های کوتا می لرزید و صدای طبلها بیشتر می شد و عده ای شروع به رقص کردند و صدای آواز به گوش می رسید و همینکه میهمانها را دیدند همه به طرف دروازه دویدند و جلو کوتا، عمر بود که بطرف در می دوید و کوتا هم بسته ای را که روی سرش بود به زمین انداخت و به طرف دروازه دوید. پدرش با آن دوفر دید و بازدید کردند. برادرزاده مان است.

آندو مرد کوتا را هم در آغوش گرفتند و همه آندو را به طرف دهکده راهنمایی کردند و جمعیت به آندو خوش آمد گفتند و کوتا همه حواشی به آندو بود. متوجه هیكلشان شد که از پدرش کوتاهتر هستند ولی اندام قوی تری دارند.

عموی بزرگترش که خانه^۱ نام داشت چشماش بنظر می رسید که

می‌تواند اشیاء را از راه‌های دور بخوبی ببینند و حرکاتشان بتندی حیوانات بود و صحبتشان تندتر از صحبت پدرشان بنظر می‌رسید و آنها شروع کردند به صحبت راجع به دهکده و بیوتا. بالاخره سالوم دستش را به سر کوتتا زد و گفت: از موقع تولدت تا بحال با همدیگر نبودیم و حالا چند سال داری کوتتا؟ و او مؤدبانه جواب داد. هشت سال آقا. و عموش گفت که حال حاضر است برای تربیت بردگی که به یک مرد تبدیل بشود.

در دور تا دور دهکده شاخه‌های نوک‌تیزی بود که دهکده را حفاظت می‌کردند و هیچ انسان و حیوانی نمی‌توانست از آنها رد شود اما کوتتا این چیزها را توجه نمی‌کرد و متوجه افرادی که هم‌ساز بودند نبود. صدای میمونها و طوطی به گوشش نمی‌رسید تا اینکه عموهایش آنها را برای دیدار دهکده بردند. سالوم گفت هر دمی برای خودش یک حیاط دارد و زنان غذاهای خشک شده را روی دودکش می‌گذارند که دود، برنج و کاس‌کاس را از حشرات دور بکنند.

کوتتا متوجه اطراف و سرو صداها بود و برایش تعجب‌آور بود که آن قبیله بزبان دیگری صحبت می‌کردند. او وقت به اندازه کافی گذرانده بود تا چند قبیله را به خوبی بشناسد. مردم قبیله فولاس دارای صورتی نازکتر و موی بلندتر و لبهایی نازکتر می‌بودند و رنگ بدنشان خیلی سیاه بود. کوتتا تمام افراد قبیله‌های مختلف را می‌شناخت ولی مردم دیگری بودند که او نمی‌توانست تشخیص بدهد. در آن میان عمرو را به افراد مهم از جاهای مختلف معرفی کردند و کوتتا از آنکه عموش با زبانهای مختلف با مردم صحبت می‌کند متعجب می‌شد و از اینکه از حالا به بعد می‌توانست پدر و عموهایش را هر جا که هستند پیدا کند خوشحال بود. کوتتا یزودی خود را میان موسیقی‌دانان یافت و عده‌ای که مشغول رقص بودند و سپس مشغول خوردن ملخ و گوشت گاو و بادامهای سرخ شده شدند.

آنها را زنان روی میز چیده بودند و هر کس بخواهد از آنها میل نماید، ولی به نظر کوتتا به خوشمزگی غذاهای جشن خرمن‌کوبی خوششان نبود. کوتتا که گوشه‌هایش را خوب باز کرده بود، صدای زنانی را می‌شنید که راجع به آنها صحبت می‌کردند و راجع به عموهایش می‌گفتند که آنها باید دست از مسافرت بردارند و مقیم بشوند و دارای زن و بچه بشوند. یکی دیگر از زنان گفت تنها اشکال این است که زنان بسیاری هستند که

می‌خواهند با آنها ازدواج بکنند. تقریباً شب بود که کوتتا احساس خستگی کرد و بالاخره پسرهای همسنش را دید که به‌او نزدیک می‌شوند. آنها را تمایل زیادی داشتند به کوتتا بگویند که تمام فامیل ما از دوستان عموهایت هستند و دلیل آنکه ما از دهکده خودمان خارج شده بودیم آن بود که ما از زندگی خودمان راضی نبودیم یکی از بچه‌ها گفت: پدر بزرگ من جای کافی برای فامیل و بچه‌هایش نداشت که با هم زندگی بکنند و یکی دیگر گفت مزرعه ما برنجهای خوبی بیار نمی‌آورد. کوتتا شنید که عمویش به‌دوستانش می‌گفت یکجای خوبی پیدا کرده است که بدر زندگی می‌خورد و باقی دوستان عموهایش را دید که مشغول رسیدگی به گله و مرغها و حیوانات هستند و بعضی‌ها هم مشغول عبادت بودند.

بزودی هوا تاریک شد. و کوتتا آتشی را دید که به وسیله دوستان جدیدش روشن می‌شوند. و چون موقع جشن بود قرار شد همه باهم دور آتش‌ها بنشینند.

مؤذن دعایی برای جمعیت کرد و سپس جان و سالوم داخل دایره شدند و مشغول گفتن حوادث و مسافرتهایشان شدند. درمیان حلقه مردم همه نوع افرادی دیده می‌شد و یکی از آنها که حدود صد سال داشت آماده بود تمام تجربیاتش را برای مردم بگوید. کوتتا پیش پدرش دوید و به‌موقع برای دعا رسید. و چند دقیقه بعد صدای طبلها را شنید. و رقص شعله‌های آتش را می‌دید که بصورت مردم سایه افکنده بود. بالاخره یکی از پیرترین مردم به‌سخن درآمد و گفت: صدها سال پیش و تا آنجا که به‌خاطر من می‌رسد صحبت از آبهایی بوده که در کوههای پراز طلای آفریقا وجود داشته است در واقع کوهی از طلا وجود نداشت بلکه ذراتی از طلا در رودخانه‌های شمال گنیا پیدا شده بود و برای همین بود که تو باب‌ها به آنجا آمده بودند ولی نمی‌دانستند که آن طلاها از کجا آمده. و اگر يك تو باب چیزی می‌دانست بزودی همه آنها درمی‌یافتند. سپس جان شروع به صحبت کردن کرد و گفت که نمك ارزش طلا را داشت او و سالوم شخصاً دیده بودند که طلا و نمك به‌وزنهای مساوی میان مردم تعویض می‌شد. نمكها در زیر شن‌ها پیدا می‌شدند و بعضی از آب‌ها پس از خشك شدن تبدیل به نمك می‌شدند. آن پیر مرد گفت در يك موقعی شهری از نمك وجود داشت که تمام خانه‌ها و مساجدش از سنگهای نمك درست شده بودند. یکی از زنان پیر که بنظر کوتتا شکل نیابوتوی پیر بود بصدا درآمد و گفت: راجع به آن حیوانهایی که در پشتشان کوهان دارند صحبت بکنید

و در حالیکه مردم در کنار آتش نشسته و لمیده بودند سالوم گفت: آن حیوانات که شتر نامیده می‌شوند در شزارها زندگی می‌کنند و راهشان را از طریق آفتاب و ستارگان و وزش باد درمی‌یابند. خانه و من سهامه شتر سواری کرده‌ایم.

سالوم ادامه داد و گفت که ما یکبار در کاروانی که دوازده هزار شتر داشت بودیم در واقع همه ما باهم مسافرت می‌کردیم که بتوانیم در مقابل راهزنان از خود دفاع بکنیم.

وقتیکه سالوم در حال صحبت کردن بود کوتتا متوجه خانه شد که يك تکه بزرگی از چرم را لوله می‌کرد. کوتتا و دیگران متوجه انگشتان خانه بودند که چیزی می‌کشید. و او گفت این نقشه آفریقا است و سپس مخزنهای آبها را نشان داد که در مغرب بودند و بعد کویسر را نشان داد که چند برابر زامبیا بود و در طرف جنوب غربی نقشه قرار داشت. در طرف شمالی سواحل آفریقا بود که توپاب کشتی های خود را لنگر می‌انداختند و انگشتان خانه شهرهایی را نشان می‌داد که توپابها در آنجا مستقر شده بودند و گفت اکنون که ما اینجا نشسته‌ایم مردان بسیاری بسته های سنگینی از پوستها، خرماها، پنبه‌ها، می‌ها، سنگهای گران قیمت و بسیاری چیزهای دیگر را به کشتی های توپاب می‌برند. فکر کوتتا مغشوش شده بود که خودش هم روزی به اینجور مکانها خواهد رفت و در این موقع طلبها به صدا درآمد و دسته‌هایی از قبیله‌های مختلف که کوتتا و عمرو هم جزو آنها بودند بطرف دروازه دهکده رفتند کوتتا متوجه مرد پیری شد که ریشه‌های سفیدی داشت و مردان و زنان و بچه‌ها که بسته‌های سنگینی را که روی سرشان بود حمل می‌کردند. و صدها بزر همراه آنها بود. وقتیکه آنمرد پیر و مقدس وارد شد همه آنها را دعا کرد و بهشان گفت که از زمین بلند شوند و سپس با خانه و سالوم صحبت کرد و عمرو به وسیله آنها معرفی شد. و عمرو اشاره به کوتتا کرد و گفت این اولین پسر من است که بنام پدر بزرگش نامیده شده و کوتتا شنید که آنمرد چیزهایی بزبان عربی به او گفت و کوتتا بغیر از چند اسمی چیزی نفهمید و سپس انگشتان آنمرد را روی سرش احساس کرد که بسبکی پرها را پروانه بودند. سپس کوتتا به طرف سایر همسالانش دوید و مشغول بازی شد و آنمرد شروع به صحبت کردن با مردم شد. کوتتا و دوستانش به صفاهای زنان و بچه‌ها و شاگردان و بردگانی که تازه وارد شده بودند نگاه می‌کردند. زن‌ها و بچه‌ها بزودی داخل کلبه‌ها شدند و دانش آموزان بسته

های خود را به زمین گذاشتند و کتابهایشان را باز کردند و شروع به قرائت برای افرادی که در اطراف آنها ایستاده بودند مشغول شدند. کوتا متوجه برده ها شد که داخل دهکده نشدند و پیش گله ها نشسته اند. آنها اولین بردگانی بودند که کوتا دیده بود که از بقیه مردم جدا می نشستند.

آنمرد پیر و مقدس در میان مردم راه می رفت و مردمان بزرگ دهکده در جلوی زانو می زدند و سعی می کردند که عبای او را لمس بکنند بعضی ها از او درخواست می کردند که به دهکده هاشان رسیدگی بکند و بعضی ها راجع به دین و قانون اسلام می پرسیدند و بعضی دیگر برای نامگذاری بچه هایشان از او راهنمایی می خواستند. و مردمان دهکده هایی که بدون معلم بودند خواستند که به بچه هایشان درس آموخته شود. آن دانش آموزان حالا مشغول فروختن تکه هایی از پوست شدند و مردم از آن مرد مقدس تقاضا کردند که روی آن پوستها چیزی برایشان بنویسد، سپس به فکر کوتا رسید که آن مرد مقدس مانند پدر بزرگش می بایستی باشد که روزی مردم جفور را از گرسنگی با دعاهايش نجات داد. و مادر بزرگ یاسیا و نیابوتوی پیر برایش تعریف کرده بودند. اما حالا بود که کوتا در واقع می فهمید که بزرگی پدر بزرگش و اسلام چیست. و کوتا ایستاد تا آن مرد مقدس روی پوست بزی که همراه داشت علامتی بگذارد و قصد داشت آن پوست را به دهکده اش ببرد و به نیابوتو نشان بدهد و از او بخواهد آنرا برای روزی نگهدارد که بروی بازوان پسرى که در آینده صاحب خواهد شد بینند.

فصل بیست و یکم

دوستان کوتا، که راجع به مسافرت رفتن کوتا و اینکه خودشان نرفته‌اند حسودی میکردند و تصمیم گرفتند نسبت به او سرد و بی‌علاقه باشند. و همین کار را هم موقعیکه کوتا به دهکده رسید عملی کردند، بدون آنکه در نظر بگیرند که آیا کوتا از این عملشان ناراحت و دل شکسته، میشود. دوستانش طوری رفتار میکردند که گوئی او اصلاً جائی نرفته و راجع به هیچ موضوعی بحث نمیکردند. حتی نزدیک‌ترین دوستانش هم سیتافا نسبت باو سردتر بود. کوتا بقدری ناراحت شده بود که حتی بدنیا آمدن یکی از برادرانش را که سادو^۱ نام داشت بکلی فراموش کرده بود. یکروز ظهر موقعیکه بزها مشغول چرا بودند، کوتا تصمیم گرفت نسبت به نامهربانی دوستانش رسیدگی بکند و موقعیکه همه آنها جداگانه جائی نشسته بودند و نهار میخوردند، رفت و میان آنها نشست و گفت «دلم میخواست که شماها هم میتوانید با من بیائید» و بدون آنکه صحبتش را قطع کند راجع به مسافرتش صحبت کرد. او شروع کرد و گفت که چه راه پیمائی طولانی بود که تمام ماهیچه‌های بدنش درد گرفته بود، و ترس و وحشتی که از شیرهای سر راه باو دست داده بود. و راجع به مردمان مختلف که در دهکده‌های سر راه با آنها برخورد کرده توضیح داد، در این میان یکی از پسرهای پدید که برود بزهایی را که پراکنده شده بودند جمع‌آوری کند و دوباره آمد و پیش کوتا نشست و همانطور که در ضمن تعریفش نوبت به داخل شدن دهکده عموهایش شد وقت آن رسید که بزها را به دهکده برگردانند. در صبح روز بعد که بچه‌ها عجله داشتند درشان زود تمام شود، بای صبری سر درشان حاضر شدند و بلافاصله دور کوتا را گرفتند و شروع کرد به گفتن داستانهایی که عموهایش برای او تعریف

کرده بودند و دوستانش سخت در توجه و گوش دادن به حرفهای کوتا بودند که ناگهان سکوت در میان گله‌ها شکست و صدای سگ و ببع بزها را شنیدند.

آنها ببری را دیدند که دارد بالای سبزه‌ها میبرد و درحالی که يك بز از دهانش آویزان بود، سعی میکرد سگی را با لگد براند و باقی سگها پارس‌کنان بعقب و جلو میرفتند. ببر میخواست فرار کند و صدای سگها و بزها فضا را پر کرده بود، و بچه‌ها وحشت‌زده همانطور ایستاده بودند. سپس پسرها داذن‌ان بدنبال بزهای فراری شدند، ولی کوتا که بز پدرش را دید که کشته شده بطرف سگها و ببر دوید سیتافا فریاد برآورد «نرو، کوتا، نرو» و ببر که متوجه سرو صدای بچه‌ها شد چند قدمی بعقب گذاشت و سپس با پارس سگها بطرف جنگل فرار کرد. ببر فرار کرد، و منظره رقت‌آور آن بز که زبانش آویزان و چشماش فرو رفته و شکمش دریده شده و بچه‌بزی که در شکمش بود مرده بود حال کوتا را مغشوش کرده بود، و سگی هم که زخمی شده بود بکناری افتاده بود.

کوتا که گریه‌اش گرفته بود متوجه پسرهای دیگر شد که باو نگاه میکردند، آن سگ زخمی را بردند و تنها سیتافا بود که دست دور کمر کوتا زد و اورا بلند کرد.

کوتا نمیدانست به پدرش چه بگوید، بسیتافا گفت «میتوانی مواظب بزهایم باشی؟» «من باید آن بز دریده شده را پیش پدرم ببرم».

سیتافا رفت و با دو تا از پسرهای دیگر صحبت کرد و آنها مشغول بردن آن سگ زخمی شدند و کوتا بسیتافا هم اشاره کرد که با دیگران برود و خود مشغول بریدن و قطعه‌قطعه کردن آن بز شد و بالاخره توانست آنرا بلند کند و باخودش ببرد، کوتا که با خودش عهد کرده بود که نگذارد بز دیگری را از دست بدهد، ایندفعه بزی را از دست داد که بچه‌ای هم در شکمش بود. دلش میخواست که اینها را در خواب میدید و حقیقت نداشت ولی در واقع آن بز را روی پشتش گذاشته بود و راه میرفت. برای خودش آرزوی مرگ کرده، ولی میدانست که آن برخلاف راه و روش اجدادش است و از خدا طلب مغفرت کرد و لحظه‌ای هم ایستاد و از طرفی که آفتاب طلوع کرده بود مشغول عبادت شد.

پسرهای دیگر مشغول جمع کردن گله شدند که بروند، یکی سگی را که زخمی شده بود میبرد و سگهای دیگر هم می‌شلیدند و راه می‌رفتند، سیتافا که متوجه شد کوتا دارد به آنها نگاه میکند خواست بطرف او برود

که کوتتا بهش اشاره کرد که نیا و براحت ادامه بده. هر قدمی که برمیداشت بنظر کوتتا میآمد که به اواخر لحظات زندگی نزدیکتر میشود و در فکر جدائی از برادرش لامین و مادرش و نیابوتوی پیر و دهکده بود و از همه بدتر نمیدانست که به پدرش چه بگوید. او یکمرتبه ایستاد و نمیتوانست نفس بکشد و بمجاهد خیره شده بود که پدرش بطرف او میآمد و پرسید «حالت خوبست» و کوتتا زبانش بندآمده بود بسختی گفت «بله پدر» عمرو که لباس خونی کوتتا را لمس میکرد تا متوجه شود که خون پدرش نیست.

عمرو که آن بز را روی سبزه ها گذاشت و به پدرش گفت «بشین» و کوتتا در حالی که میلرزید نشست و پدرش هم در کنار او نشست، و پدرش گفت «من باید چیزی بهت بگویم که تمام مردان مرتکب اشتباه میشوند، من هم وقتی سن و سال تو بودم یکی از بزهایم طعمه شیری شد» و در حالی که با چشمانش کوتتا را متوجه خودش میکرد گفت «هیچوقت بطرف حیوان خطرناکی ندو، آیا میشنوی؟» و کوتتا هم گفت «بله پدر» عمرو که آن بز را برداشت بطرف سبزه ها انداخت و گفت «فقط میخواستم همینها را بهت بگویم» و سپس راه افتاد و کوتتا هم بدنبالش و بیشتر از همه چیز نسبت به علاقهای که به پدرش در این لحظه پیدا کرده بسوء فکر میکرد.

* * *

—

فصل بیست و دوم



کوئتا بدھالگی رسید و پسرهای کوچکتر که حدود پنج سال داشتند روزی دوبار به مدرسه میرفتند. وقتی که روز فارغ التحصیلی فرارسید همه پسرها در محوطه مدرسه جمع شدند. مؤذن دهکده مشغول به دعا گردید و سپس معلم ایستاد و به شاگردانش نگاه میکرد و میخواست سؤالاتی بکند کوئتا اولین نفری بود که مورد سؤالات معلم قرار گرفت. او پرسید «کوئتا کینت، حرفه پدرانت چه بود؟»

«صدها سال پیشی در زمین مالی^۱ مردان آهنگر بودند و زنانشان ریسندگی میکردند».

معلم يك سوال ریاضی کرد و آن این بود که «اگر يك میمون هفت زن داشته باشد، و هر زن هفت بچه داشته باشد، و هر بچه برای هفت روز هفت بادام بخورد، بنا براین هر میمون برای تهیه بادامهای بچهها چندتا بادام میبایستی از مزارع بزدند؟» و بچهها مشغول محاسبه شدند و اول کسی که جواب درست را گفت سیتافا سیلا بود، و همه با صدای بلند تشویقش کردند و احسن گفتند. و بعد نوبت آن شد که بچهها اسمانشان را به مربی بنویسند. و معلم مدرسه بیشتر چیزهایی را که به آنها یاد داده بود پرسید، ولی برای بچه صحبت کردن مشکلتر از نوشتن يك متن بود، برای آنها فهمیدن صدای طبلها خیلی آسانتر از نوشتن و خواندن بود و حالا همه یکی یکی معرفی شدند و بالاخره «کوئتا کینتا» و همه چشمها باو دوخته شد و کوئتا احساس غرور میکرد نام اجداد و پدر بزرگان و مادر بزرگه، یاسیا را بیاد آورد و سپس سوره‌ای از آخر قرآن را خواند و همه تشویقش کردند بینتا و همه مادران کاسه‌های پر از غذا را جلو آوردند و با انواع خوراکی‌هایی که تهیه کرده بودند به جشن لطف و شادی بیشتری داد. جشن

فارغ التحصیلی پایان یافت.

صبح روز بعد عمرو منتظر کوتتا بود که بیاید گله را برای چرا ببرد و درحالی که دست دوپچه یکی دختر و دیگری پسر بچه‌ای را در دست داشت به کوتتا گفت «ایندو شاگردان جدیدت هستند» و قبل از اینکه کوتتا از پدرش تشکر بکند، عمرو از او دور شد و بعد از چند لحظه کوتتا از شادی داد برآورد و بچه‌ها دویدند و به بقیه پیوستند و همگی برای چرا به صحرا رفتند. قبل از اینکه آن ماه بیایان برسد عمرو و بینتا از کسانی بودند که سومین بزرگ از دست می‌دادند، آنها یک بزرگ معلم مدرسه به عنوان تشکر و پاداش دادند و کسانی که قدرت مالی کافی نداشتند محصولی که در مدت یکماه بدست آورده بودند به معلم دادند، که همگی هدایا قابل قبول بودند.

ماه‌ها گذشت، تا اینکه کوتتا و همالانش به پسرهای کوچکتر و همسن لامین طریقه چرانیدن بزها را یاد دادند، کوتتا و همالانش منتظر رسیدن جشن خرمن کوبی بودند، که به بردن آنها برای تربیت بیشتر به خارج از دهکده خاتمه می‌یافت. کوتتا و سایرین گرچه سعی می‌کردند این دوران تربیت خارج از دهکده را بیاد نیاورند ولی منتظر آن بودند که از گوشه و کنار چیزهایی راجع به آن اطلاع حاصل کنند. از بزرگترها شنیده میشد که رئیس این گروه را بزرگان انتخاب شده دهکده تشکیل خواهند داد. قبل از فصل خرمن کوبی بود که مادران اندازه بدن آنها را می‌گرفت، تا برایشان لباس بدوزند، کوتتا سعی می‌کرد آن موقعی که افراد ماسک‌دار با حرکاتی وحشیانه پسرها را باخود می‌بردند. فصل درو کردن زود فرا رسید و به استقبال روزهای خسته کننده پراز کار رفت و تا اینکه جشن فرا رسید، کوتتا از فرط خستگی و ناراحتی نمیتوانست مانند سایرین لذت ببرد و برقصد، او در کناری میرفت و تنها می‌نشست و در کنار جوی آبی سنگ می‌پراند.

یکشب قبل از آنکه جشن تمام شود، کوتتا در کلبه بینتا بود که داشت برای خودش بادام و برنج پنهان می‌کرد که ناگهان پدرش با یک تور سفید داخل شد و او را بسر کوتتا انداخت و روی یک صندلی نشاندش. کوتتا هم که از ترس میلرزید بدون حرکت آنجا نشست چون اگر تکان می‌خورد از روی صندلی می‌افتاد، او درسیاهی مطلقی گیر کرده بود با خودش فکر می‌کرد که آیا پدرش هم ترسیده که او را پنهان کرده. کلبه خیلی ساکت بود، کوتتا چشمانش را بسته بود و سعی می‌کرد

حتی صدای کوچکی را هم بشنود، احساس میکرد که مادرش دارد تکان میخورد و صدای برادرانش لایمین و یا سادو^۱ را هم نمیشنید، او خجالت میکشید که اگر آن کیسه را از روی سرش برمیداشتند، همه متوجه لرزش یا ترس آمیخته‌اش می‌شدند، و یا اینکه چرا با همالانش نیست. او فکر میکرد که نباید از دوران تربیت خارج از دهکده فرار کند، زیرا شنیده بود که این نوع افراد را برای همیشه يك بچه خواهند خواند، و در زندگی اصلاً موفق نخواهند شد، حتی پدران و مادرانش هم از او دوری میکنند و هیچوقت موفق به ازدواج نخواهند شد. کوتا که از این موضوعها ناراحت شده بود متوجه شد که کسی دارد او را میبرد، بعد از فاصله‌ای صدای طبلها را شنید و سپس صدای مؤذن را که مشغول عبادت نیمه شب بود. دیگر صدای موزيك ایستاده بود، کوتا میدانست که مردم جشن را پایان رسانده‌اند و همگی بطرف مسجد میروند.

کوتا میدانست که همگی مشغول عبادت هستند، همه چیز ساکت بود و صدائی بگوش نمیرسید، او منتظر سروصدائی بود و ساکت نشسته بود که در خواب عمیقی فرو رفت و در زیر آن پوشش احساس گرمی میکرد تا آنکه با صدای طبل از خواب بیدار گشت. اوبه تازیکی آن پوشش عادت کرده بود ولی صداهای بامدادی بگوشش آشنا بود، صدای رفت و آمد مردم، بانگ خروس سحری، عبادت مردم و صدای پیارس سگان، یا یکمرتبه یاد دوستانش افتاد که در چه حالی باید باشند، آیا آنها هم مثل خودش شب را به صبح رسانیده‌اند. وقتی که صدای موزيك دوباره شروع شد، صدای مردم را شنید که بیشتر و بیشتر میشد، ناگهان متوجه شد که صدای بطرف کلبه دارند می‌آیند و بطرف او آمدند و دو دستش را بشدت بلند کرده و کتک و لگدی بود که به بدنش کوفته میشد و او را بطرفی میبردند اندکی بعد متوجه شد که دستان نرمی او را گرفته حلس زد که باید برده‌ای باشد که پدرش برای او اجیر کرده که بطرف نقطه تعیین شده می‌رفتند.

صدای مردم را می‌شنید که وقتی از میان آنها عبور میکرد میگفتند «فقط چهار سال، و شما مرد میشوید» کوتا میخواست بزد زیر گریه، احساس میکرد دوستانش هم همان حال را دارند. و بزودی صداهای هماهنگ طبلها را میشنید که گوئی در صفهای معینی شروع به راه افتاده‌اند و از درهای دهکده خارج میشوند، آرزو داشت که پیش پدر و مادرش

و برادرش لامین میماند که الان بیش از هر موقع برایشان دلتنگی میکرد. او چشمانش را محکم بست و اشکهایش را روی صورتش حس میکرد، مثل اینکه خودش هم از گریه کردن شرم داشت. او وقتی که در کلبه بود و چون پدر و مادرش را حس کرده بود اما حالا که دور از آنها دارد بنقطه دیگری میرود، و اینکه میدانست دوستان دیگرش همراه او هستند کمتر احساس غریبی و ترس میکرد، ولی میدانست که این يك سنت قدیمی است که برای پدرش و حتی برای پسرش هم خواهد بود، که آنها يك مرد تبدیل خواهند شد.

* * *

فصل بیست و سوم

عطر بوی نی‌های خیزرانی که تازه روئیده بودند فضا را پر کرده بود، هر قدر جلوتر میرفتند یو قوی‌تر میشد، به‌حصاری رسیدند، وارد آن شدند، البته هنوز وارد در اصلی دهکده نشده بودند، ناگهان طبلها از صدا افتاد، و راه‌پیمایان ایستادند، چند لحظه‌ای کوتا و دیگران ساکت و آرام ایستادند، از هیچکس و هیچ‌جا صدائی در نمی‌آمد، تنها صدائیکه شنیده میشد صدای جیغ و جیغ میمون‌ها و طوطیان بود.

اشعه آفتاب چشمان کوتا را ناراحت کرده بود.

سیلاباردلی^۱ هم با آن صورت پرچین و چروکش روبروی آنها ایستاده بود، تمام بچه‌ها او و خانواده‌اش را بخوبی می‌شناختند، اما سیلاباردلی طوری رفتار میکرد که گوئی هیچکدام از آنها را قبلاً ندیده و نمی‌شناسد، در دو طرف بچه‌ها دو مرد جوان علی‌سیس^۲ و سورتورا^۳ ایستاده بودند. کوتا آنها را بخوبی میشناخت سورو دوست صمیمی عمرو بود.

بچه‌ها که تعدادشان در حدود بیست و سه نفر بود، کف دستهایشان را روی سینه‌هایشان گذاشته و طبق آداب و رسوم خودشان سلامی کردند و این کلمه را گفتند «پیس»^۴.

کیتاگو^۵ و معاوینش نیز جواب بچه‌ها را دادند.

کیتاگو با صدای بلند بچه‌های دهکده جفور را صدا زد، و گفت، اگر قرار باشد که مردانگی بیاموزید، بنا براین بایستی ترستان بریزد، چون آدم ترسو فرد ضعیفی است و فرد ضعیف برای خود و خانواده‌اش، دهکده‌اش، قبیله‌اش، خطرناک است. بعد چنان با تغییر بآنها نگرست و

1 - Sila-Bardly.

2 - Ali Sise.

3 - Sour Tura.

4 - Peace.

5 - Kintago.

برگشت و رفت. بعد که او رفت، معاونینش جلو آمدند و درحالی‌که باشت و چوب و لگد بجان بچه‌ها افتاده و مثل گله آنها را منظم کرده و به کلبه های کوچک گلی بردند. در کلبه‌ها سرو صدا و ازدحامی بود، کوتاه و دوستانش آنقدر ترسیده بودند که جرئت اینکه سرشان را بلند کنند و بهم نگاه کنند نداشتند.

چند دقیقه‌ای گذشت، وقتی مطمئن شدند که از فحش و دشنام و کتک خبری نیست دزدانه بهم نگرستند، کوتاه نگاهی دزدانه بدوستانش کرد، آرزو میکرد که سیتافا هم با او در یک کلبه باشد از بچه‌هایی که با او در یک کلبه بودند، برادر یایو از همه آشناتر بود کوتاه در این فکر بود که احتمالاً به آنها هیچ استراحتی نخواهند داد، شاید آنها بما غذا هم دهند در این موقع شکمش از گرسنگی شروع بسر و صدا کرد.

درست بعد از غروب آفتاب معاونین کینتاگو وارد کلبه شدند، در حالیکه چوبدستی‌هایشانرا تکان میدادند، و بسر و گردن بچه‌ها میزدند، دستور میدادند که بچه‌ها خارج شوند بچه‌ها هم جیغ و شیون‌کنان از کلبه‌ها خارج شده و بصف ایستادند، هر بچه‌ای دست بچه جلویی را گرفته بود. کینتاگو گفت امشب بچنگل خواهیم رفت.

دستور راه‌پیمائی داده شد، صف بلند و طولانی بچه‌ها شروع به حرکت کرد. بچه‌ها مرتب کتک می‌خوردند.

در این موقع هم یکی از معاونین بکوتا گفت که شما مثل گاو میش راه میری یکی از بچه‌ها که کتک خورده بود فریادی کشید.

معاونین فریاد زدند «کی بود؟». از کسی صدائی درنیامد.

ساق پای کوتتا صدمه دیده بود. و از طرفی شکمش از شدت گرسنگی ضعیف میرفت سرانجام به چشمه‌ای نزدیک شدند، دستور داده شد که توقف کنند، مهتاب همه جا را روشن کرده بود، بچه‌ها بسر چشمه زانو زدند تا آب بخورند، لحظه‌ای بعد دستور داده شد که از بچه‌هایتان مقداری نان و گوشت بردارید و بخورید.

درپای بچه‌ها تاول‌های بزرگی زده بود، اما با خوردن غذا و آب دیگه از درد چیزی حس نمیکردند.

در زیر نور مهتاب بچه‌ها بهم نگاه میکردند و خیلی هم خسته و کوفته بنظر میرسیدند. کوتاه نگاهی طولانی بسیتافا کرد اما هیچکدام جرئت

نداشتند که حرفی بزنند و بمدت شش روز راه پیمائی کردند، ششمین روز راه پیمائی گرچه هوا تاریکتر بود دیگه بچه‌ها نیازی نداشتند که دست همدیگر را بگیرند.

هفتمین شب کینتاگو اولین درس را شروع کرد. او نشان داد که چطور از ستارگان برای راهنمایی در جنگلهای انبوه استفاده کنند که گم نشوند. نیمه ماه بود که بچه‌ها یاد گرفتند که چطور ستارگان را راهنما قرار دهند.

هنگامیکه کینتاگو مطمئن شد که بچه‌ها راه پیمائی و طرز استفاده از ستارگان را بخوبی آموخته‌اند، بچه‌ها را به جایی دورتر از جوجیو برد، جاییکه آنها پناهگاههایی ساختند تا درسهای زیادتری یاد بگیرند. دومین درسی که بچه‌ها یاد گرفتند طرز شکار حیوانات وحشی و پیدا کردن رد پای آنها بود.

کینتاگو داستانی درباره شکارچی احمقی که خودش شکار شده بود بیان کرد، چون او تازه کار و ناوارد بود سروصدای زیادی کرد و باین طرف و آن طرف تیراندازی کرد تمام حیوانات یواشکی بدون اینکه او بفهمد باو نزدیک شدند و بعد هم او را شکار کردند. بچه‌ها احساس میکردند وقتی صدای حیوانات و پرندگان را تقلید میکنند مثل آن شکارچی بی‌هنر و ناوارد هستند.

صدای سوت و آوازی شبیه پرندگان هوا را فرا گرفته بود، اما هیچ پرنده یا حیوانی نزدیک نیامد، بعد بآنها گفته شد که آهسته مخفی شوند، کینتاگو و همکارانش از خودشان صدائی شبیه پرندگان و حیوانات نرآوردند، بعد پرندگان و حیوانات از لانه‌هایشان بیرون آمدند تا ببینند چه کسی آنها را صدا میزند.

کم‌کم بچه‌ها یاد گرفتند که چطور صدای پرندگان و حیوانات را تقلید کنند، یکی از بعد از ظهرها که بچه‌ها صدای پرندگان را تقلید میکردند. ناگهان يك دسته بسیار بزرگ از پرندگان روی بومها نشستند، یکی از بچه‌ها زد زیر خنده. نفس در سینه بچه‌ها حبس شده بود چون میدانستند که دوباره ولنگاری و بی‌چاك و دهنی آن بچه کاری دشمنان خواهد داد و همگی تنبیه خواهند شد.

کینتاگو بطرف آن پسر رفت و عبوسانه گفت: آن پرنده را زنده برای من بیاور نفس در سینه کوتتا و دوستانش حبس شده بود، که آن پسر دولاشد و بطرف بومها خزید هر کدام از پرندگان بطرفی گریختند.

پسر با شدت و حرارت آنها را دنبال کرد و خیلی زود از نظرها ناپدید شد. همگی بوحشت افتاده بودند، صبح روز چهارم که بچه‌ها از خواب بلند شده بودند، دیدند که یک نفر بدهکده نزدیک میشود، لحظه‌ای بعد صدای طلبها پیغامی را میداد، او بود، آنها بیرون رفتند تا او را ببینند، خس و خس‌کنان و نفس‌زنان، لاغر و کثیف در حالیکه لبخند ضعیفی بر لب داشت و پرندۀ را در دست داشت بآنها نزدیک شد، در این موقع هم کینتاگو از کلبه‌اش بیرون آمد، گرچه با آن پسر صحبت میکرد ولی معلوم بود که منظورش همه بچه‌ها هستند همانطور که بشما گفته شد این مسئله چیزی را بشما آموخت. آنکه دهانتان را ببندید این چیزهایی است که انسان را مرد میسازد.

پرندۀ بزرگ را سرعت سرخ کرده و همگی خوردند بغیر از آن پسر، چون او بقدری خسته بود که نتوانست بیدار بماند و زود بخواب رفت. پاو اجازه دادند که یک شبانه روز بخوابد.

هومین ماه تربیت مخصوص، پسرهای مهارت صیابی پیدا کرده بودند، که خودشانرا مثل دهکده‌اشان در جنگل زنده نگهدارند. هر تکه گوشتی که میخوردند از چیزی بود که با تیر و کمان شکار کرده بودند و پا با تله گرفته بودند. حیوانات را خیلی سریع‌تر از قبل پوست میکشیدند، درسهای با ارزشی یاد گرفته بودند که حتی پیش‌بینی هم نشده بود.

روزی وقتی که بچه‌ها استراحت کرده بودند، تیری از کمان یکی از بچه‌ها بپا پرتاب شده و به لانه زنبورهای عسل اصابت کرد. سیل زنبورهای خشن و ناراحت بطرف پائین سرازیر شد. دومرکه به احتیاط یکی از پسرهای آنها را بدرد سر انداخت، هیچکدام نتوانستند از دست نیش زنبورها فرار کنند.

کینتاگو که این صحنه را دید، گفت نباید تیری بدون هدف رها شود و دستور داد محل‌های گریخته شده را ماساژ داده و روش مقداری صمغ درخت ببالند تا خوب شود. و گفت امشب شما روش مخصوص شکار زنبور عسل را یاد خواهید گرفت، هنگام شب زیر لانه زنبورها رفتند و یکی از معاونین کینتاگو آتشی برافروخت، معاون دیگر هم مقداری بوته در آن ریخت بود غلیظی بطرف هوا رفت، بزودی هزاران زنبور مرده از درخت پائین افتاد، بعد تکه‌های بزرگ عسل بود که آنها را آب کردند و موم‌هایش را جدا کردند.

مرتب بمعلومات و تجربه پسرهای افروخته میشد اما هنوز کینتاگو

راضی بنظر نمیرسید، خواسته‌ها و دیسپلین او بقدری دقیق بود که پسرها همیشه در حالتی از ترس و وحشت بسر میبردند. اگر یکی از بچه‌ها خطا میکرد همگی تنبیه میشدند. همچنین آنها میدانستند اگر باهم دعوا کنند بخاطر آن نیز تنبیه خواهند شد. بچه‌ها دریافتند که آسایش آنها بستگی به همه‌اشان دارد همانطور که آسایش و رفاه قبیله نیز روزی بستگی بآنها خواهد داشت.

بچه‌ها زبان اسرارآمیزی که بزرگترها بکار میبردند یاد گرفتند. زبانی که زنها و بچه‌ها چیزی از آن نمی‌فهمیدند. کوتا زمانی را بخاطر می‌آورد که پدرش چیزی برود دیگری گفته بود و او از آن چیزی نفهمیده بود و جرئت هم نکرده بود سؤال کند.

هر روز که میگشت بچه‌ها سنگی در کاسه‌ای می‌انداختند تا معلوم شود چند روز است که از دهکده‌اشان دور شده‌اند.

سومین روزی که سنگ در کاسه انداخته بودند، ناگهان متوجه شدند بیست و پنج الی سی مرد آنجا آمده‌اند، وقتی پدرها، عموها و برادرهای بزرگتر خود را شناختند آهی کشیدند. کوتا از جایش پرید، باورش نمیشد که بعد از سه ماه عمرو را دیده باشد گوئی دستی نامرئی به پشتش خورد و اشک شادی در چشمانش حلقه زد.

یکی از پسرها جلو دوید و پدرش را صدا زد که یکی از معاونین کینتاگو او را با چوبدستی کتکی زد و با خشونت باو گفت که جلوی احساساتش را بگیرد.

سپس کینتاگو دستور داد که پسرها روی شکمشان بخوابند، و مهمانان از روی آنها رد شوند و با چوبهای خرمن کوبی آنها را بزنند، بچه‌ها چنان رنج و عذابی میکشیدند که هیچ چیز نمی‌فهمیدند. کینتاگو سپس دستور داد که پسرها بلند شده و راه بروند و برقصند و سوت بکشند و دعا بخوانند، پسرها هم دعائی را که یاد گرفته بودند خواندند و مهمانها هم در کمال سکوت بآنها نگاه میکردند. هنگام خواب یکی از معاونین کینتاگو به کوتا گفت «تو دارای برادری جدید شده‌ای و اسم آنها مادی^۱ است.»

کوتا فکر کرد که حالا چهار نفر شده‌اند، چهار برادر، چهار پسر برای پدر و مادرش، او فکر کرد در تاریخ خانواده کینت چه خواهد شد.

وقتی گفته شود که صدها نفر از این خانواده بدنیا خواهند آمد، کوتاه چیزهای زیادی یاد گرفته بود. که آنها را به لامین و لامین هم به ساد و او هم به سادی خواهد آموخت و بالاخره روزیکه او پسن و سال عمر برسد دارای فرزندانی خواهد شد که آموخته‌هایش را به آنها بیاموزد.

فصل بیست و چهارم

روزی کینتاگو در اجتماع پسرها گفت «شما دیگر بچه نیستید و مرد شده‌اید».

این اولین باری بود که کینتاگو کلمهٔ مرد را بکار میبرد. دومین مرحلهٔ آموزش درس شجاعت و جنگ آوری بود. نیمی ماه بعد کوتا و دوستانش آموختند که چگونه بجنگند. فنون جنگ را درجاده‌های پر از گرد و خاک آموخته بودند. کینتاگو گفت: مردان ما زمانی می‌جنگند که دیگران حالت جنگ داشته باشند. کاملاً دشمنان را محاصره نکنید، بگذارید بعضی‌ها فرار کنند، زیرا اگر دشمن ناامید شود با حرارت بیشتری خواهد جنگید. به‌پسرها گفته شد بعد از ظهر نبردی خواهند داشت، با آنها گفته شد در زمان جنگ هیچ يك از طرفین دعوا نباید به‌پیشه‌وران و صنعتگران آسیب برساند چون اگر پیشه‌وری ناراحت شود موجب عدم رضایت‌خداوند خواهد شد.

طبق دستور معاونین کینتاگو، کوتا وبقیه پسرها نیزه‌های نوک‌تیزی درست کردند، و هدفهای بسیار کوچکی را نشانه گرفتند، اگر هدف را از فاصله بیست و پنج متری مورد اصابت قرار میدادند، تشویق و تحسین میشدند. بچه‌ها پیاده به‌جنگل رفتند، و از برگ درختانی مخصوص که جوشاندند زهری تهیه کردند و نوک نیزه‌هایشان را با آن آغشتند، حالا زخمی که از این نیزه‌ها بوجود می‌آمد زخم کشنده و مهلك بود.

بعد از پایان آموزش نظامی، کینتاگو چیزهایی دربارهٔ مردان جنگجو گفت: «زمانی ارتش ژنرال ساندیتا فرزند سوگلن، نیروی پادشاه سومرو را شکست داد. پادشاه جنایتکار که پوست انسان را می‌پوشید، و

دیوارهای کاخی را با جمجمه دشمنانش تزیین شده، بعد از اینکه فهمید لشکریان هزاران زخمی و مرده بجای گذاشته‌اند از ترس فرار کرد. در اینجا کینتاگو لبخندی زده، اولین باری بود که بچه‌ها خنده او را میدیدند، و بعد اضافه کرد، طلبه‌های هر دهکده خبر از پیشرفت و پیروزی تیراندازان دادند، غنائم جنگی و اسرا را بشهر آوردند، در شهرها مردم شادی میکردند و زندانیان را اذیت و آزار مینمودند. سرانجام ژنرال ساندیاتا با توده عظیم مردم ملاقات کرد، رؤسای قبایل و دهکده‌ها را دعوت کرد و بعد از شکست دشمن صلح و آرامش را بنا داد. صلحی که صدها سال بعد از آن دوام آورد.

ماه بعد تعلیم و تربیت و فنون کشتی شروع شد. طلبه‌ها به جوجیو رفتند و خبر از ورود مهمانان جدید دادند. بچه‌ها بیشتر از این خوشحال بودند که آورنده پیامها قهرمانان کشتی جفور بودند که آمده بودند تا درس تازه‌ای بآنها بدهند.

بعد از ظهر روز بعد، صدای طلبه‌ها زودتر از حد انتظار ورود آنها را خبر داد. شادی پسرها اندکی نپایید. چون کشتی‌گیرها پسرها را گرفتند و محکم بزمین کوبیدند امپراطوری بنین^۲ بوجود آمد که بر تمام شاهان قدرتمند حکومت میکرد.

در اینجا اومکتی کرد، اما گانا ثروتمندترین حکومت سیاه نبود بلکه ثروتمندترین آنها مالایا بود. مالایا هم مثل سایر کشورها، مزارع، صنعتگران، پیشه‌وران، رنگرزان، دباغان، و بافندگانی داشت، بیشتر ثروت مالایا از صدور نمک و طلا و مس بدست می‌آمد، عرض و طول مالایا چهار ماه فاصله داشت و بزرگترین شهرش تیمبکتو^۳ مرکز تعلیم و تربیت آفریقا بود، بچه‌ها درباره وقایعی که شنیده بودند فکر میکردند.

روز بعد شنیده شد که یکی از افراد مورو بزودی از چادر آنها بازدید خواهند کرد. «مورو یکی از بزرگترین معلمین زامبیاست». که در واقع تعدادشان بسیار کم است و شغل آنها تدریس و آموزش معلمین است.

کینتاگو دستور داد تمام دهکده جوجیو را بخاطر این دیدار آب و جارو و تمیز کنند.

2 - Benin.

3 - Timbuktu.

صبح روز بعد که مورو آمد پنج نفر از شاگردانش همراهش بود. هر کدام مقداری کتاب همراه داشتند، کوتا میدانست که این کتابها گنجینه‌های عربی، خمه خطی موسی است. وقتی پیر مرد وارد دهکده شد، کوتا و دوستانش، کیتتاگو و معاونینش جلوی آنها زانو زدند. مورو شروع کرد بدعا کردن، آنها هم زمین را سجده کردند و بعد برخاستند و با حالتی احترام آمیز دورش حلقه زدند.

مورو کتابی را باز کرد و شروع بخواندن نمود - ابتدا از قرآن، بعد از تورات موسی، زبور داود، انجیل عیسی. همین‌طور که کتابها را باز میکرد و می‌ست صورتش را روی آنها می‌گذاشت و می‌گفت «آمین». وقتی خواندن تمام شد، پیر مرد کتابها را کناری گذاشت، از عظمت و بزرگی عیسی صحبت کرد که کتابش ترد می‌حیان بعنوان کتاب مقدس معروف است.

از آدم و حوا، از یوسف و برادرانش، از موسی، از داود، از سلیمان و از بزرگترین مردان معاصر تاریخ مثل اسکندر کبیر صحبت کرد. آتش قبل از اینکه مورو آنها را ترك کند، درباره نماز پنجگانه حرفهائی زد. دستور داد وقتی بماجد می‌روید چه اعمالی را بجای آورید، و بعد همراه با شاگردانش دهکده را ترك کرد در حالیکه چنین می‌گفت: نسلی می‌رود و نسل دیگری می‌آید اما آنکه همچنان پایدار باقی است خداوند است.

بعد از اینکه آنها رفتند کوتا همچنان بیدار ماند و در مورد آنچه که شنیده بود فکر میکرد. گذشته را با حال، حال را با آینده، مردگان را با زندگان و نیز با آنهائیکه هنوز بدنیا نیامده‌اند، خودش را با خانواده‌اش، دوستانش، دهکده‌اش، قبیله‌اش، آفریقا، دنیای انسانها را با دنیای حیوانات مقایسه میکرد شاید فکر میکرد که دانستن این مسائل علامت مردی است.



فصل بیست و پنجم



روزی که اشعه خورشید خیر از ظهر میداد یکی از معاونین کینتاگو دستور داد که بچه‌ها بصف بایستند، بچه‌ها هم طبق معمول خیلی سریع این کار را کردند. کوتا شدیداً احساس ترس میکرد. کینتاگو دستور داد تا بچه‌ها آلت‌هایشان را بیرون بیاورند، آنها مردد بودند و باور نمی‌کردند یا نمی‌خواستند که باور کنند.

او فریادی زد آنها خجالت‌زده دستورش را اطاعت کردند، سرشان را بزیر انداخته بودند و او هم بالنگی که بدورش پیچیده بود جلو می‌آمد. معاونهای کینتاگو پارچه سبزی را که آغشته به مواد گیاهی بود بدور آلت بچه‌ها بستند. کینتاگو گفت بزودی آلت‌های شماها بسی‌حس خواهد شد. سپس دستور داد به کلبه‌هایشان برگردید، بچه‌ها خجل و شرم‌منده از آنچه که بعداً اتفاق افتاد تا بعد از ظهر ساکت ماندند. بعد از ظهر دوباره دستور داده شد که بیرون بیایند.

به محلی رفتند که پدرها و عموها و برادرهایشان در آنجا جمع شده بودند، عمر هم در میان آنها بود، کوتا وانمود کرد که پدرش را ندیده است، آنها با هم یچ و یچ میکردند که این کار («خطنه کردن») بایستی انجام شود، همانطور که برای ما انجام شده و همانطور که پدران ما را خطنه کردند، داشت شب میشد که ناگهان صدای طبلها را شنیدند که آنها را به خارج جوجیو دعوت میکرد. پسرها با شتاب به پشت جوجیو رفتند. یکی از معاونهای کینتاگو یکی از بچه‌ها را صدا کرد. بعد او را به پشت نی‌های خیزران بردند، کوتا نمیدانست چه اتفاقی می‌افتد اما لحظه‌ای بعد آن پسر با کهنه‌خونی که در وسط پاهایش پیچیده شده بود ظاهر شد. کمی بعد یکی دیگر از بچه‌ها را صدا زدند و سرانجام نوبت کوتا شد.

«کوتا کینتا!»

کوتا تبدیل به سنگ شده بود، اما لحظه‌ای بعد بخودش آمد و رفت

میان نیزار.

در آنجا چهار مرد بود، یکی دستور داد به پشت بخوابد، او هم چنین کرد و پاهایش همچنان میلرزید، سپس مرد دیگری وارد شد و محکم او را گرفتند و کوتتا احساس کرد که چیزی بریده شده، اما این کار بدتر از آن چیزی بود که او انتظارش را داشت، بعد او را پانسمان کردند، یکی از معاونها کمک کرد که خارج شود حالا بچه‌ها ناتوان و رنجور کنار هم نشسته بودند و جرئت هم نمی‌کردند که بهم نگاه کنند.

بعد از چند روز که آلت پرها بهبود یافت، هلهله و شادی در دهکده جوجیو براه افتاده بود. کینتاگو و معاونها بآنها مرد خطاب میکردند، کوتتا و دوستانش هم از این کلمه شادمان بودند و لذت میبردند. بزودی چهارمین ماه فرا رسید، طبق دستور کینتاگو پرها دوتا دوتا یا سه‌تاسه‌تا جوجیو را بطرف جفور ترك کردند. آنها بایستی یواشکی بانبار آذوقه مادرشان می‌رفتند و کاس‌کاس و گوشت خشک شده میدزدیدند و به‌جوجیو می‌آوردند.

کینتاگو درباره پرستش خداوند که وظیفه هر فردی است سخن گفت. بآنها گفت هر فردی برای خودش دارای شخصیت است و بایستی همه بهم احترام بگذارند، وقتی به‌روستا برگشتید از شما انتظار دارند که از دهکده مواظبت کنید. در مزرعه مواظب محصولات باشید، همچنین بایستی مراقب باشید که مادرهایتان موقع آشپزی پاکیزه و تمیز باشند، و اگر دیدید که حشره یا چیز کثیفی در غذا وجود دارد او را تنبیه کنید. پرها میدانستند وقتی به‌سنین بالاتر یعنی ۱۵ الی ۱۹ سالگی برسند کارهای مهمتری بآنها محول خواهند کرد و از بیست به‌بالا کارهای معامله‌گری و داد و ستد را انجام خواهند داد.

کوتتا غالباً پدرش عمر را میدید که پهلوی مشاورین و ریش‌سفیدان نشسته و آرزو میکرد که پدرش بتواند روزی رهبری و هدایت مردم را به‌عهده بگیرد.

بالاخره لحظه‌ای که منتظرش بودند، فرا رسید، معاونهای کینتاگو دستور دادند بعد از سرف غذا پرها بصف بایستند، کوتتا چشمه‌ایش باطراف می‌گشت که کینتاگو را پیدا کند، بالاخره موفق هم شد، او در جلوی دهکده ایستاده بود بعد بطرف پرها آمد و گفت «مردان جفور، به‌دهکده‌اتان برگردید».

برای لحظه‌ای آنها آرام گرفتند، سپس هلهله‌کنان و شادی‌کنان

دور کینتاگو و معاونهایش حلقه زدند لحظه‌های ناراحت کننده گذشته و نیز هیجان حال حاضر آنها را بفکر فرو برده بود، زیرا روزی چنان تنبیه میشدند که از آمدن به جوجیو دلخور بودند و حالا از اینکه مجبور بودند جوجیو را ترك کنند بی‌نهایت ناراحت بودند. سرانجام درحالیکه هورا میکشیدند، بطرف روستای جفور بره افتادند.





فصل بیست و ششم

«هی، هی!» زنان با خوشحالی داد و فریاد میزدند و بانشاط و شادمانی میرقصیدند و میخندیدند، حالا کوتا و دستاش پانزده ساله شده بودند و داشتند از دهکده جوجیو برمیگشتند، مردان تازه نفس با آرامی گام برمیداشتند و احساس غرور میکردند کوتا متوجه شد که مادرش بینتا بطرف او میآید بینتا درحالیکه اشک میریخت دستهایش را بدور گردن کوتا حلقه کرد و او را درآغوش گرفت، کوتا که نمیخواست رفتاری بیجگانه داشته باشد سعی میکرد جلوی احساساتش را بگیرد، پسر کوچولوئی را دید و با خوشحالی فریاد زد، برادرم «مآدی» اینه. بعد او را بسوی آسمان بلند کرد و سپس همراه مادرش بطرف دهکده جفور براه افتادند. در بین راه، بچه‌های کوچولو با بدن لغت و برهنه‌شان درحالیکه چشمهایشان باندازه دهانشان گشاد و باز شده بود دنبال آنها میآمدند، همچنین او می‌شنید که زن‌ها میگفتند که چقدر قوی هیکل و تنومند شده ولی کوتا بی‌روی خودش نمی‌آورد. ازاینکه پدرش عمر و برادرش لامین باستقبالش نیامده بودند خیلی تعجب کرد، فکر کرد شاید برای چرا بصحرا رفته‌اند وقتی وارد کلبه شد پسر کوچکی جلو آمد و سلام کرد، کوتا باورش نمیشد که لامین کوچولو باین بزرگی شده باشد پیادش آمد که وقتی او بچه کوچکی بود برادرش را اذیت میکرد ولی حالا دیگر بزرگ شده و چهارساله بو، میتوانست خوب حرف بزند، برای خودش آنمی شده بود، بچه‌ای را که در بغلش بود به مادرش داد و پسرک چهارساله را بغل زد ابراز شادی و شادمانی نمود. سپس او را بزمین گذاشت. دلش میخواست با مادرش خیلی حرف بزند و بهش بگوید در این مدت که او را ندیده چقدر دلش برایش تنگ شده اما زبانش قاصر از بیان آن بوده و بعلاوه لغتی هم برای گفتن و بیان احساساتش نمییافت بالاخره پرسید «پدرم کجاست؟». بینتا گفت رفته تا برای تو کلبه‌ای درست کند، کوتا هیجان زده بطرف مخیلی

دوید که پر از فی و نیزار بود.

میدانست که پدرش آنجاست، چون فیلا باو گفته بود که برای درست کردن کلبه بایستی مقدار زیادی فی جمع کرد و بعد با آن کلبه ساخت. پدرش بمحض دیدن کوتا بطرفش دوید و همچون دو مرد باهم دست دادند و یکدیگر را بر آغوش کشیدند. لحظه‌ای هر دو ساکت شدند و بعد، بطرف محلی که قرار بود کلبه کوتا را در آنجا بنا کنند براه افتادند، در طول راه خیلی حرفها داشتند که با هم زنند، بیشتر راه را عمر صحبت میکرد، کوتا مردد بود که از کجا و چطور حرفهایش را شروع کند. عمر گفت دیوارهای گلی کلبه احتیاج به تعمیر دارند کوتا مایل بود خودش دیوارها و تعمیرات کلبه را انجام دهد ولی چون عمر اینکار را شروع کرده بود، میخواست که خودش هم آنرا تمام کند، لذا کوتا راتنها گذاشت و بطرف فیزارها سرازیر شد.

بعد از ظهر کوتا به تمام دهکده سرکشی کرد و به تمام محلها نیکه میشناخت مثل مدرسه، خانه دوستان و آشنایان سری زد. دوست داشت هر چه زودتر لامین را ببیند بعد بدر کلبه نیوبوتوی پیر رفت، او را صدا زد «مادر بزرگ» جواب داد کیه، بعد وارد کلبه شد، کلبه تقریباً تزاریک بود، کمی طول کشید تا او را در تاریکی پیدا کرد، نیوبوتو با نخهایش مشغول درست کردن و بافتن سطلی بود، و صدا زد توئی دکوتتا، کوتا گفت آره مادر بزرگ خوشحالم که میبینمت، نیوبوتو در حالیکه همچنان مشغول بافتن بود گفت، چطوری، مادرت چطوره، ولی کوتا انتظار داشت مادر بزرگ بیشتر از اینها با او خوش و بش کنه ولی مثل اینکه او اصلاً جایی نرفته و دوری چند ساله هم اصلاً باعث نشده بود که دلش تنگ شود و از ناچاری گفت مادر بزرگ در این مدت که از شما دور بودم مرتب بفکرتان بودم مادر بزرگ فقط لبخند خشکی زد. کوتا هم عذرخواهی کرد. آزرده و متعجب از این همه بی محلی آنجا را ترک کرد داشت راه میرفت که از دور صدای گله بزها و پارس کردن سگها را شنید، بچه‌ها از گله چراش بر میگشتند میدانست که لامین هم در میان آنهاست. خوب نگاه کرد تا لورا پیدا کند ولی لامین زودتر متوجه کوتا شد، از خوشحالی بسویش دوید. هر دو خنده‌کنان بطرف هم دویدند و بهم سلامی کردند، از چشمان لامین غرور و افتخار میآید کوتا هم سعی میکرد جلوی احساساتش را بگیرد چون حالا دیگر او برای خودش مردی بود و بایستی رفتار و حرکاتی مردانه داشته باشد. لامین گفت دوتا بز تو بزرگ و آبتن شده‌اند. بزودی

صاحب چهار یا پنج بزخواهی شد البته اگر یکی از آنها دوقلو بزاد، کوتتا گفت، خبر خوبی بمن دادی رفتارش خیلی خشک و عادی بود، حالا نوبت لامین بود که متحیر شود، با ناراحتی رفت تا گله‌ها را به آغل ببرد. کوتتا بکلبه برگشت، مادرش نیز در انتظار او بود، بمحض دیدن او گفت اگر وقت کردی بیا تا اندازه‌هایت را بگیرم و برات لباس بدوزم، مادرش وسائل لازم زندگی مثل تشک، ظروف و چیزهای دیگه باو داد تا بکلبه جدیدش برود کوتتا در کلبه‌اش مشغول استراحت شد ولی فکر و خیال لحظه‌ای راحتش نمیگذاشت آنقدر بیدار ماند تا خروشهای سحری بانگی برآوردند و صدای مؤذن هم شنیده میشد که اذان میگفت، زود لباسهایش را پوشید و جانمازش را برداشت و بطرف مسجد برای افتاد اولین باری بود که بمسجد میرفت سعی میکرد حرکات بزرگترها را تقلید کند، بعد از نماز راهی کلبه مادرش شد بی‌تتا هم صبحانه‌ای به کوتتا داد حالا وقت آن بود که به بررسی آنچه مادرش می‌پزد بپردازد و ببیند آیا او نظافت را رعایت میکند یا خیر؟ سرچاه آب رفت تا ببیند آب تمیز و بهداشتی است و بعد هم رفت بداخل دهکده سعی میکرد رفتارش همچنان که آموخته بود مردانه باشد و هیچگونه استثنائی هم بین زن‌ها قائل نشود...

فصل بیست و هفتم



دهکده جفور وسعت کمی داشت، نوجوانهاییکه از سفر برگشته بودند درهمجا دیده میشدند و آنها همه جای دهکده از دیوارهای گلی کلبه‌ها گرفته تا مسجد و مدرسه خلاصه تمام ده را مورد بازدید قرار دادند جاهائی که احتیاج به تعمیر و مرمت داشت توسط آنها و بانظارشان مورد مرمت و تعمیر قرار میگرفت، بعد آنها شروع به کشت و زرع نمودند، عده‌ای برای خود و خانواده‌شان، عده‌ای برای تجارت، در آن زمان داد و ستد رونق و رواج خوبی داشت مثلاً مردی شش تا بز میداد و یک گاو میگرفت. یا مقداری محصول میداد و پارچه میگرفت.

مردهای جوان کم‌کم بامور تجارت پرداخته و از تردید باین امر نیز آشنائی پیدا میکردند. درآمد کوتاهی کوتاه رشد زیادی کرده بود خیلی زود در تجارت ماهر و استاد شده بود، کوتاه بوسائل خانگی علاقه زیادی داشت، کلبه‌اش از ظرف و ظروف و آلات و وسایل مورد نیاز پر بود. از آنجائی که به سحر و جادو اعتقاد زیادی داشت در کلبه‌اش مقدار زیادی مهره آویزان کرده و معتقد بود که این مهره‌ها شیطان را از کلبه‌اش دور می‌کند، مقدار زیادی عطر خریده بود و قبل از خواب بدنش را به این مایع خوشبو مغطی می‌ساخت، همیشه از کلبه‌اش بوی خوش بشام میرسید تمام اینها را با فروش محصولات کشاورزی بدست آورده بود، وضع مالی‌ش خیلی خوب و بالا گرفته بود، حالا دیگر فکر ازدواج لحظه‌ای از یادش نمی‌رفت، دخترهای ده هم بیکار ننشسته، مرتب سر راه او و دوستانش سبز میشدند. برای اینکه طنازی و دلبری بکنند بخودشان زیورآلات زنانه می‌آویختند و با نگاه و حرکات مخصوصی دل از این جوانهای مجرد میبردند، بطوریکه گاهی اوقات چنان رفتاری می‌کردند که کوتاه و دوستانش را غرق در شهوت و احساس می‌کردند. برای اولین مرتبه کوتاه شبی در خواب دید که جشن خرمن‌کوبی است و دختری زیبا و با اندامی کشیده و چهره‌ای معصوم

و لطیف و بدنی نرم در برابرش ایستاد، به محض دیدن کوتتا روسریش را عمداً بر زمین انداخت و از او خواست که آن را باو بدهد، کوتتا که منتظر چنین حرفی بود فوراً بطرف زمین خم شد تا روسری را بردارد، در این موقع دختر بطرف کلبه‌اش فرار کرد، کوتتا که از این دختر خیلی خوشش آمد، بود از پدرش عمر خواست تا ترتیب ازدواجش را بدهد، عمر میگفت آیا او پشتکارش زیاد است؟ آیا در تزئین خانه مهارت دارد؟ آیا می‌تواند خوب پخت و پز کند؟ آیا باکره و دست‌نخورده است؟ بلی‌جواب تمام این سؤالات مثبت بود، بالاخره قرار شد که جشن عروسی برقرار شود، جشنی پر شکوه و جلال شروع شد، نوازندگان مشغول نواختن شدند، غذاهای متنوع و میوه‌های رنگارنگ و فراوان تهیه شد، شادی و سرور و رقص و پایکوبی همه را بر سر وجد و شور و حال درآورده بود، بعد عروس و داماد را بکلبه داماد بردند، دختر طناز و زیباروی وارد کلبه داماد شد، روی تخت نشست، کوتتا ابتدا برایش آوازی عاشقانه خواند، و شروع به تعریف و تحسین از قد و قواره عروس کرد به به عجب گردن کشیده و زیبایی داری بعد آنها به ریختن برفتند و بهم چسبیدند و چنان یکدیگر را غرق در بوسه و عشق‌بازی کردند که مدتی طول کشید تا عمل زناشویی و سیر شدن از هم تمام شود، در این نهایت شادی و خوشی یکباره کوتتا از خواب بیدار شد، بی‌حال و هراسان به دوروبرش نگاه کرد، اما تمام اینها رویائی بیش نبود رویائی خوش و شیرین که به تمام جوانهای بالغ دست میدهد، بعد دوباره کم‌کم بخواب فرو رفت.

فصل بیست و هشتم



حالا کوتتا همه اهل ده را بخوبی میشناخت، روزی درحالی که داشت نهارش را میخورد باخود گفت، با اینکه هر روز بیشتر مردم را می بینم و یا آنها در تماس هستم ولی با این حال تنهاستم و احساس تنهایی می کنم، آیا او یتیم بود؟ یا اینکه بی مادر، یا اینکه برادری نداشت که با او مثل برادرهای دیگرش رفتار کند، آیا هیچ دوست و آشنائی نداشت که ساعاتی را با آنها بگفتگو به نشیند. با اینکه صاحب مزرعه و گله و مرغ و گوسفند بسود و کلبه اش از نظر وسایل زندگی پرویمان بود، با این حال احساس تنهایی می کرد، پدرش عمر سرگرم کار خودش بود دیگر توجهی نداشت که کوتتا چه میکند، مادرش بیلتا، هم سرگرم فرزندهای دیگری بود، لامین هم که کوئی کوتتا را فراموش کرده مشغول چوپانی و گلچرونی بود و سادوهم کارهای او را تقلید میکرد، راستی چرا چنین شده بود، خوب حالا دیگر کوتتا بزرگ شده بود و بایستی به چیزهای دیگری غیر از افکار و اعمال بچگانه فکر کند یا شاید کارها آنقدر سخت بود که او نمیخواست احساس کند که بزرگ شده و دیگر بچه نیست آنها همه کاره ده بودند، ظاهرا تمام کارها به آنها محول شده بود ولی در واقع تمام مسئولیتها را بزرگترها بهمه داشته، فقط بخاطر اینکه این مردهای نوجوان احساس غرور و بزرگی کنند امور ده را از نظر ظاهری به آنها محول کرده بودند، سروکله زدن با بچه های کوچکتر نیز به آنها مربوط می شد، ولی هیچکدام از اینها کوتتا را راضی و خوشحال نمیکرد، آفرور آنقدر کسل و غمگین بود که حدی برایش نمی توان متصور بود، بی اختیار در ده قدم میزد ناگهان به کلبه ای رسید که مادر بزرگی داشت برای بچه های کوچولو قصه میگفت، کمی دورتر از آنها روی علفها نشست و گوشه اش را تیز کرده تا ببیند مادر بزرگ چه میگوید، قصه گو چنان با شور و هیجان قصه میگفت که کوئی چهار هزار

نفر از سربازان شاه کاسون^۱ در يك جنگ شرکت کرده‌اند، برادرهای مادی و سادو نیز در میان سایر بچه‌ها دیده می‌شدند بی‌اختیار بیاد کودکی خودش افتاد. روزگاری که هیچ چیز نمی‌فهمید و هیچ غمی هم نداشت بیاد دوران خوش گذشته بود که دوباره غمی پنهانی وجودش را فرا گرفت، شروع بقدم‌زدن کرد کمی بالاتر عده‌ای را دید که دور آتش جمع شده مشغول قرائت قرآن هستند کمی دورتر از آنها زن‌ها را دید که کنار آتش نشسته و مشغول کارهای بافتنی و صحبت بودند، کمی آن‌طرف‌تر نیز چند تا مرد دور آتش حلقه زده و مشغول گفتگو بودند، تصمیم گرفت قاطی این مردها شود در این موقع هم یکی از مردها پرسید می‌توانید بگوئید تاکنون چندتا از مردهای ما توسط سفیدپوست‌ها دزدیده شده‌اند؟ سکوتی طولانی برقرار شد و بعد مؤذن ده گفت شکر خدا این روزها کمتر سفیدپوست‌ها سیاه‌ها را می‌زدند، یکی گفت شاید به این علت که تعداد کم شده دیگری که قیافه‌ای اعتراض‌آمیز گرفته بود گفته‌های همه را رد کرد و گفت من صدای طب‌ها را که حکایت از آدم‌ربانی می‌کنند خوب گوش می‌کنم تاکنون شاید در حدود پنجاه تاشصت نفر دزدیده شده‌اند تازه این مربوط بما و دهات اطراف ماست و از جاهای دیگر هم خبری ندارم. رئیس قبیله گفت: چرا آنهایی را که وسیله توبابها مورد حمله قرار می‌گیرند و کشته می‌شوند بحساب نمی‌آوریم، دیگری گفت این گناه خودماست چون به تنهایی کاری از دست آنها ساخته نیست مگر اینکه عده‌ای از افراد ما یا قبایل دیگر به آنها کمک کنند و یا راه و جاده را به آنها نشان بدهند. دیگری گفت این افراد در برابر پولی که از توبابها دریافت می‌کنند دست به چنین کارهای زشت و ناپسندی می‌زنند. کم‌کم شعله‌های آتش داشت تمام میشد و روی زمین فقط مثنی خاکستر باقیمانده بود. مردان دهکده هم یواش یواش بطرف کلبه‌هاشون براه افتادند کوچکترها ماندند تا باقیمانده آتش را خاموش کنند و برای آخرین مرتبه هم خارج و داخل دهکده را بازدید کنند، کوتا درحالی که برای دوستانش دست تکان میداد پشت حصارهای دهکده رفت و در میان بوته‌ها روی سکوی بلندی ایستاد در پرتو نور ماه تا دور دست را نگاه کرد. هیچ جنبیده‌ای دیده نمیشد، فقط وزش باد علفها را تکان میداد، در اینجا از آنچه که شنیده بود بفکری عمیق فرو رفت راستی او را هم خواهند دزدید و به بردگی خواهند برد، ولسی هرگز او به این مسئله نیندیشیده بود.

فصل بیست و نهم



کوتتا تشخیص داد که رفتار مادرش خیلی عوض شده، این حالت را بیشتر از رفتار و حرکات او فهمیده بود، از اینکه کوتتا لباسی را که مادرش برایش دوخته بود نمی پوشید بیلتا احساس حسادت میکرد، یک روز صبح که بیلتا داشت صبحانه کوتتا را می آورد چشمش به لباس کوتتا افتاد و دید لباسی که او برایش دوخته نبوشیده سینی صبحانه از دستش افتاد و قیافه ای خشمگین بخودش گرفت. کوتتا هم از اینکه مادرش آزرده خاطر شده بود خیلی ناراحت شد، بیلتا زیاد درزندگی داخلی کوتتا دخالت میکرد مرتب کلبه او را جستجو میکرد تا ببیند چه چیزی اضافه شده، حالا دیگر بیلتا پیش از حد و اندازه غرولند میکرد، روزی کوتتا هدیه ای را که از بیوه زنی گرفته بود، جلوی کلبه اش آویزان کرد گرچه این کار او عمدی بود ولی قصد داشت بمادرش بفهماند که دیگر او بچه نیست و باید خودش مستقل در زندگیش تصمیم بگیرد و بهمین خاطر تصمیم گرفت هر موقع که بیلتا برایش غذا می آورد او را نگاه نکند و با هم حرف نزنند، دلش میخواست کسی دیگری برایش غذا درست می کرد، او میدانست بیوه زنی که با او دوست شده و هدیه اش را هم جلوی کلبه اش آویزان کرده بخوبی از عهده این کار برمی آید لذا تصمیم قطعی خودش را گرفت که اگر مادرش رفتاری بدتر از این داشته باشد از آن بیوه زن بخواد که کارهایش را برایش انجام بدهد یکروز صبح که کوتتا از پاسداری و نگهبانی شب برمیگشت سه مرد را دید که از دهکده دیگری به آنجا می آمدند. نزدیک شد و سلامی کرد، آنها از دهکده باراً که فاصله اش تا جفور یک شبانه روز بوده برای کشف طلا آمده بودند — زبان همدیگر را بسختی می فهمیدند البته این امری طبیعی است چون هر دهکده و هر شهری برای خودش لهجه و لغات بخصوصی دارد، کوتتا از اینکه آنها خیلی بی تکلف و مهربان بودند خوشش آمد و دعوت کرد که مهمانش باشند،

ولی آنها با تشکر از این دعوت گفتند که بایستی بسفرشان ادامه بدهند و یکی از آنها گفت اگر مایل باشی میتوانی با ما بیائی، کوتتا حتی در خواب هم نمیدید که کسی چنین دعوتی ازش بکند، گفت نه متشکرم میبایست به مزرعه و کارهای دیگرم برسم ولی آنها از او خواستند چنانچه تصمیم عوض شد به آنها ملحق شود، یکی از آنها با چوب نقشه‌ای روی زمین کشید و گفت طبق اطلاعاتی که بدست آورده ایم در نزدیکیهای دهکده شما معدن طلا وجود دارد سپس کوتتا آن سه نفر را تا نزدیک جاده همراهی کرد و بعد هم خدا حافظی کرد و آهسته آهسته بطرف کلبه‌اش برآه افتاد، سرانجام وقتی بکلبه رسید روی تخت خوابش دراز کشید فکر طلا و کشف معدن آن لحظه‌ای از خاطرش دور نمیشد، فکر میکرد اگر کسی پیدا شود و در غیاب از بکارهایش رسیدگی کند، به چه ثروت عظیمی دست خواهد یافت. بعد فکر دیگری بنظرش رسید، چطوره که لامین را هم با خودم به این مسافرت ببرم خوب اول بایستی از پندراجازه بگیرم شاید او بگوید نه! تازه آن سه نفر چی میگویند، و از طرفی رابطه او با لامین زیاد خوب نبود و مثل سابق با هم صمیمی نبودند، شاید به این خاطر که حالا او مرد شده بود و دیگر نمی‌توانست رفتاری بی‌گانه داشته باشد. بهر حال کوتتا به این نتیجه رسید که اگر لامین را با خودش ببرد این مسئله سبب خواهد شد تا دوستی گذشته‌اشان دوباره برقرار شود. لذا با عزمی راسخ پیش پدرش رفت البته کوتتا میدانست که نباید این موضوع را بطور مستقیم به پدرش بگوید، و شروع کرد به تعریف و تحسین کردن از لامین، آره اون پر خوبیه، از گله‌ها خوب مواظبت و نگهداری میکند و ... پدرش تصدیق کرد و کوتتا ادامه داد قصد دارد برای کشف معدن طلا عازم سفر شود و لامین را هم میخواهد با خودش ببرد.

سکوتی طولانی برقرار شد، قبل از اینکه پدرش حرفی بزند، کوتتا خم شد و با چوب دایره‌ای روی زمین کشید و محل‌هایی که گمان میرفت معدن طلا باشد روی نقشه علامت‌گذاری کرد بعد به بررسی جاده‌هایی که باید از آنجا عبور کنند پرداخت.

راه‌هایی را نشان داد و گفت اگر از این محلها برویم گرچه سفرمان طولانی‌تر میشود ولی مطمئن‌تر و امن‌تر خواهد بود. در اینجا عمر به حرف آمد و روی نقشه محلی را نشان داد و گفت در اینجا دهکده ایست و چند نفری هستند که زبان ما را بلد میباشند شماها می‌توانید از آنها هم برای نقشه‌ها و هدف‌هایتان کمک بگیرید.

در اینجا عمر گفت که درباره این مطلب بایستی با بیتتا هم صحبت کنی، لذا دوتائی بطرف کلبه بیتتا براه افتادند، طولی نکشید که به آنجا رسیدند، خیلی راست و پوست کنده مطلب را با او در میان گذاشتند و لسی بیتتا مثل جرقه‌ای از جاش پرید و داد و فریاد و جیغ و شیون برآوردند و آنقدر کولی بازی در آورد که همه همسایه‌ها جمع شدند تا ببینند قضیه چیست. دختری رفت سراغ لایمین و او را از ماجرا خبر کرد، لایمین بیچاره هم که از همه جا بی خبر بود فوراً بدهکده آمد تا ببیند چه اتفاقی افتاده اما خدا آنروز را نیاورد چنان کتک مفصلی از مادرش خورد که اصلاً سابقه نداشت، گریان و نالان رفت پیش کوتتا.

کوتتا که از این وضع ناراحت شده بود لایمین را به آغوش گرفت و راجع به مسافرت با او صحبت کرد و قرار گذاشتند که صبح روز بعد، پس از نماز حرکت کنند از طرفی کوتتا می‌شنید که بیتتا بهر کس که میرسد، با حالتی عصبی و خشمگین می‌گوید که من فقط دو فرزند - سادو و مادی - را دارم، آنها دیگه بچه‌های من نیستند در این گیرودار هم کوتتا چندتا از رفقایش را دید و درباره کارهایش و نگهداری از مزرعه‌اش با آنها صحبت کرد.

سرانجام صبح روز بعد عازم سفر شدند.

فصل سیام

بعد از نماز صبح، دعا کرد که سفرشان بی خطر، بی بلا و با برکت باشد. مرغهایی را که شکار کرده بود بکوله پستی اش بست و بحرکت درآمدند، لامین با اینکه پشت سر او حرکت میکرد سعی داشت باری را که روی سرش بود محکم نگهدارد و از طرفی پایای کوتتا برود، کوتتا سعی میکرد راه و رسم سفر را به لامین بیاموزد.

از جلوی اولین دهکده که رد شدند بچه های هم سال لامین به دنبال آنها میدویدند ولی لامین اصلاً محلی به آنها نمیگذاشت و کوتتا هم تو خودش بود و طبعی را مجسم میکرد که ساخته و پرداخته خود اوست، طبعی که از پوست بز و تنه محکم درختان درست کرده بود در این موقع سروصدائی از دور شنیده شد، طنین صدا را دنبال کردند و دیدند چند نفر دارند تنه درختی را که بریده اند حمل می کنند، از جلوی این چند نفر رد شدند و خداقوتی هم گفتند و دستی برایشان تکان دادند آنها هم بهمین ترتیب جواب دادند.

کم کم ظهر میشد وقت آن رسیده بود که استراحتی بکنند و نهاری بخورند، لذا در کنار جوی آبی ایستادند و بارها را روی زمین گذاشتند، کوتتا قبل از هر چیز وضو گرفت شروع کرد به نماز خواندن، لامین هم که از فرط خستگی عطش شدیدی کرده بود و شروع به آب خوردن و دست و صورت شستن نمود بعد روی زمین دراز کشید و آنقدر خسته بود که خیلی زود خوابش برد، بعد از اینکه نماز کوتتا تمام شد لامین را از خواب بیدار کرد و شروع کردند بخوردن ناهار، بعد از صرف ناهار استراحت کوتاهی کردند و دوباره برای افتادن، در دایر راه چند پیرزن و دختر و پسر را دیدند که مشغول صید خرچنگ بودند، در همین موقع هم مرغی از بالای سر کوتتا رد میشد که کوتتا با رها کردن تیری شکارش کرد و همراه با ذرتهاییکه قبلاً چیده بودند غذای خوشمزه ای درست کردند، بالاخره غروب فرا رسید و روشنائی جایش را با تاریکی عوض

کرد، از دور هم صدای مؤنن شنیده میشد که مشغول اذان گفتن بسوز، بالاخره بعد از مدتی راه پیمائی در محلی ایستادند، شامی خوردند و باستراحت پرداختند صبح روز بعد قبل از طلوع آفتاب دوباره براه افتادند بدهکده‌ای رسیدند که مردها داشتند از نماز صبحگاهی برمیگشتند. مقداری که دورتر شدند پیرمردی را دیدند که مشغول شمارش صدف است بدون هیچگونه معطلی از کنارش رد شدند ولی پیرمرد آنها را صدا زد و گفت اگر ممکن است من راهم با خودتان ببرید و پس خود را معرفی کرد که اهل دهکده کوتا کوندا^۱ میباشد که زیر سلطه ولی^۲ است بعد پرسید شما اهل کجائید، کوتا گفت اهل جفور....

بعد مقداری از آذوقه‌اشان را به پیرمرد دادند و براه افتادند، در راه، پیرمرد پرسید «آیا شماها برادرید؟»

کوتا جواب داد بلی.

پیرمرد دو عدد از صدفهایش را بآنها داد و برایشان از خداوند طلب خیر و برکت نمود، در طول راه کوتا بدون اینکه به پشت سر بخود نگاه کند شروع کرد به حرف زدن، اما در همین اثنا لامین فریادی کشید، کوتا برگشت که ببیند قضیه چیست، لامین اشاره بدرختی کرد که بیری در بالای آن کمین کرده بود از اینکه کوتا این بیر را ندیده بود عصبانی بود و بی‌اختیار یاد بیری افتاد که بزگله‌اش را دریده بود. بعد پیادش آمد که یکی از معلمهایش گفته بود شکارچی خوب کسی است که بو را از راه دور احساس کند و از لابلای درختان بتواند هر چیزی را ببیند و خطر را احساس کند، البته بیره هم در این چند لحظه از نظر ناپدید شد، کوتا با آن هیجان و التهاب روحی که داشت مجدداً به راهش ادامه داد کم کم وارد جنگلها شدند، درختان پر از میوه‌های رنگارنگ بودند ظهر شده بود. ایستادند و ناهاری خوردند و استراحتی کردند و کوتا هم نمازش را خواند. و دوباره براه افتادند. بالاخره به محلی که آن سه نفر گفته بودند رسیدند، در همین موقع هم آن سه نفر را دیدند. خوشحال و شادمان دانه‌های طلاهایی را که پیدا کرده بودند به کوتا نشان دادند و قرار شد روز بعد دسته جمعی باین کار ادامه بدهند روز بعد کاسه‌ای را زیر آب میگردند و گلهای آنرا خالی میگردند و دانه‌های طلا را که باندازه يك ارزن و یا يك گندم بود از آنها جدا میگردند، مقدار زیادی طلا جمع کردند و آن

سه نفر تصمیم گرفتند طبق نقشه‌ای که داشتند بدهکده‌ای دیگر رفته و عاجهائی را که در زمین مدفون شده بود کشف نمایند، کوتا که احساس هیجان و شور و حال میکرد بخاطر برادر کوچکش لامین پیشنهاد آنها را رد کرد و بعد هم با گرمی زیاد از هم خداحافظی کردند و در دو جهت مخالف، براه افتادند و دو برادر بسوی جفور رهپار شدند گرچه پای لامین در طول راه مجروح شده بود اما حمل شش کوزه طلا باعث شده بود که چیزی حس نکند.

همچنان روزها راه میرفتند و شبها استراحت میکردند تا سرانجام بده خودشان رسیدند، اهالی دهکده، زنهای بچه‌ها باستقبالشان آمدند مژده کشف طلا همه را خوشحال و شادمان کرده بود. بینتا با اشتیاق باستقبال فرزندان آمد، از اینکه بچه‌ها مسافرتشان را با موفقیت بانجام رسانده بودند احساس غرور و مباهات میکردند بینتا دیگر گذشته‌ها و اختلافی را که با کوتا داشت فراموش کرده بود و جای آن روابط سرد و بی‌روح را روابط گرم و صمیمانه فرا گرفته بود. افراد خانواده روابطی چنان صمیمی پیدا کردند که تا آن روز سابقه نداشت، برادرها، پدر و مادر، دیگر از هم فراری نبودند، زمانی که بینتا گرفتار بود، کوتا با اشتیاق به کمکش میشتافت و بچه‌ها را با خود از کلبه میبرد تا بینتا بتواند بکارهایش برسد کوتا دلی میخواست که میتواند خودش هم خانواده‌ای نظیر آنها داشته باشد ولی او هنوز جوان بود و سالها وقت داشت تا خانواده‌ای تشکیل بدهد.

فصل سی و یکم



در جلسات رسمی که همه ماهه تشکیل می‌شد، به‌پسرهای جوان هم اجازه شرکت داده میشد و شرکت کنندگان بر حسب سن و سالشان و اول بزرگترها، پشت سر آنها نوجوانها و در پشت آنها زن‌ها می‌نشستند. زن‌ها کمتر در این جلسات شرکت میکردند، تنها زمانی که درگیر مسئله‌ای خانوادگی میشدند باین جلسات می‌آمدند.

جلسه آن روز خیلی شلوغ بود، جمعیت انبوهی آمده بودند، اما وقتی که بزرگترین فرد جلسه چند ضربه بطبل زد همگی ساکت شدند، در این جلسات ابتدا مسائل و مشکلات بزرگترها مطرح میشد بعد يك جلسه مشورتی تشکیل میدادند و در مورد آن تصمیم میگرفتند.

در اولین جلسه کوتاه شاهد مسائل مختلفی بود، مثلاً مردی که چیزی را بباره وامانت گرفته، و حالا شکسته و یا گم کرده بود، شورا دستور میداد که قرض گیرنده یا بایستی عوضش را تهیه کند و یا پولش را بدهد. بعضی‌ها ادعا میکردند، که برایشان جادو جنبل میشود، مثلاً زنی از اینکه مادر شوهرش گیاهی جادویی را یواشکی در آشپزخانه او پنهان کرده تا باعث شود غذاهای او بدطعم و بد مزه شود شکایت داشت بیوه‌زنی ادعا میکرد که پیرمردی که از او خواستگاری کرده چون جواب رد شنید، باریختن پوند در سراهش باعث در دسر و ناراحتیش شده. در این موقع دستور داده میشد با نواختن طبل جادوگرها را احضار کنند تا این جادوها را باطل کنند.

به‌بدهکاران دستور داده میشد که بدهی خود را بپردازند، حتی اگر لازم بود مال و دارائیشان را بفروشد و قرض خود را بدهند. چنانچه اگر مال و دارائی نداشتند مجبور بودند بصورت رعیت مدتی برای طلبکار کار کنند تا قرضشان تمام شود. گاهی اوقات بین ارباب و رعیت مشاجراتی در میگرفت و گاهی هم هیچگونه اختلافی نبود و می‌آمدند که اجازه بگیرند

تا رعیت بتواند با خانواده ارباب ازدواج کند. که البته پس از بررسی‌های لازم اجازه ازدواج صادر میشد. البته گاهی اتفاق می‌افتاد که آنها مجبور بودند برای رسیدگی بیشتر تا جلسه بعدی صبر کنند در این موقع هم از همه خواسته میشد تا هرگونه اطلاعاتی درباره ایندو خانواده دارند در اختیار بزرگتر دهکده بگذارند، اطلاعاتیکه بزرگتر دهکده میخواست این چنین بود، آیا خوب تربیت شده‌اند؟ آیا آنها ایجاد ناراحتی برای کسی کرده‌اند؟ آیا آنها اعمال خلاف از شان سرزده؟ آیا بدون رحم و شفقت به‌زها آزار رسانده‌اند؟ اگر جواب این سؤالات مثبت بود تقاضای ازدواج رد میشد روزی با ازدواج جوانی موافقت شد، اما بلافاصله یک نفر شاکي، شکایت کرد که این مرد جوان، یکدفعه سید او را دزدیده و چون کوچک و بی‌جسمال بود ازش شکایتی نشد، چون اگر شکایت میشد طبق قانون دست راستش قطع میشد، در این موقع جوان که شاکي پیدا کرده بود از شدت خجلت و شرمساری اشک از دیدگانش سرازیر شد و دختری هم که میخواست با او ازدواج کند از فرط ناراحتی جیغی کشید و بعد از آن هم کسی آن جوان را ندید.

بعد از اینکه کوتتا چندین بار در این جلسات شرکت کرد متوجه شد بیشتر مشکلات بزرگترها مربوط به افرادی است که دو یا سه و یا چهار زن گرفته‌اند.

مثلاً اگر وضع مالی زن بد بود و شوهرش نیز خطائی کرده بود باو دستور داده میشد که ثروتش را بزنش به‌بخشد، تاجائیکه زن بگوید کافی است. اما اگر شوهر خطاکار فقیر و بی‌چیز بود ناگزیر بود مدتی برای زنش رعیتی و بردگی کند و اگر از دستورش سرپیچی میکرد دستور داد: میشد تا چهل ضربه شلاقش بزنند که البته این اصول براساس موازین اخلاقی و قانونی اسلام بود.

بعضی از مردها ادعا میکردند که زنهایشان با آنها احترام نمی‌گذارند و بموقع لزوم هم با آنها هم‌خوابگی و عشقبازی نمیکنند که البته در این قبیل موارد طلاق‌نامه صادر میشد اگر زنی ادعا میکرد که شوهرش نیز نمیتواند اعمال زناشوئی را بجا آورد سه نفر بعنوان شهود انتخاب میشدند، یکی از نزدیکان زن و یکی از نزدیکان مرد و دیگری ازین بزرگترهای دهکده، وقتی راتعیین میکردند که زن و مرد برخواست خواب بروند، اگر دو نفر از سه نفر رأی میداد که حق با زن است باو اجازه میدادند تا طلاق بگیرد. ولی اگر رأی بنفع مرد بود هرگونه اختیاری را باو میدادند.

سپس مسائل مربوط بدو جوانیکه کمی بزرگتر از کوتتا بودند و نیز دو بیوه زنهای آنها مطرح شد با اینکه سال قبل با تقاضای طلاق آنها موافقت شده بود، حالا آمده بودند که دوباره ازدواج کنند، جلسه مشورتی برای رسیدگی بدرخواست آنها تشکیل شد و تقاضایشان مورد قبول قرار گرفت. دوباره ضربه‌ای به لب طبل زده شد و زنهای هم که همه کرده بودند ساکت شدند، نفر بعدی را صدا کردند تا مشکلی را مطرح کند «جانکه جالون» زنی در حدود پانزده ساله بود، با اینکه هنوز ازدواج نکرده بود حامله شده بود و بچه‌ای بدنیا آورده بود که قیافه عجیب و غریب با موهای عجیبی داشت.

زن درحالیکه چشمانش پر از اشک بود از رئیس شورا پرسید چه بایستی بکند؟ قرار شد تا جلسه بعدی موضوع مورد ارزیابی قرار گیرد کوتتا که از این جلسه ناراضی و ناخشنود بود منتظر شد تا همه رفتند. افکار زیادی بمغزش رسیده بود، که بیستتا عصرانه‌اش را آورد بدون اینکه حرفی بمادرش بزند عصرانه‌اش را خورد و بعد هم تیر و کمایش را برداشت و همراه سگش رفت تا از ده پاسداری کند، چون آتش نوبت او بود که از دهکده مواظبت کند...

فصل سی و دوم

آتش مهتاب بهمه جا سایه انداخته بود و به بوته‌های بادام زمینی منظره قشنگی داده بود، کوتا از پله‌های چوبی برج دیده‌بانی بالا رفت و روی سکوی نشست، و اسلحه‌اش را کنارش گذاشت و آنچه که باعث شده بود دعوای دوفر از دوستاش درشورا مطرح شود فکر میکرد چون دوستانش گفته بودند که قصد دارند تا دعوایشان را درشورا مطرح کنند و کسی هم حرفشان را باور نداشت، اما حالا اینکار انجام شده بود و او هم سعی کرد آنچه را که اتفاق افتاده در مغزش تصویر کند، هم سالهاش پاو گفته بودند زنها زیر پیراهن چه میپوشند موقع عروسی و ازدواج پدرها بایستی تضمین کنند که دخترشان باکره است و بهمین خاطر هم شیر بهاء خیلی خوبی به پدر عروس میدادند. بعد در مورد اینکه زنها هر ماه رگل وقاعده میشوند و نیز شب زفاف و اینکه چطور صبح بعد از زفاف مادر شوهر و مادرزن بکلبه عروس و داماد رفته تا پارچه سفیدی را که عروس و داماد بهنگام زفاف در دختخواهشان گذاشته و بخون پارگی بکارت آغشته شده در سبیدی گذاشته و برای اثبات اینکه دخترشان باکره است نزد آلی‌مامو طبلزن دهکده ببرند، طبلزن هم باطراف دهکده میرفت و میگفت خداوند این ازدواج را قرین مرکت و سعادت نماید ولی اگر پارچه سفید خونی نمیشد، تازه داماد همراه با دوشهود (مادر شوهر و مادرزن کلبه را ترك میکرد و با عصبانیت فریاد میزد من ترا طلاق دادم سه مرتبه با صدائی بلند حرفش را تکرار میکرد تا همه بشنوند اما بیوم مردها و بیوه‌زنها دیگر يك‌چنین درگیری‌هایی نداشتند، کار آنها فقط هم‌بستر شدن و هم‌خوابگی باهم بود. کوتا فکر کرد چطور جانه م‌باکم بیوه باو نگاه میکرد.

وقتی جلسه شور را ترك میکرد بدون اینکه خودش بخواهد آلتش را که راست شده بود فشار میداد و مجبور بود سر آلتش را برگرداند چون

بنظر میرسید که دارد خواسته و نیاز پیوه‌زن را برآورده می‌سازد حقیقتاً او نمی‌خواست خودش را به پیوه‌زن بچسباند، راستی حالا او مرد شده بود حق داشت که با پیوه‌ها رابطه داشته باشد چون اینکار را بزرگترها منع نمی‌کردند بعد فکرش متوجه دخترهایی شد که هنگام مراجعتش از شکار با لایمین دیده بود تعدادشان در حدود ده نفر میشد، همه زیبا، سیاه با لباسهای تنگ و گردن‌بندهای رنگارنگ و سینه‌های برجسته و موهای پافته رفتار عجیبی داشتند، وقتی از کنار آنها می‌گذشت متوجه شد که رفتار آنها طوری است که قصد دارند او را متوجه خودشان بکنند، فکر کرد زنها چه موجودات عجیبی هستند. دخترهای ده‌کده جفور اصلاً با توجهی نداشتند، شاید باین خاطر که او هنوز کوچک بود و شاید باین خاطر که آنها میدانستند مردهای بالای بیست و پنج سال حق ازدواج دارند تا چه رسد باور که فقط هفده سال داشت. اگر کسی با سن و سال او تمایلی نشان میداد، مسخره‌اش میکردند. دختران جفور اگر بمردی دل می‌بستند فقط بخاطر ازدواج با او بود، چرا مردها ازدواج میکنند؟ درحالی‌که میتوانند رفیقهای داشته باشند تا برایشان غذا بپزد، با هم همبستر شوند. شاید بخاطر اینکه ازدواج باعث میشد که آنها دارای فرزند شوند که البته این بسیار خوب است. زیرا مجبورند که تجارب خود، تجاربیکه از سفر و از دنیا و از نااملازمات زندگی، از مردم و خیلی چیزهای دیگر کسب کرده‌اند نفرزندان خود بیاموزند.

عموهایش با اینکه من‌تر از پدرش بودند هنوز ازدواج نکرده بودند و بیشتر مردها با این سن و سال زن دومی هم گرفته بودند. آیا عمر قصد داشت که زن دیگری بگیرد؟ کوتاه آنقدر هیجان زده شده بود که یک مرتبه راست ایستاد، مادرش چه خواهد گفت؟ خوب لااقل بینتا بمنوا زن ارشد و هوو بتواند وظایفی را بزن دوم بگوید و مطمئن باشد که کارها را انجام خواهد داد. برای همبستر شدن با عمر هم نوبت خواهند گذاشت، آیا این اشکالی بین دو زن ایجاد نخواهد کرد؟ و یا همیشه بین آنها جار و جنجال براه خواهد افتاد. در زیر نور مهتاب شکم قهوه‌ای رنگش سگش می‌درخشید، او میدانست که سگها فقط چرت می‌زنند اما گوشها و دماغشان کوچکترین صدا یا بوئی را حس میکند و با پارس کردن و دنبال کردن طعمه خطر را دفع خواهند کرد.

حالا دیگر کوتاه لبه سکوی دیده‌بانی نشسته بود و بمرزعه تماشا می‌کرد.

در حقیقت تنها علائم حیات آدمکهای بودند که فولانی^۱ چوپان برای ترساندن حیوانات در مزرعه گذاشته بود فولانی زبان گله را خوب میدانست، عمر گفته بود هر وقت فولانی از گاو و گوسفند شیر میدوشد مقداری هم از گردن آنها خون میگیرد و آنرا با شیر مخلوط کرده و میخورد و اقامه که چه آدمهای عجیب و غریبی پیدا میشوند.

ظرف یکماهی که کوتا با برادرش لامین از شکار برگشته بود، برای رفتن به يك سفر یقین میگرد. کوتا میدانست که بعد از خرمن کاس و کاس و بادام زمینی هم سن و سالهای سفر خواهند رفت ولی کوتا قصد داشت که به مالی سرزمین اجدادش برود جائیکه صدها سال پیش طایفه کینته در آنجا بوجود آمد، میدانست که اجدادش آهنگر بودند و هم آنها بودند که با آهن وسایل و ادوات جنگی میساختند و بعد هم عدهای از آنها به موریتانی سرزمینی که پدر بزرگش در آنجا متولد شد مهاجرت کردند.

کوتا با معلم دهکده درباره مطمئنترین راه به مالی صحبت کرد، معلم دهکده نقشه‌ای روی زمین کشید و انگشتش را روی آن گذاشت و گفت از اینجا حرکت میکنی ابتدا به سرزمینی با اسم ساموایسلند^۲ میرسی بعد از آن به رودخانه‌ای خواهی رسید که در کنار آن جنگلهای انبوه با درختان سربلک کشیده و تنومند قرار دارد دوسه روز بعد که از این سرزمین بگذری از مرزهای زامبیا خارج شده و به سرزمین فولادو و سپس به سنگال میرسی بعد اسم چند تا از همکارانش را که در سنگال بودند باو داد و گفت به آنجا که رسیدی آنها بتو راهنمایی خواهند کرد که چگونه به مالی بروی.

کوتا چند لحظه‌ای در تاریکی نشست و بخودش خندید، در مورد وقایعی که این سفر به همراه داشت خیلی فکر کرد، البته او بایستی قبلا در مورد آن با عمر صحبت میکرد و از طرفی هم میدانست که او مخالفتی نخواهد کرد، در حقیقت عمر خوشحال هم میشد. کوتا نمیدانست از مالی برای مادرش چه سوغات بیاورد. خوب بد نبود که یه توپ پارچه برایش بیاورد. چون عمر و عموهایش گفته بودند که زنهای مالی پارچه‌های زربفت قشنگی میبافند.

حالا دیگر نزدیک صبح شده بود، کوتا میدید که فلونی مشغول آماده کردن صبحانه است. اسلحه‌اش را برداشت و عازم خانه شد.

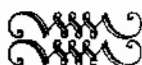
فصل سی و سوم



عطر دلنشین گل‌های وحشی فضا و نیز دماغ کوتا را پر کرده بود، موقعی که، اشمه تابناک خورشید تازه سر از مشرق بیرون آورده بود، بازها بالای سرش بدنبال شکار به پرواز درآمدند، قورباغه‌ها در نه‌ری که از کنار مزارع می‌گذشت سرو صدا میکردند دسته‌ای از کلاغ‌های سیاه زمین مزارع را پوشانده و سیاه کرده بودند، گاو‌ها می‌غریب‌دند و همین صدا باعث میشد تا کلاغ‌ها را فراری بدهند، نفس عمیقی کشید، هنوز نفس دوم را نکشید بود که بوی خوش مشک بشامش رسید، فرار ناگهانی خوگهای وحشی او را بیاد زمان بچگی‌اش انداخت، بیادش آمد که صدای آنها را تقلید میکرد و ادیت و آزارشان مینمود، اما دیگر او بزرگ شده بود و یاد گرفته بود که بایستی به تمام مخلوقات خالق بزرگ بدیده احترام نگاه کند.

وقتی از لابلای انبوه درختان بابون می‌گذشت مرغهای ماهی‌خوار، درناها، پلیکانها از جایشان بلند میشدند، مثل همیشه هر وقت او نیازی را احساس میکرد مدتی در کنار درختان بابون می‌ایستاد و به تماشای مرغهای ماهی‌خوار که با آن بال‌های سفید و قشنگشان در سطح آب بال و پر می‌زدند مشغول میشد، گاهی اوقات هم ماهی مورد علاقه مادرش بیتتا را صید میکرد تا مادرش با آن غذای خوشمزه‌ای برایش درست کند. کمی دورتر از رودخانه کوتا راهش را بطرف درختان باستانی و کهن کرنا تغییر داد. سرانجام به پیشه‌ای رسید که اطرافش را درختان سربلک کشیده پوشانده بود وقتی وارد بیشه شد شینی سرعت از پهلوش گذشت، خیلی زود متوجه شد، آن شینی خرگوشی است که سگش دارد تعقیبش میکند، ظاهراً سگ قصد بازی با خرگوش را داشت چون پارس میکرد و دنبالش میدوید کمی بعد هر دو از نظر او دور شدند، کوتا میدانست که بالاخره سگش بعد از آنکه از تعقیب خسته شد بر میگردد، کم‌کم بدرختان کنار بیشه

تزدیک میشد علفها همچون مخملی نرم و لطیف زیرپایش لگد میشدند، هوا هم سرد و مرطوب بود متوجه شد که خورشید دیگر در آسمان نیست، اسلحه و تیرش را بگردن درختی آویخت باین طرف و آنطرف قدم میزد و گاهی هم خم میشد و تنه درختی را امتحان میکرد در این اثنا صدای شکستشدن شاخه درختی بگوشش رسید. احتمالا سگش بر میگشت اما هیچ سگی شاخه درخت را نمی‌شکند، طولی نکشید که شیئی سفید رنگ که همچون گلوله تویی بود به پشتش خورد بمحض برگشتن توبایی را دید. توباب پرید جلو و شکم کوتا را گرفت همچون تنه درختی از زمین بلند کرد و روی دوشش گذاشت، مغز کوتا از شدت ناراحتی سوت میکشید، با چنگ و دندان قصد داشت خودش را خلاص کند اما چیزی شبیه چماق محکم به پشتش خورد، که آه از نهادش برآمد هنوز عکس‌العملی نشان نداده بود که لگدی محکم برانویش خورد، سرش از شدت درد داشت میترکید بی‌اختیار بزمین افتاد و از زور درد به‌خودش می‌پیچید و می‌غرید و هیچ‌چیز بنظرش تیسره و تاز می‌آمدند، حالا مجبور بود بر علیه مرگ و زندگی بجنگد افراد خانواده‌اش، هم! پنتا! لامین! سوادپو! مادی! کسانی بودند که در برابر دیدگان‌ش رژه می‌رفتند.



فصل سی و چهارم



کوتتا حس میکرد دیوانه شده، لخت و برهنه بزنجیر کشیده شده بود و او را در میان دو مرد و نیز درجائیکه پر از بخار و بوی تعفن و سرو صدا و جنگال و گرد و غبار بود قرار داده بودند حالت تهوع و استفراغ بهش دست داده بود، تمام بدنش حالت تشنج داشت و آن قسمت از بدنش که با آهن گداخته سوخته بود بشدت درد میکرد از شدت عصبانیت با حالتی بزنجیر هائیکه بدست و پایش بسته بودند لگد میزد و بکسی که او را بزنجیر کشیده بود فحش و ناسزا میداد.

درد وضعف شدیدی سرایای وجودش را فرا گرفته بود بمحض اینکه حرکتی کرد سرش محکم بدرختی که توبابها او را به آن بسته بودند خورد و آه و ناله شدیدی کرد معده خالی از شدت درد مالش میرفت. مایع ترش مزه ای از گوشه های دهانش بیرون آمده بود و آرزوی مرگ میکرد. بخودش گفت نباید کنترلش را از دست بدهد، دوباره سعی کرد قدرت و سازشش را حفظ کند. بعد از مدتی احساس کرد که دوباره میتواند حرکت کند، خیلی آهسته با دقت زنجیرهای دست و پایش را بررسی کرد و بنظرش رسید که پای چپش بدست مردی بسته شده و چند نفر هم در روی آن نشسته اند، چوبی زاکه برش خورده بود پیاد آورد. خودش را بطرف بالا کشید، بطوریکه توانست بآرامی حرکت کند. مثل پلنگی به دام افتاده بود. سپس زمانی را پیاد آورد که در دهکده جوجیو در تاریکی نشسته و بغض گلویش را فشرده بود، اما او علیه آن جنگیده بود، کوتتا بوقایمی که در اطرافش جریان داشت فکر میکرد در تاریکی متوجه عده ای شده که پهلوی بد پهلوی هم نشسته بودند، با اینکه گوشه های سختی صدمه دیده بود ولی با این حال بعضی از صداها را بخوبی می شنید بدقت گوش داد آنها با زبانهای مختلفی صحبت میکردند فلونی فریاد میزد خداوند در بهشت، بمن کمک خواهد کرد اما آنها بیشتر با لهجه ای صحبت میکردند که

کوتتا چیزی از آنرا نمی‌فهمید ولی با این حال میدانست که این لهجه‌ها مربوط به سرزمین‌های دور از زامبیاست. دوباره مایعی ترش‌مزه از دهانش جاری شد. از خودش پرسید گناهِش چه بوده که اینطور مجازاتش میکنند؟ بگذشته فکر کرد یادش آمد روزیکه به جنگل میرفت تا تنه درختی را برای بدنهٔ طبش بیاورد نمازش را خوانده بود. گرچه نمی‌توانست روی زانوهایش بنشیند و حتی نمی‌دانست مشرق کجاست. همانجائی که بود چشم‌هایش را بست و دعا کرد تا خداوند از سر تقصیراتش بگذرد و او را به بخشد.

از زمانیکه دستگیر شده بود غذائی نخورده بود، سعی میکرد بخاطر بیاورد که چطور در جنگل به اسارت افتاده.

در پشت سرش دو مرد سیاه و در جلوش دو تا توپاب با لباس‌های عجیب و غریب و با موهای بلند و رنگ‌های مختلف بچشم می‌خورد، چشم‌هایش را بهم زد و سرش را تکان داد، خیس عرق شده بود، قلبش شدت می‌زد با اینکه دلش نمی‌خواست بخوابد ولی خوابش برده، شب بعد به محلی رسیدند و او را به محاصره چوبی بستند، گرچه هوا تاریک بود ولی صورت رنگ پریده توپاب را بخوبی تشخیص میداد، یکی از توپاب‌ها تکه گوشتی را بطرف او گرفت که کمی از آنرا بخورد. اما کوتتا سرش را برگرداند و آرواره‌هایش را بهم فشرد توپاب که عصبانی شده بود، گلوی او را فشار داد تا دهانش را باز کند ولی کوتتا با سرسختی هرچه تمام‌تر نگذاشت باز شود، توپاب که از این سرسختی خیلی خشمگین شده بود، او را محکم به محصار زد و از کنارش دور شد، سیه دم او را به تنه درخت دیگری بستند، چند نفر دیگر هم دستگیر شده بودند، شش تا مرد، سه تا دختر و دو تا بچه، توپاب‌ها بدقت از همهٔ اسیران مواظبت میکردند. کوتتا بی‌اختیار سعی کرد زنجیر را پاره کند اما مردیکه در پائین پای او بود لگد محکمی باو زد و گفت بی‌حرکت. بعد که او رفت متوجه شد که بکلی برهنه‌اش کرده‌اند، سرش را تراشیده و بدنش را با روغنی قرمز رنگ چرب کرده‌اند. بعد از چند روز دو تا توپاب دیگر آمدند و اسیران را از تنه درختان باز کردند. و فریاد زدند بلند شو. و صف بایستید، عضلات بدن کوتتا از شدت ترس و عصبانیت میلرزید. یکی از توپاب‌ها کوتاه قد و سفیدموی و دیگری تنومند با موهای سفید و جای چاقوئی عمیقاً در پیشانی نمایان بود. همهٔ توپاب‌ها باین دو نفر تعظیمی کردند. مرد سفید موی به همه نگاه‌های کرد و به کوتتا دستور داد تا جاو باید یکی هم از پشت کوتتا را بزمین خواباند. اندامرد سفیدموی

دهان کوتتا را باز کرد و دندانهایش را معاینه کرد بعد چشم و شکم و آلت خلاصه همه جای او را معاینه کرد کوتتا میخواست بزور از جایش بلند شود. که جلوی اینکارش را گرفتند. معاینه که تمام شد او را بکناری انداختند و نوبت نفر بعدی شد تمام اسیران را بدقت معاینه میکردند بعد هم نوبت دخترها شد.

بی شرمها دخترها را جلوی چشم مردها معاینه میکردند، حتی بی جاهائی که نباید دست بزنند دست زدند و مورد معاینه قرار دادند.

مرد سفیدموی با مردیکه جای چاقو در صورتش بود، مسافتی را رفتند و خیلی خلاصه و آهسته حرفی زدند و با انگشت به چهار تا از مردها که اسیر شده بودند و کوتتا هم یکی از آنها بود و نیز دوتا از دخترها اشاره ای کرد و بعد هم چیزی رو کاغذ نوشت که توبابها علیرغم میل باطنی اشان قبول کردند.

بعد آهنی را که روی آتشی گذاخته کرده بودند برداشتند و محکم روی شانه های کوتتا گذاشتند، همین بلا را بر بقیه زندانیها نیز آوردند. سپس روغن قرمز رنگی را روی محلی که بصورت «ال ال» درآمده بود مالیدند و دوباره آنها را بزنجیر کشیدند و بصف کردند. در پشت و شانه کوتتا علامت ال ال L و L بخوبی دیده میشد. سپس آنها را بدو قسمت کردند و بحرکت درآمدند خون از سروسورت کوتتا جاری بود، لحظه ای دست از تلاش برنمیداشت سعی میکرد خونی را که از صورتش جاری شده پاک کند.

توبابها نقاطی را در روی کتابی علامت گذاری کردند و از محلی تنگ و باریک زندانیها را عبور دادند. وقتی توبابها میله های آهنی را در شعله های زرد رنگ آتش فرو میبردند حال کوتتا بهم میخورد و لسی این دفعه جهت شعله های آتش عوض شد و معنی آن هم این بود که توبابها زندانیان را بجای دیگری انتقال خواهند داد.

فصل سی و پنجم



تنها صدائیکه کوتا شنید صدای چنت کردن دریچه‌های کشتی بود و نمیدانست کی شب میشود و کی روز، با شنیدن تیک و تیک چفت شدن دریچه‌ها سایه چهار توباب را دید، آنها به طبقه پائین می‌آمدند و تغارچوبی غذا را حمل میکردند، کوتا ترجیح میداد از گرسنگی بمیرد و معده خالی‌اش شدت درد بگیرد ولی از غذای آنها چیزی نخورد، شبها توبابها اسیران جدید را بر سره کشتی می‌آوردند و آنها را به تیرهای چوبی می‌بستند در قفسی محبوس میکردند.

روزی پس از اینکه توبابها بزندانیان غذا دادند، کوتا صدای گنگی راشنید، دقت کرد تا ببیند صدا از کجاست و متوجه شد که صدا از بالا پائین می‌آید، زندانیهای دیگر هم این صدا را شنیدند، اما ناگهان صدا قطع شد بنظر میرسید عده‌ای در بالای سر آنها در حال حرکتند، خوب که گوش کرد، صدای عجیبی شنید، روی تیری که بآن بسته شده بود غلطی زد، احساس کرد سینه‌اش بسختی متورم و بدنش سرد و بی‌حس شده.

بنظرش میرسید تمام خونهای بدنش بمغزش آمده‌اند حال وحشتناکی داشت با شدت هرچه تمامتر به تخته‌ای که روی آن قرار گرفته فشار آورد و سرش رامحکم به آن الوار چوبی کوبید و فریاد بلندی کشید بطوریکه عده‌ای دورش جمع شدند و سپس باخدای خود چنین گفت: «خدایا هر روز حداقل پنج مرتبه نماز میخوانم و ترا ستایش میکنم پس بمن کمک کن، تا نجات یابم». او میدانست که دیگر آفریقا، وطن عزیزش را نخواهد دید، بخوبی میدانست اگر کوچکترین اشتباهی بکند شانه‌هایش، رانهایش در بین الوارها و تخته چوبی‌ای که زندانیان بآن زنجیر شده‌اند خورد و خمیر خواهد. فریاد بلندی کشید، سرش از شدت درد دنگ دنگ صدا میکرد و حس درونی‌اش باو میگفت «تویاب را بکش». این سیاهان خائن را که به توبابها کمک میکنند از بین ببر!

در این حالت بود که چهار توپاب دوباره با ظرف غذا وارد شدند، فوراً بیاد حرف یکی از معلمین خود افتاد، جنگجویان و شکاریان بایستی قوی باشند و خود را قوی سازند. گرسنگی موجب تحلیل قوای جسمانی و روحانی است، قدرت و نیرو را از بین میبرد و بنابراین این دفعه ذرت‌های آب پز شده را که بنظر میرسید با روغن پخته‌اند خورد، آنقدر غذا خورد تا ظرف خالی شد و شکمش باد کرد صدای قهقههٔ توپاب‌ها شنیده میشد، آنها یکی از سیاهان را دست‌انداخته بودند و اذیت میکردند.

کوئتا میدانست که سیاهان خائنی که حالا در خدمت توپاب‌های اجنبی بودند و به آنها کمک میکردند زمانی زندانی و اسیری بیش نبوده‌اند، یکباره صدای هیاهو و ازدحامی بگوش رسید، صدای ناراحت‌کننده مردی که فریاد میزد آیا فکر میکنید من یک توپاب هستم؟ صدائی غمگین و افرده، اندکی بعد صدا قطع شد، سرکوئتا از شدت درد زق و زق میکرد و قلبش بشدت میزد، لحظه‌ای بعد سکوتی در قسمت بالا و پائین کشتی را فرا گرفت.

صدای شلاق‌های توپاب‌ها تنها صدائی بود که بگوش میرسید، معلوم بود که شخصی را دارند شکنجه میدهند و کتک میزنند و بعد متوجه شد، جد مردی توسط توپاب‌ها حمل میشود. کوئتا سرکی کشید و مرده را دید، توپاب‌ها فحش و دشنام میدادند و مرده را نمست بدمت میبردند. و بعد صدای مردیکه کتک خورده بود بگوش میرسید، صدا از فولاد^۱ مرده مقدس بود و میگفت در اینجا هم بایستی مثل دهکده امان باشیم، دردیکه فولاد داشت کمتر از درد کوئتا نبود. کوئتا از شدت خشم داشت منفجر میشد و وحشتی بیشتر از قبل داشت، درد تا مغز استخوان او رسیده بود، نیمی از بدنش بی‌حس و مرده بود.

اما نه بایستی زنده بماند، بایستی زنده بماند و انتقام بگیرد سعی کرد ساکت شده، آنطور که دردهایش نیز فروکش کنند، مغزش بخوبی کا میکرد، یا بایستی در اینجا کشته شود و یا بر توپاب‌ها غلبه کند و آنها را از بین ببرد.

فصل سی و ششم

پشه‌ها و شپش‌ها بدن اسیران را نیش می‌زدند و می‌گزیدند بطوریکه بدنشان شروع بخارش میکرد، شپش‌ها در قسمت‌هایی که پر از مو بود مثل زیر بغل، اطراف آلت لانه کرده بودند و زندانیان در این قسمت‌ها احساس عجیبی داشتند گوئی از ناراحتی و خارش درآتش می‌سوزند. کوتا هرجائی را که می‌خارید بشدت می‌خاراند، دیگر به فکر فرار نبود، قطرات اشک در چشمش خشکیده بودند، و بجای آن خشم عجیبی حس می‌کرد، دلش میخواست زنجیرهایش را گاز بگیرد و آنها را پاره کند.

بعد افکارش را به نقطه‌ای معلوم متمرکز کرد، به صدای نفس افرادی که درد و طرفش بودند گوش میداد مدتها طول کشیده بود تا توانسته بود تشخیص بدهد کی خواب و کی بیدار است البته این حس بخصوصی بود بطوری که گوشهایش بجای چشمهایش کار میکردند.

برای کوتا زمان مفهومی نداشت، بوی گند ادرار، استفراغ، و بوهای بد و متعفن از همه جا بمشام میرسید، در این موقع هشت توباب وارد شدند. اینبار آنها غذاها را در ظرفی بشکل کج بیل حمل می‌کردند و در کمال تعجب متوجه شد که این عده لخت و مادرزاده‌ستند بعد از اینکه غذا را پخش کردند فوراً آنها را ترك کردند و رفتند مدتی بعد بیست توباب وارد شده و از زندانیها مواظبت می‌کردند، بنظرش رسید که شکمش بشدت درد می‌کند و تیر می‌کشد و بطور موقتی آنها زنجیری را که پبای راست او بسته بودند باز کردند ولی چرا اینکار را کردند، چه چیز وحشتناکی در شرف وقوع بود.

هر دو نفر را بزنجیری بسته بودند و آنها را از محلی بمحل دیگر میبردند و شلاق میزدند بطوری که فریاد زندانیان بلند شده بود. چیزی شبیه چکش به چشم کوتا خورد بطوری که از شدت درد بخود می‌پیچید آن دستش که آزاد بود جلوی چشمش گرفت تا آنرا ببوشاند، پاهای برهنه و مجروحش به او میگفتند دیگر یارای حرکت ندارند، کورمال کورمال بجلو

میرفت تا به‌عرشه رسیدند، نفس عمیقی کشید، وقتی شلاق به‌پشت دوستش خورد آهی عمیق کشید.

روز بعد متوجه شد توپاب‌ها آلات و ادوات جنگی مثل خنجر، چوبهای فازی بلند، شلاق، تفنگ با خود حمل میکنند ناگهان چشمان کوتاه به‌منظره آبی افتاد که تا چشم کار میکرد آب بود، امواج کف‌آلود همچنان در حرکت بودند و بعد چشمش به‌اسکله‌ای افتاد متوجه شد که عده‌ای طنابها را به‌آن می‌بندند. بعد دوباره آنها را به‌زنجیرهای جدید بستند در این موقع فرصتی یافت تا شخصی را که با او بیک زنجیر بسته بودند نگاه کند. او تقریباً هم‌سن و سال پدرش عمر بود، رنگ پوست بدنش خیلی سیاه بود، پشت او هم خون‌آلود و جای داغ کلمه ال ال بخوبی دیده میشد هر دو بهم خیره نگاه میکردند کثافت از سر روی آنها بالا میرفت، بعد فرصتی یافتند تا بدیگر زندانیان نگاه میکنند، همه اسیران لخت و برهنه بودند، از قیافه‌های آنها کوتاه حدس زد که بعضی‌ها روحانی مذهبی هستند، فولاد، فولاد، سی‌رر^۳ و عده‌ای معلم و پیشه‌ور هم در میان آنها بچشم می‌خورد. آنها را بمحلی بردند که عده‌ای اسیر با سطل مشغول کشیدن آب از دریا بودند، بمحض اینکه قطرات شور آب بمحل‌های زخمی بدن زندانیان می‌خورد فریادشان به‌آسمان میرفت، بعد آنها را به‌عرشه بردند، کوتاه متوجه شد که عده‌ای از توپابها مثل میمون بالا و پائین می‌پرند و طنابها را میکشند و بادبانهای سفید رنگ را جمع می‌کنند.

مسته‌ای از زندانیان مشغول سرود خواندن شدند، تعدادشان در حدود بیست تازن که سن آنها بین ۱۶ تا ۱۹ سال بود، چهار تا بچه، که همگی لخت و عریان بودند و زنجیر هم نداشتند کوتاه فوراً یکی از دخترها را شناخت، از وضع زنهای برهنه و از طرز حرکات و رفتاری که توپابها با آنها داشتند. اعصاب کوتاه خورد شده بود. دلش می‌خواست به‌رطریقی که شده با توپابها دعوا کند. توپابها اسیران را وادار کرده بودند که برقصند. مسن‌ترین زن اسیر ناگهان فریاد برآورد بلند شوید، بعد نگاهی غضب‌آلود به‌زن‌ها و بچه‌ها انداخت و دوباره تکرار کرد، بلند شوید، بلند شوید تا توپابها را بکشیم. دسته‌جمعی میرقصیدند و زیر لب چیزی زمزمه میکردند توپابها هر شب زن‌ها را به‌تاریکی می‌بردند و مثل سنگ با آنها رفتار می‌کنند. باید توپابها را کشت، اندکی بعد مردها بجمع آنها پیوستند و همین کلمات را تکرار کردند توپابها از این کلمات چیزی نمی‌فهمیدند فقط دور آنها حلقه زده و

کف میزدند و شادی میکردند.

بعد ناگهان یکی از توبابها که خشمگین و عصبانی بود، توبابها را کناری زد و بعد مردی سفید موی بوسط جمعیت آمد درحالی که زخم زندانیان را معاینه می کرد روغنی زرد رنگ به آنها میمالید. بقیه توبابها هم اینکار را کردند بوی بد این دارو حال کوتا را بهم زده بود بعد یکی از دخترها بطور وحشتناکی فریادی زد و بطرف نگهبانان یورش برد تا آمدند او را بگیرند او خودش را از روی نرده ها به پائین پرتاب کرد.

توبایی قوی هیکل شلاق بدست شروع کرد به تنبیه زندانیان و ناراحت از این بود که چرا زندانیان با فاصله از هم ایستاده اند که دختر بتواند فرار کند بعد آنها متوجه لباسها و امواج آب شدند که دختر را با خود میبرد لحظه ای او از نظرها محو شد، کوتا سرش گیج میرفت، بوی گند بدتر از همیشه به مشام میرسید، آشوبی پیاپی پیاپی بود، قلبش بشدت میزد زندانیان با هم نجوا میکردند و سعی میکردند زبان هم را یاد بگیرند. سکوتی طولانی برقرار شد کوتا بی اختیار بیاد فلونی افتاد که با چه زحمتی از مزرعه اش مواظبت میکرد هر کس خاطره ای را بیان میکرد، دوباره سکوتی برقرار شد، بعد که آنها ساکت شدند متوجه عده دیگری از زندانیان شدند که از شدت درد آه و ناله میکردند. در این گیرودار توبابها با ظرفهای غذا وارد شدند، اولین بار بعد از مدت ها اسارت آنها حس می کردند که تنها نیستند و در کنار هم زندگی می کنند و در غم یکدیگر شریکند.

فصل سی و هفتم

دفعه بعد که آنها را به مرشه آوردند، کوتا بمردی که ست چپ او بو-
نگاهی انداخت قیافه اش از کوتا بزرگتر مینمود و جای شلاق در تمام بدنش
دیده میشد چشماش حالتی از مبارزه جوئی و جنگ جوئی داشت هر دو به هم
خیره نگاه میکردند که ناگهان شلاقی بسمت آنها فرود آمد، شدت ضربه
آنقدر زیاد بود که نمره ای از گلولی کوتا بهوا بلند شد بی اختیار بطرف تو باب
حمله برد، تو باب که بسیار عصبانی بودند مرتب با شلاق بر سر و روی او میزد
و لگدی هم بپنده هایش زد.

لحظه ای بعد صدای طبلی را شنید که سپاهان را صدا می کرد تا برقصند،
زنها میرقصیدند و آواز میخواندند، «تو باب را بکشید»
وقتی که دوباره آنها را بسپاه چالها بردند طبلش قلب کوتا، به او می گفت
تو باب جنایتکار. هر چند روزی هشت نفر سفید پوست لخت و برهنه می آمدند
و کثافت ها را پاک می کردند و آنها می خوردند و زیر دست و پایشان کثافت
می کردند بوی گند و تعفن شدیدی در فضا پراکنده بود، تو بابها مجبور بودند
هر چند روز یکبار هم که شده آنها را تمیز کنند.

دفعه بعد که مرشه آمدند کوتا متوجه شد مردی پایش بشدت مجروح
شده و می لنگد، رئیس تو بابها روغنی روی آن مالید، اما مؤثر واقع نشد
بطوری که آن مرد در تاریکی سیاه چال بطور وحشتناکی داد و فریاد میکرد
و دفعه بعد متوجه شد که پای مرد تپا و فاسد شده. مرد را روی عرشه نگه داشته
و بقیه زندانیان رفتند بسپاه چال چند روز بعد در حالی که زنهای میرقصیدند
به آواز گفتند که پای آن مرد قطع شده، یکی از زنهای او پرستاری میکرد
و بعد از مدتی او مرد و جسدش را بکناری انداختند.

هر وقت تو بابها از آنها دور میشدند صدای زمزمه زندانیان بگوش
میرسید هر روز بهتر از روز پیش زبان هم را می فهمیدند و هر کلمه ای که
گفته میشد پوسیده کسی که آنرا می فهمید برای دیگران ترجمه میشد، حالا

زندانیان زبانهای مختلفی را یاد گرفته بودند هرچند آنها از قبایل مختلف بودند ولی آنها هرگز به این مسئله فکر نمی‌کردند و احساس می‌کردند از يك قبیله و تژاد هستند.

هر روز سئوالات گوناگونی از این قبیل مطرح میشد، «به کجا میریم؟» «چند وقت است اینجا هستیم؟». «آیا کسی از دهکده باراکوندا^۱ اینجا است؟» بعد صدائی شنیده شد بله من جابون^۲ سلاح.

«بعد یکی پرسید کسی از دهکده جفور اینجا است؟» بله کوتاکینت! همینطور سئوالات مطرح میشد. بعد سئوالاتی مطرح میشد که چطور میتوان تویابها را از بین برد، تعداد آنها چند نفر است. و زنهای کسانی بودند که از همه بیشتر اطلاعات و اخبار را میدانستند، زنان در موقع رقص گفتند، تعداد تویابها در حدود سی نفر است، زیرا آنها موقعیتی داشتند که میتوانستند تعداد تویابها را بشمرند، البته تعداد تویابها در ابتدای سفر بیشتر بود اما پنج نفرشان مردند و آنها را در پارچه‌ای سفید رنگ گذاشتند و بعد که دعائی را از کتابی خواندند مرده را بدریا انداختند.

خبر مسرت بخشی رسید، اینکه آنها توانسته بودند با بقیه زندانیان که در قسمتهای زیرین بودند، تماس برقرار کنند، سکوتی برقرار شد و سئوالاتی مطرح شد تعداد کسانی که در قسمتهای پائین هستند چند نفر میباشد؟ بصد جوابی دهان بدهان گشت تصور میکنم شش نفر.

وقتی خبر جدیدی نبود زندانیان درباره خانواده‌شان، دهکده‌شان، حرفه‌اشان، زراعتشان و شکار صحبت میکردند. غالباً درباره نحوه کشتن سفیدپوستان با هم توافق نداشتند یکی میگفت بادا پاد هرچه میخواهد بشود دغمه بعد که بر سره رفتیم به تویابها حمله میکنیم، دیگری معتقد بود که باید فرصت مناسبی پیدا کرد وقتی مسن‌ترین زندانیان باختم فریاد زد و گوش کنید، این مباحثات قطع شد. پیرمرد چنین گفت گرچه ما از قبایل مختلف ایم ولی بخاطر میاورید از يك جنس و ملیت هستیم! بایستی یکسان فکر کنیم، همه گفته‌های او را تأیید کردند. چون این گفته‌ها از شخصی پر تجربه و پر قدرت و عاقل بود او دوباره صحبت کرد بایستی برای حمله رهبر داشته باشیم، نقشه داشته باشیم و بعد که به تویابها حمله کنیم بر آنها غلبه خواهیم کرد، همه‌های بلند شد و همه گفته‌های او را تأیید کردند.

یکی از آنها در موقع آواز گفت کسی در اینجا هست که جاسوسی

میکند زندانیان در این مورد بحث کردند و از اینکه ممکن است نقشه حمله آنها را به توابعها گفته باشند ناراحت بودند، کوتا فریاد میزد چرا تاکنون این خائن را نشناخته‌اید سوءظن شدیدی بین افراد بوجود آمد. خیلی‌ها بودند که در خدمت بیگانگان مزدوری میکردند، بعضی‌ها برای سفیدپوستان قایق میساختند و در عوض طلا و عاج میگرفتند، عده‌ای به آنها کمک میکردند تا دهکده سیاهان را به آتش بکشند و مردم را اسیر کنند و بچه‌ها را اذیت کنند و بارسنگین روی سرشان بگذارند، همه را شلاق بزنند. در تاریکی شب کوتا صدای پدرش بنظرش رسید که میگفت هرگز به تنهایی جامبی نروید. دلی گرفته و غمگین بود و نگران بود که شاید دیگر نتواند سخنان پدر را بشنود.

«همه چیز باراده و خواست خداوند است»

این سخنانی بود که پیر سخنان گفت و دهان بدهان گشت وقتی کوتا این کلمات را برای بغل‌دستی خودش میگفت متوجه شد که او لحظه‌ای ساکت مانده فکر کرد کلمات را عوضی باو فهمانده اما طولی نکشید که آن مرد فریاد زد «اگر این اراده و خواست خداوند است. پس من اراده شیطان را ترجیح میدهم». در تاریکی چند نفر دیگر هم گفته‌های او را تأیید کردند و بحثی شروع شد، کوتا بشدت میلرزید. سرنوشت دست خداوند است همانطور که زندگی را بما ارزانی داشته و خداوند تا دم مرگ هم مقتدر و پیر ارزش است. ولی او حس میکرد که آن یکرنگی و برابری که بین آنها وجود داشت خیلو کم شده است.

فصل سی و هشتم

زنها روی عرشه کشتی مشغول آواز خواندن بودند و ترمیمی دادند تا وسایلی مانند چاقو و چیزهای دیگر که میشد بجای اسلحه بکار برد نذریده شود.

از نظر عقیده زندانیان بدو دسته تقسیم شده بودند، دسته‌ای معتقد بودند که بدون درنگ بایستی به توبابها حمله کرد رهبر این عده بوئوف بود، دسته دیگر معتقد بودند فرصتی مناسب باید پیدا کرد و بعد حمله نموده رهبری این گروه با فولاه بود که یکبار هم بخاطر اینکه سیاهی را که به توبابها کمک میکرد کشته بود کتک مفصلی خورده بود.

بعضی اوقات که مشاجره بین وئوف و فولاه شدت میگرفت الکلا دخالت میکرد بآنها دستور میداد تا ساکت باشند که میباید صدای آنها را توبابها بشنوند. کوتتا حاضر بود تا سرحد مرگ بچنگد، او دیگر از مرگ هراسی نداشت، و از اینکه حس میکرد دیگر قادر نیست والدینش را ببیند خود را مرده مینداشت و میترسید بمیرد و نتواند توبایی را بکشد. مردم فولاه افرادی انتقامجو بودند، اگر کسی بآنها اذیت میرساند و یا فولاهی را میکشد و فرار میکرد فرزند او تا جانی بکار را پیدا نمیکرد و نمیگشت لحظه‌ای آسوده نمی‌نشست فولاه معتقد بود که بایستی احوال توبابها را مثل بازهای شکاری زیر نظر داشت و ظاهر سازی کرد تا توبابها متوجه نقشه آنها نشوند. هر کس بایستی وسیله جنگی اش را در دسترس قرار میداد تا بموقع لزوم از آن استفاده کند.

همین طرز فکر باعث شده بود که کوتتا از خودش خوشی بیاید، زیرا او مدتی بود که میلی را زیر نظر گرفته و قصد داشت هنگام دریافت دستور حمله به توبابها آنها را تا دسته در شکم آنها فرو کند.

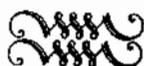
کینتا کو، در موقع تعلیم و تربیت به کوتتا آموخته بود که شکارچیان بایستی از آنچه خداوند به حیوانات آموخته چیزهایی یاد بگیرند زیرا

حیوانات فرا گرفته بودند که چطور خودشان را از دید شکارچیان پنهان کنند تا آنها را نتوانند شکار کنند.

از اینکه توبابها آنها را شلاق میزدند و از این کار لذت میبردند کوتا تنفر عجیبی نسبت به آنها داشت، بعضی از توبابها زنان را در تاریکی شب بگوشه میبردند و با آنها عشقبازی می کردند. آیا آنها زن ندارند؟ آیا دلیل اینکار این است که آنها عادت دارند مثل سگ دنبال زنهایفتند؟ آیا آنها چیزی را نمی پرستیدند؟ آیا آنها خدائی نداشتند؟ اینها مسائلی بود که کوتا مرتب به آن فکر می کرد. موشها هر روز بزرگتر و قوی تر می شدند، وقتی از روی پای کوتا می گذشتند موی سیل شان او را غلافک میداد و شیش ها روی موهای صورت او لانه کرده بودند و مایمی را که از گوشه چشمهای او جریان داشت می مکیدند. او مرتب بدنش را می خاراند و با انگشت هایش شیش ها را میکشت، محل تجمع شیش زیر بغل، کناره آلت و جاهای مودار بدن بود. برای آنها فرقی نمی کرد که بمیرند یا زنده بمانند ولی این امید که او باید زنده بماند، و سرزمینش، خانه اش، خانواده اش را بار دیگر ببیند لرزشی باندام کوتا می انداخت، او فکر میکرد باید زنده بماند و حق توبابها را کف دستشان بگذارد. کوتا و بقیه افراد قرار گذاشته بودند هر وقت که فولاد مستور حمله داد حمله کنند. کوتا از یکی از زندانیان پرسید اگر همه توبابها را قتل و عام بکنیم چطور میتوانیم بمخانه و شهر خود برگردیم زندانی پاسخ داد، ما یکی از آنها را زنده نگه میداریم تا ما را بشهرمان ببرد.

کوتا بهماهی هائی که از آب بالا می پریدند نگاه می کرد و متوجه شد که بعضی از پرندگان آنها را شکار می کنند، در همین موقع صدای فریادی شنید یکی از افراد قبیله فولاد به توبابی حمله کرده و کارد نوباب را از غلافش بیرون کشیده و او را کشته بود و بعد گلاویز با چند نفر دیگر شده و آنها را نیز با کارد کشت و بمنفر پنجم که رسید یکی از توبابها از پشت پا کاردش او را مجروح کرد و سرش را برید و از تنش جدا کرد. کوتا به آن سر نگاه میکرد که چشمانش هنوز باز مانده بود و حالتی تصعب آمیز بخود گرفته بود. بعد توبابها مرده ها را در پارچه های سفید رنگ پیچیدند و به آب انداختند. و طولی نکشید که آنها را زیر رگبار شلاق گرفتند و دوباره با سیاه چال ها بردند. کوتا این صحنه را هرگز فراموش نخواهد کرد. اندکی بعد با دهای تند شروع به وزیدن نمودند و کشتی را تکان میدادند، سوراخی در کشتی ایجاد شد، طولی نکشید که

توبابها به تعمیر کشتی پرداختند، آنقدر آب بداخل کشتی سرازیر شده بود که همگی آنها در آب می غلطیدند، صدای رئیس توبابها بگوش میرسید، او داد میزد و فحش و ناسزا میداد ولی کوتا هنوز بدزدانی کشته شده فکر میکرد و برای او دعا میکرد.



فصل سی و نهم

سپیده دم، هوا آرام و مفرح شده بود، اما هنوز کشتی تکان میخورد، بعضی از مردانی که به پشت و عده‌ای به پهلو خوابیده بودند هیچگونه آثاری از حیات در آنها دیده نمی‌شد و عده‌ای هم از شدت درد ناله می‌کردند. کوتا چشمش بزنی افتاد که لخت و عریان در گوشه‌ای افتاده خمیری زرد مایل به خاکستری به بدنش مالیده شده بود که بوی بد و متعفن می‌داد. کوتا متوجه شد که رهبر فولا هنوز زنده است، بدنش بختی مجروح شده بود، عده‌ای دیگر در آنجا بودند که کوتا آنها را تشنخت و حدس زد زندانیانی هستند که از طبقات پائین به آنجا آورده شده‌اند، فولا گرفته بود. این مردان در هنگام حمله به توبابها انتقام مردگان را خواهند گرفت. کوتا متوجه شد که صورت مردگان سیاه و کبود شده، صورت هم‌زنجیریش نیز کبود شده بود، و بعضی اینکه کوتا دستش را دراز کرد تا صورت او را طوری قرار دهد که آنقدر خرخر نکند ناگهان متوجه شد که او هم از نفس افتاد حالش رو به وخامت رفت. گری خورشید باعث شد تا کوتا احساس کند حالش کمی بهتر شده، بیابین نگاهی انداخت، و سوراخی که در آنجا بود خیره شد خونی که از پشت و شانه و بدن او جاری شده بود در آنجا جمع شده بود رئیس توبابها را دید که سطلی در دست دارد و از آنجا بوی قیر و سرکه خارج میشد و با دستمالی که در دست دارد به قسمت‌های خون‌آلود زخمی‌شدگان می‌مالد.

سرموز کوتا در میان زخمی‌ها بود، قی و استفراق، تب و درد فضای آنجا را انباشته بود. گردنش متورم شده بود و تمام بدنش از شدت درد می‌سوخت و خیس عرق شده بود. اما همینکه موشی از پهلوش گذشت او را گرفت و گلوش را چنان فشرد که آن را کشته از اینکه هنوز قدرتی در بدنش بود تعجب کرد.

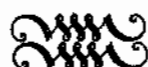
یکی دو روز بعد، رئیس توبابها به جایگاه خودش رفت. و دوائی

درست کرد و مجبور کرد کسانی که هنوز زنده هستند از آن بخورند و روغنی هم بمعل زخمهایشان بمالند دیگر هیچگونه رابطه و ارتباطی بین زندانیانی که زنده مانده بودند وجود نداشت یکروز وقتی که کوتا از خواب بیدار شد ترس و وحشتی سراپای وجودش را فرا گرفته بود بوی مرگ را در اطرافش حس می کرد. بعد او متوجه شد که دیگر صدای خرخر دوستش را نمی شنود، بازوی دوستش را گرفت و متوجه شد که آن سرد و سفت شده او و دوستش هر روز ساعتها با هم صحبت می کردند اما حالا او مرده و کوتا را تنها گذاشته بود. وقتی توپابها واژدندند ذرت آب پز شده آوردند پس او دید که یکی از آنها بدن دوستش را تکان داد بعد هم مقداری غذا برای او گذاشتند و رفتند.

بعد از مدتی دو توپاب آمدند زنجیرهای مرده را از کوتا جدا کردند، جسد را کشیدند و بیرون بردند. کوتا بنظرش میرسید که مرده مرتب فریاد میزند «توپاب را بکش»، «توپاب را بکش».

دفعه بعد که کوتا را روی عرشه آوردند، توپابی را دید که او و دوستش را زده بود، مدتی ایندو بهم خیره نگاه کردند، و چشم از چشم هم برنمیداشتند گرچه حالت خشم و غضب در چشمان توپاب هویدا بود لکن این دفعه کوتا را شلاق نزد بعد از کشت و کشتار آنروز طوفانی که بیاخته بود برای اولین باری بود که زنان را میدید. قلبش فرو ریخت از بیست نفر آنها فقط دوازده نفر باقیمانده بودند اما خوشبختانه بچه‌ها همه زنده بودند. حالا توپابها گرچه کمتر زندانیان را شلاق میزدند. بنظر میرسید که آنها ترس و وحشتی از زندانیان دارند، و هر دفعه که آنها را روی عرشه میآوردند بدقت مواظبان هستند ولی او دیگر به فکر کشتن توپابها نبود، زیرا قدرتی و رمقی در بدنش باقی نمانده بود و هر لحظه درد شدیدی احساس می کرد بطوری که تمام دروش از درد فشرده میشد و خون از آن جاری میشد چشمانش بسختی جائی را میدید. آخرین کلماتی که از دهانش خارج میشد اینها بودند «عمر - عمر دومین خلیفه، سومین بعد از محمد پیغمبر» روزها و شبها میگذشت هیچکدام از زندانیان قادر به راه رفتن نبودند و توپابها هم مجبور بودند به آنها کمک کنند تا بتوانند به عرشه بیایند. تنه کوتا و چند نفر دیگر قادر بودند بسختی خودشان را روی زمین بکشند و از پله‌ها بالا بروند. امید بزندگی و حیات کم شده بود، گذشته‌ها مرتب در نظر کوتا تجدید میشدند. اوضاع و احوال بسیار رقت بار بود، بی چاره

زندانیان وضعی اسفناك و رقت‌بار داشتند، سفر داشت کم کم بیایان میرسید، ولی آنها می‌دانستند آنچه در انتظارشان هست بدتر از تمام این شکنجه و بلاهاتی است که تاکنون برشان آورده‌اند.



فصل چهارم

در تاریکی، مردهائی که زنجیر شده بودند از ترس حرفی نمیزدند. صدای برخورد بدنه کشتی با سخره ها و آب دریا و صدای پای توبابها که به این طرف و آنطرف میروند بگوش میرسید. سیاهان شکر خدای را بجا آوردند، کوتتا به اطراف نگاه میکرد که رئیس توبابها داخل شد مقداری پودر زرد رنگ به پشت کوتتا مالید و چیزهای سیاه رنگی هم روی آن گذاشت و ماله ای روی آن کشید، بدن کوتتا بقدری دردناک شده بود که از شدت درد چشهایش سیاهی رفت و روی زمین افتاد. به بقیه اسرا هم چیزی شبیه آنچه که به کوتتا مالیده بودند زدند بطوری که خون از بدنشان جاری شد.

توبابها فریادکنان جلو آمدند و با شادی و خنده بادبانها را پائین کشیدند از دور صداهائی شنیده میشد و کوتتا هم همینطور روی زمین دراز کشیده بود، اسیران که ترس و وحشت سراپای وجودشان را فرا گرفته بود، کشتی را به اسکله بستند دو نفر از توبابها که دستمالی سفید رنگ جلوی بینی اشان بسته بودند به آنها نزدیک شدند و با توبابهای دیگری که در کشتی بودند دست دادند، شادی و سرور و جنب و جوشی بین آنها بود، بعد بطرف اسیران رفتند و ثقل و زنجیرهایشان را باز کردند، بعد شروع کردند با شلاق به سروروی آنها زدن، شش تا از توبابها آنها را بگوشای بردند. در بیرون از کشتی سیاهان ایستاده بودند یکی از آنها درحالی که بغض گلویش را گرفته بود از خداوند برای آنها طلب مغفرت میکرد، بعد اسیران را سوار گاریهائی کردند که چندتا الاغ آن را حمل می کرد، کمی بعد به جایی رسیدند که شبیه میدان تره بار بود سبزیجات و میوه های گوناگون در آنجا فراوان بچشم می خورد، از اینکه توبابها زن و فرزند داشتند باعث تعجب کوتتا شده بود، ولی توبابها بیشتر به زنهای سیاه پوستی

که برایشان بردگی می‌کردند علاقه داشتند در این موقع کوتاه متوجه شد دو نفر سیاهپوست بدنیال آنها می‌آیند، از اینکه در این سرزمین بیگانه چندان از هم‌شهری‌های خود را میدید خیلی خوشحال بود، دلش میخواست میتواند با آنها حرف بزند و احوالپرسی کند ولی دیری نپائید که متوجه شد آنها از نزدیک شدن به اسیران ترس دارند کوتاه و همراهانش را به جایی بردند که حصار دور و اطرافش را پوشانده بود پاهایش سرد و بی‌حس شده بود، بعد آنها را بسلولهای تاریکی بردند و دوباره به زنجیر کشیدند بعد سیاهپوستی وارد هر کدام از این سلولها شد و مقداری غذا و یک قوطی آب جلوی هر زندانی گذاشت و سرعت بیرون رفت، عطش و تشنگی کوتاه آنقدر زیاد بود که بدون مطلق قوطی آب راسر کشید و هر دقیقه که می‌گشت احساس مرگ و کشته شدن لحظه‌ای غافلشان نمی‌ساخت، هر وقت که توبایی وارد سلول زندان می‌شد، بدن زندانیان از ترس میلرزید، کوتاه به بوهای متعفن عادت کرده بود سلولهای کثیف، مدفوع زندانیان و بوی عرق بدنشان با اینکه قابل تحمل نبود ولی برای همه عادت شده بود. سکوت مرگباری همجا را فرا گرفته، در این هنگام توبایی وارد محوطه زندان شد و چندان اسیر را هم با خودش آورده بود، بیچاره‌ها گریه می‌کردند و از شدت درد بخودشان می‌پیچیدند طولی نکشید که آنها را هم به زنجیر کشید و چند شلاق هم تارشان کردند، کوتاه ساکت و مبهوت نشسته بود، یکمرتبه صدائی بگوشش رسید که خیلی شبیه صدای معلمش بود که به او می‌گفت عاقل کسی است که از حیوانات یاد بگیرد که چقدر بدبار و حیور باشد، حیوانی که به تله می‌افتد سعی دارد قبل از اینکه کشته شود فرار کند، آیا این درست بود؟

بفکرش رسید که او هم بایستی به‌جوری نقشه قرار طرح کند و از آنجا خلاص شود ولی اگر فرار میکرد فایده آن چه بود، کجا میتواند برود؟ نمیدانست در این سرزمین جنگل وجود دارد. چون خیلی خوب میتوانست از ستاره‌ها کمک بگیرد و راه اصلی را پیدا کند، ولی افسوس که از این سرزمین بیگانه هیچ‌گونه اطلاعی نداشت شب شده بود و کم‌کم داشت خوابش میبرد که مرد سیاهی وارد شد و آب و غذا برایشان آورد، غذا بوی بدی میداد و اصلاً قابل خوردن نبود، کوتاه میدانست اگر کمی از آنرا بخورد حتماً حال استفراغ و تهوع به او دست خواهد داد با طرف‌نگاه کرد سکوت محض همجا را فرا گرفته زندانیان ساکت و بی‌حرکت نشسته و غرق در رؤیاهای دور و دراز بودند، خدا میداند در ذهنشان چه می‌گشت

بعد بزندانیان تازه وارد لگاهی کرد رنگ پوست بعضی از آنها مثل خودش سیاه نبود و قهوه‌ای مینمود، از مادر بزرگش شنیده بود که از راه پلمنفید پوستها با سیاهان پیمهائی تولید میشوند که رنگ پوستشان قهوه‌ای است. گر سنگی حس و حال برایش نگذاشته بود، با این وضع هم که نمی‌توانست فرار کند، بنابراین مجبور بود بهر ترتیبی که شده غذای متعفن را بخورد، حدود چهار شبانه‌روز گذشت، هر روز سیاهپوستی می‌آمد و محوطه زندان را تمیز می‌کرد، دیگه صدای زنهای زندانی بگوشش نمیرسید، آه خدایا، آیا پلائی بر این بدبخت‌ها آمده که دیگر صدایشان بگوش نمیرسد.



فصل چهل و یکم

هفت روز بعد، دو نفر از توپابها بمحوطه زندان آمدند چند دست لباس سفید رنگ با خودشان آورده بودند، طرز پوشیدن آنها را زندانیان آموختند صدای عده‌ای توپاب بگوش میرسید که می‌گفتند «سید و پنجاه» «چهارصد» «پنج» «ش»

بهش نگاه کن مثل حیوان کار میکند.

بعد دوتا توپاب که در یکدستان يك میله و در دست دیگرشان مقداری آهن و زنجیر بود وارد شدند، کوتا جزو شش نفری بود که زنجیرشان را باز کردند و بمحوطه آوردند بعد شروع کردند با شلاق بمر و روی آنها کوفتن، صدای آه و ناله به آسمان میرفت بعد آنها را به بیرون زندان بردند، در بیرون زندان عده‌ای توپاب منتظر زندانیان بودند بمحض دیدن زندانیان یکی از آنها گفت عجب زندانی سرحال و سرزنده است و در حالی که به کوتا اشاره می‌کرد میگفت جوان فعال و زرنگی است بعد توپابها دور کوتا حلقه زدند و یکی از آنها دهان او را باز کرد و دندانهایش نگاه می‌کرد و دمتی بمسینه و دندش کشید و بعد برایش قیمتی در حدود سیصد دلار تعیین کرد حالا دیگه قرار بود کوتا را بفروشند یکی داد زد پانصد، دیگری ششصد، در این موقع نگهبان کوتا فریاد زد آیا این جوان بیشتر از این نیارزد که صدائی آمد هفتصد و پنجاه و، هشتصد، هشتصد و پنجاه بعد از آن سکوتی برقرار شد خلاصه او را به هشتصد و پنجاه دلار فروختند سیاهپوستی که نگهبان او بود پس از گرفتن وجه او را تحویل صاحبش داد، مردی که او را خریده بود یکی از سیاهان بود کوتا با آهستگی گفت «برادر» از کشور من می‌آمی و ولی کوئی سیاه «ارباب کوتا» چیزی شنیده همچنان که زنجیر کوتا را بدست داشت او را بدنبال خودش میکشید. بعد به ارابه‌ای رسیدند مرد سیاه پوست کوتا را داخل جعبه بزرگی گذاشت بعد جعبه را روی ارابه گذاشت و حرکت نمود ساعتها راه رفتند

و کوتا همچنان بی حرکت در جبهه نشسته بود، کم کم بغوش آمد، متوجه شد زنجیرهایی که دست و پایش را بمجسمه بسته اند خیلی کلفت نیست، فکر کرد اگر کمی بالا ببرد زنجیرش پاره خواهد شد، بعد متوجه شد که بنجر از اربابش دوتا سیاهپوست دیگر هم درگاری نشسته اند همچنان که گاری بجلو میرفت کوتا عده ای که او را زنجیر کرده بودند خوب با دقت نگاه کرد دوتا زن و بقیه مرد بودند، آوازی میخواندند که هیچکدام از لغتهایش برای کوتا مفهوم نبود، در پشت بدنشان جای ضربه های شلاق بخوبی دیده میشد، بنظرش رسید که اینها بایستی از قبایل اطراف جنور باشند. دو مرد سیاهپوستی که درگاری نشسته بودند مقداری نان و گوشت برداشتند و شروع کردند بخوردن، کمی از آن را هم بکوتا دادند. ولی کوتا از گرفتن آن خودداری کرد و همین باعث شد که سیاهپوستهای شکمو همه غذا را بخورند و پراشتان ادامه بدهند در راه مزارع بسیاری را دید که کشاورزهای سیاهپوست روی آنها کار میکردند و در همین موقع هم گاری دیگری که توانی در جلوش نشسته بود از پهلویش رد شد. در پشت گاری سه تا پسر بچه بودند و آنها را هم بزنجیر کشیده بودند و سر زنجیرها هم بدست چند نفر زن و مرد بود. از اینکه اینها مثل قبلی ها آواز نمی خواندند تعجب کرد ولی از غمی که از چهره اش نمایان بود، میشد حدس زد که خیلی شکنجه و آزار دیده اند و... بالاخره بمحطی رسیدند که گاری ایستاد.

دو نفر سیاهپوستی که در جلو نشسته بودند آمدند و جبهه کوتا را بلند کردند و روی زمین گذاشتند. کوتا با خودش حرف میزد و خدا یا چه اتفاقی خواهد افتاد آیا او را خواهند خورد؟ از شدت ترس مثل مردی ساکت و بی حرکت در جبهه دراز خوابیده و اصلا حرکتی نمی کرد.

فصل چهل و دوم

جبهه‌ای که کوتا در آن زندانی شده بود کم کم بمنزلی نزدیک‌میشد. کوتا احساس کرد که تعداد آنها هم کم کم زیاد می‌شود، یکی از آنها کنار آتشی که قبلاً نظیرش را در کشتی دیده بود قدم می‌زد، از دور توپایی نزدیک شد و با توپایی دیگر دست داد همه سیاهان هم ساکت و بی‌حرکت ایستاده بودند. آنها نگاهی بداخل جبهه‌ای که کوتا در آن بود انداختند، و بعد هم رفتند کوتا فکر میکرد حالا کمیاهان تنها هستند و از توپاها خبری نیست آیا او را رها خواهند ساخت؟ ولی آنها فقط به او نگاه میکردند و می‌خندیدند، آه اینها دیگه چه سیاهانی هستند، چرا برای توپاها کار می‌کنند؟ کجائی هستند؟ از کجا آمده‌اند؟ حتماً که اهل آفریقا نیستند بعد سیاهی که گاری را در طول راه هدایت کرده بود، قفل و زنجیر را از گاری باز کرد و جبهه‌ای که کوتا در آن بود بر زمین گذاشت و بعد هم دستوراتا کوتا از جایش بلند شود، سپس زنجیر را بمحلله‌ای بست.

بعد هم دوتا قوطی که یکی از آنها آب بود و دیگری غذا جلوی کوتا گذاشت غذا بوی مخصوصی داشت، با اینکه کوتا گرسنه‌اش بسود و دهانش هم از گرسنگی آب افتاده بود ولی صورتش را برگرداند، مرد سیاه جلو رفت و دستی بمقل و زنجیر او کشید سپس غرشی کرد و دستش را بطرف آب و غذا نشانه گرفت، بقیه سیاهها خندیدند کوتا ساکت شد و انتظار داشت که زودتر وقت خواب فرا برسد.

خیلی دلش میخواست میتواند زنجیرها را پاره کند و از دست آنها فرار کند... که بی‌اختیار قوطی غذا را برداشت و شروع بخوردن نمود کمی بعد مرد سیاه با عجله و مشعل بدست بیرون آمد، همینکه چشمش بمقوطی‌ها خورد و دید که غذاها خورده شده اظهار رضایت کرد و لبخندی زد. کوتا

قوطی آب را نوشید و با خودش فکر کرد که چرا خداوند به او پشت کرده، گناهِش چیست؟

چه خطائی از او سرزده گذشته را بخاطر آورد، همه این ناراحتی با يك سهل انگاری پیش آمد، بود اگر آنروز حواسش را جمع میکرد هرگز گرفتار و اسیر توبابها نمیشد صدای زوزه و پارس کردن سگها بگوش میرسید، موشی از کنارش رد شد، کمی آنطرفتر دید که گرفتار حیوانات دیگر شد و بعد هم صدای خرد شدن استخوانهای حیوان بیچاره را شنید و حیوان دیگری هم او را خورد.

کوتتا مرتب به این فکر بود که چگونه فرار کند، اگر فرار میکرد توبایی او را پیدا می کرد و برده و بنده خودش مینمود آتش را اصلاً نخواید و مرتب فکر کرد کم کم سپیده صبح نمایان میشد، میخواست فریضه مذهبی اش را بجای آورد و نماز بخواند اما همینکه سرش را روی زمین گذاشت تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد در این موقع چهار مرد سیاه به او نزدیک شدند دومرتبه او را داخل جعبه گذاشتند بطرف گاری بردند که اربابش روی آن به انتظار نشسته بود. بعد بسوی مقصدی نامعلوم برای افتادند. دلش میخواست میتواند آنها را بکشد و از دستشان خلاص شود، ولی نه، نیابستی فکرهای احمقانه برش بزند، تا بحال کلی شکنجه شده بود و کوچکترین خطائی باعث میشد که شدیداً مجازاتش کنند و یا حتی ممکن بود او را بکشند.

به مزارعی رسیدند که زارعین مثل کشاورزهای دهات خوششان، مشغول کشت و زرع بودند در بین راه هم کلبه‌هایی را میدید که سفید و دو طبقه بودند زن یکی از توبابها با موهای قرمز رنگش در مزرعه‌ای مشغول کار بود، بچها داشتند بازی می کردند تا چشمشان بگاری افتاد، دنبال آن برای افتادند و با انگشت کوتتا را بهم نشان میدادند، کمی آنطرفتر دو سیاهپوست دو رگه را دید که پوستی قهوه‌ای رنگ و تیر و کمائی همسراه داشتند، هوا سرد شده بود یکی از سیاهها پتوئی روی او انداخت ولی او پتو را کناری زد. از اینکه سیاهان برای توبابها بردگی می کردند و باو که هم جنس آنها بود اذیت و آزار می رساندند سخت عصبانی بود. چرا هموطنان بهم خیانت میکنند و به بیگانگان خدمت می کنند چرا این احساس نوع دوستی و هموع پرستی در آنها کشته شده، چرا او را از سرزمینش دور کرده اند، چرا نمی گذارند او بکلبه و کاشانه خود برگردد.

اگر بر میگشت، اگر راه فراری پیدا میکرد برای همه تعریف میکرد

که این از خدا بیخبران چه بلایی بر او و افرادی مثل او که اسیر تو باباها میشوند میآورند دوباره جلوی يك کلبه ایستادند او را از جعبه بیرون آوردند، دیگه نتوانست طاقت بیاورد از شدت ناراحتی گلوی تو بابا را فشرده حالا دیگه زور و قوتی بخصوص پیدا کرده بود، بعد آن دو نفر، سیاهپوست را هم بعقب راند و درحالی که سگها هارس میکردند بهطرف جنگل فرار کرد، و برای اولین بار پس از مدتها اسارت احساس آزادی می کرد.



فصل چهل و سوم

کوتتا در میان جنگل‌ها ترسان و هراسان بوتا‌های بلند را کناری میزد و از میان آنها عبور میکرد، کمی که جلوتر رفت متوجه شد که بمزرعه یکی از توبابها نزدیک میشود ناگزیر بجنگل برگشت، آنقدر خار بدستش فرو رفته بود که خون جاری شده بود، نور مهتاب روشنائی قشنگ و رؤیائی بمجنگل داده بود، بایستی از لحظه‌ها استفاده کند، باینکه ضلالت پاهایش بدست درد گرفته بود مزالک لحظه‌ای دست از فعالیت برنمیداشت مرتب به این طرف و آن طرف میرفت تا راهی پیدا کند و زودتر بشهر خودش برسد، همینطور که درجنگل راه میرفت بمحلی رسید که درختانش لغت و بدون بزرگ بودند، و از طرفی صدای دوسگ هم شنیده میشد. اگر بیالای درختان میرفت که جایش امن نبود و توبابها او را میدیدند مجبور بسود راهش را عوض کند و مسیری دیگر را انتخاب کند صدای سگها نزدیکتر میشد، تا اینکه صدای شلیک تیری بگوشش رسید، سگها به او نزدیک و حمله‌ور شدند، کوتتا تلاش میکرد بهر ترتیبی که شده آنها را دور کند که ناگهان آندو مرد سیاهپوست که کوتتا از دستشان فرار کرده بودند ظاهر شدند همچنان که بهوا تیراندازی می‌کردند. بکوتتا نزدیک میشدند و به او فحش و ناسزا میگفتند اربابش توباب دادی زد و سگها کوتتا را رها ساختند و بعد هم آن سیاهان که دریک دستشان شلاق و در دست دیگرشان میل، آهنی بود بطرف کوتتا آمدند ضرباتی محکم بسرو روی او زدند و بعد او را با خودشان کشاندند و بردند و هر وقت کوتتای بیچاره نمیتوانست راه بیاید ضربه‌ای محکم به پشتش میزدند، تا اینکه سرانجام به محلی رسیدند که چند الاغ را بعدرختی بسته بودند. حالا دست و پای کوتتا را محکم با طناب بستند و شروع کردن با شلاق زدن، آنقدر این ضربات دست و پای او را می‌آزد که ناله‌اش به آسمان میرفت، دیگر نفهمید که چی شده بی‌هوش شده بود، بعد هم که به‌هوش آمد بنظرش رسید که او را روی یکی از همان

الاغها انداخته و باخود میبردند. سرانجام بکلبه‌ای رسیدند و او را دراطاقی محبوس کردند و بدست و پایش قفل و زنجیر زدند که یکسر این زنجیرها را بدیوار اطاق بسته بودند، اطاق خیلی تاریک بود، چشم‌چشم را نمیدید، ناگهان دراطاق باز شد و یکی از سیاه‌ها درحالی که فحش و ناسزا میداد پتوئی برای او آورد در همین موقع هم بوی کباب بمشام کوتا رسید، او که خیلی گرسنه‌اش بود از این بو آب از دهانش جاری شد، خدا را شکر کمی از این غذای خوشمزه هم برای او آوردند ولی همینکه صورتش را نزدیک کبابها برد متوجه شد که گوشت خوک را کباب کرده‌اند از خوردن گوشت خوک نفرت داشت، با اینکه گرسنگی برایش تاب و توانی نگذاشته بود ولی ترجیح داد که آنرا نخورد، با خود فکر میکرد چرا اینها گوشت خوک میخورند، آیا این خلاف گفته‌های خداوند نیست، مگر نه اینکه گوشت خوک حرام است پس چرا آنها میخورند؟

خورشید کم‌کم طلوع میکرد نور کم‌رنگی از روزنه کوچکی داخل اطاق میشد. ساعتی بعد یکی از سیاه‌ها دوباره برایش صبحانه آورد و همینکه دید غذای دیشب را نخورده با عصبانیت آنرا به‌صورت کوتا مالید و رفت، بعد از رفتن او کوتا درحالی که مقداری از صبحانه را در دهانش گذاشته بود به‌ارپاش توباب و به‌همه سیاه‌هایی که برای او کار می‌کردند لعنت می‌فرستاد.

فصل چهل و چهارم

چهارشنبه روز گذشت، هر روزه صدای آواز سیاهان از بیرون کلبه شنیده میشد خیلی دلش میخوشت که بداند تعداد آنها چند نفر است. بیاد حرفهای پیری افتاد که دو سفری که با لامین برای کشف طلا رفته بودند باو گفته بود «آفتاب ما را بیاد آفریقا میاندازد بیلد این سرزمین رؤیائی و افسانه‌ای» این حرفها هنگامی بخاطرش رسید که اشته کوچکی از آفتاب بدرون اتاق تابیده بود.

با آنکه دست و پایش را بازنجیرهای کلفت و محکم بدیوار بسته بودند و شانی برای فرار نداشت سعی میکرد بهر طریقی که شده یکی از ایس زنجیرها را پاره کند، و بشهر و ده خودش برگردد و بهمه بگوید که هنوز زنده است، وقتی بخاطر آوردن از روزی که اسیر توپها شده چه بلاهائی برش آمده و چقدر زجر و شکنجه کشیده بی اختیار اشک در چشمانش حلقه زد ولی غرورش باو اجازه نمیداد که گریه کند. چون او مرد شده بود و گریه کار مردان نیست.

روز پنجم مرد سیاهی با قفل و زنجیرهایی که در دستش بود باطاق او وارد شد قفل و زنجیرها را به پای او بست و او را باخود به بیرون از اطاق آورد، کوتا ناگهان بهوا پرید ولی مرد سیاه محکم او را بزمین کوبید و باو فهماند که مواظب رفتار و حرکاتش باشد. وقتی به بیرون کلبه رسیدند نور خورشید چشمهایش را اذیت میکرد و چندین بار پلکهایش را بهم زد تا به نور عادت کرد در این موقع متوجه شد که صفی از سیاهان در جلوی کلبه ایستاده اند، چندتا زن که پارچه‌های سفید و قرمز برشان پیچیده بودند در بین آنها به چشم میخورد بنظرش رسید که اینها باید همان کسانی باشند که آوازشان را قبلا شنیده بود. بعد بطرف مزارع برآمد افتادند، حدود ده کلبه سفید در آنجا بود سپس یکی از سیاهان به سینه کوتا مثنی

زد و گفت تو، تو، «تای» کوتا احساس کرد که دارد چیزی بزبان تو بابا و یاد میدهد ولی وقتی کوتا خیره به او نگاه میکرد که چیزی از حرفش نفهمیده، مرد سیاه دستی پسمینه خودش زد و گفت من «سامسون» و سپس به کوتا اشاره کرد تو «تای» و بعد هم دستور داد مقداری آب بیاورند که کوتا خودش را بشوید. مثل اینکه دنیا را به او داده‌اند خیلی خوشحال بود، مدت‌ها بود که حمام نکرده بود و چرك و کثیف شده بود با آب و صابون خودش را تمیز شست بعد هم باو لباس و کلاهی صورتی رنگ دادند که بپوشد. بعد او را بدرون کلبه بردند، زن سیاهی مشغول پخت و پز بود، مقداری غذا جلوی کوتا گذاشتند تا بخورد، بعد او راه کلبه دیگری بردند که مقداری چوب ذرت در آنجا انباشته شده بود، کوتا نمیدانست اینها بهمرد میخورند و از آنها برای چه کاری استفاده میکنند پس او را بکلبه دیگری بردند که پیرمردی روی صندلی عجیب و غریبی نشسته و تکان نمی‌خورد بعد از آنها بهمزرعه رفتند، زنها و بچه‌ها طفلها و پسته‌های ذرت را جمع میکردند و برای مردها می‌آوردند تا آنها را خرد کنند، مردان سیاه لغت بودند و بدنتان را با روغنی چرب کرده بودند، چشمهای کوتا بدنال علائمی میگفت که روی بدن خودش هم بوده ولی بجز جای شلاق هیچ علامتی روی بدن آنها نبود در این موقع تو بایی سواز براسب با شلاقی که در دست داشت و به آنطرف و آنطرف میزد از دور نمایان شد و بعد هم مقداری علف ذرت جلوی کوتا ریخت و به کوتا اشاره کرد که آنها را دسته کنند و باو بدهند که اگر خوب کار کنند او را با شلاقی بخواهند زد. کوتا خم شد مقداری از علفهای ذرت را برداشت و دسته کرد و متوجه بود که همه سیاهان دارند به او نگاه می‌کنند، بعد دوباره اینکار را تکرار کرد، سوار اندکی بعد رفت و کوتا دید که او بهمجا سر می‌کشد و اگر کسی خوب کار نکند با شلاقی شکنجه‌اش میدهد. بعد متوجه شد که در آن حوالی جاده‌ایست که یک گاری هر روز دیوار محصولات ذرت را با خود میبرد سپس چشمش بهم نگلی افتاد که بعد از فرار در آن دستگیر شده بود و متوجه شد که انتهای ین جنگل باریک میشود و همین باعث دستگیری مجدد او شده بود همیشه به آزادی و آزادگی فکر میکرد و راههای فرار را مرتب زیر نظر میکرد و بررسی میکرد.

هنگام غروب دوباره سیاهان جمع شدند و در یک صف قرار گرفتند

و آماده برگشتن به کلیهها شدند در این موقع هم سوار شلاق بدستمر رسید با زدن چند ضربه شلاق بر سر و روی آنها صف را منظم و مرتب کرد بعد دستور داد تا حرکت کنند هر کدام به کلیه خودشان رفتند، کوتا اول نمازش را خواند و بعد با زبانی مخصوص شروع کرد با اجدادش صحبت کردن، دوتا پرکه در موقع کار پیدا کرده بود در بین انگشتانش گذاشته و دلش میخواست چندتا تخم مرغ داشت که بتواند با آنها چیزی درست کند تا روحش را تقویت کنند و نیز روح خاکی را که در آن راه میرود برکت بدهد و آن خاک حامل پیغامی از او برای خانواده اش، دهکده اش و همه آشنایانش باشد غم ورنجی عجیب احساس میکرد گلوله های اشک از شدت عصبانیت ضربهای به زنجیری که بهایش بسته شده بود زد که آوازهای بلند شد توپاها اسم جدیدی برایش انتخاب کرده بودند «تایی» عجب اسمی بلند شد توپاها اسم جدیدی برایش انتخاب کرده بودند «تایی» عجب اسمی! در این فکر فرو رفت که آیا هنوز پدرش او را فراموش نکرده و بیاد میآورد آیا مادرش هنوز منتظر است که او برگردد، دلش برای همه کس، برای شهرش، دهکده اش خیلی تنگ شده بود و احساس دلتنگی عجیبی میکرد اما کاری از دستش ساخته نبود. همانطور که چشمهایش را بسته بود و باین افکار مشغول بود به خوانی عمیق فرو رفت.

فصل چهل و پنجم

هر روز که میگذشت قفل و زنجیرهایی که بدست و پایش بسته شده بود بیشتر اذیتش میکرد. فکر کرد برای رهایی از این وضع و فرار کردن از دست آنها مجبور است هر کاری که باو میگویند انجام دهد تمام حرکات و رفتارهای توبابها را زیر نظر داشت میدید هر روز صبح که توبابها از خواب بیدار میشوند پس از شستن دست و روی خود به آشپزخانه رفته و صبحانه میخورند، همه چیز را بجز گوشت خوک با دست میخورند، کوتا دنبال چیزی میگشت که بتواند به عنوان اسلحه از آن استفاده کند و چیزی جز قوطی‌های طوسی که برای خوردن غذا از آنها استفاده میکرد پیدا نمیکرد. اما یکروز صبح هنگامیکه داشت صبحانه میخورد چشمش برای اولین بار به چاقوی خورد که زنی داشت با آن گوشتی رامیبرد. در این فکر بود که بایستی به ترتیبی شده این وسیله را به چنگ بیاورد که صدائی را شنید بطرف صدا که برگشت دید همه سیاهها بصف ایستاده‌اند، توبابها خوکی را شکار کرده و مشغول پوست کندن بودند.

و بعد هم شکمش را پار کرده و او را قطعه قطعه کردند.

کوتا بخوبی شاهد برکات و نظر لطف خداوند به این سرزمین بود، گرچه در این سرزمین به اندازه جفور آفتاب نمی‌تابید و بارندگی هم کمتر از آنجا بود ولی محصولاتی به اندازه کافی و حتی بیشتر از مصرف هم بود. هر روز ظهر مثل سربازها بصف می‌ایستادند و گاری که حامل غذا بود با آن زنی که آشپز مخصوص بود بکنار صفی که تشکیل شده بود می‌آمد، و مقداری غذا و نان و آب به کارگران میداد و آنها هم یا نشسته و یا ایستاده مشغول خوردن آن میشدند ولی کوتا قبل از خوردن غذا آنرا بومیکرد اگر گوشت خوک نداشت با اشتیاق میخورد ولی اگر گوشت خوک داشت آنرا بکناری می‌انداخت.

در آنجا همه نوع میوه یافت میشد، سیاهان هم مثل کوتا به لوبیای

سبز و هندوانه علاقه زیادی داشتند ولی اصلاً با دلم‌زمینی و میگو در اینجا پیدا نیستد راستی چرا این عده سیاهپوست برای توپاها کار میکردند؟ آیا آنها هم اسیر بودند یا کسانی بودند که در این سرزمین بدنیا آمده و آفریقائی نیستند، و هنوز طعم و مزه کار کردن برای خودشان را نچشیده‌اند، برایش مهم نبود که چه مدت با آنها زندگی خواهد کرد فقط دلش میخواست هر چه زودتر ازیند آنها خلاص شود و فرار کند خیلی دلش میخواست بداند برآتهائی که با او در کشتی بودند چه آمده‌آیا آنها هم مثل او در مزرعه‌ای کارگری می‌کنند؟

از زبان توپاها چیزهائی یاد گرفته بود، مثل، خوك، لوبیا، هندوانه، ماسا، او بر سر^۲ بخصوص لغت بله ماسا را که همه هر روز تقریباً میگفتند. ماسا ارباب کل بود و همه از او اطاعت و فرمانبرداری میکردند. ماسا زنی داشت که به کل علاقه زیادی داشت و هر روز بمزرعه می‌آمد و مقداری گل می‌چید، برای خودش زندگی پر صفا و قشنگی درست کرده بود. توپاها لغات دیگری را هم تکراری بکار میبردند که کوتاه اصلاً آنها را نمی‌فهمید که یکی از این لغت‌ها کلمه سیاهپوست بود.

فصل چهل و ششم

هنگامیکه دسته کردن علفهای ذرت تمام شد، کارهای دیگری بزمندانیان محول کردند مسئولیت کندن شاخ و برگ درختان و بعضی گیاهان بکوتتا محول شده بود، در اینجا میوه‌ای بود که شباهت زیادی بکدو داشت، کوتتا تو ده خودش قبلاً چنین میوه‌ای را دیده بود و میدانست که زنها آنرا بدونیم میکنند و پس از خشک کردن بعنوان کاسه از آن استفاده میکنند.

بعد از اینکه کوتتا شاخ و برگهای اضافی را قطع کرد آنها را در گاری گذاشت و بساختمان بزرگی بنام بارانداز برسد در بیرون بارانداز سیاهان مشغول خورد کردن تنه درختان بودند، بعضی‌ها داشتند برگهای تنباکورا می‌چیدند و عده‌ای هم مشغول خشک کردن بعضی از محصولات بودند. آنها را روی پارچه‌ها پهن میکردند تا آفتاب بخورد و خشک بشود، بوی بدی بمشامش میرسید، فهمید که دارند خوکی را میکشند. و بعد متوجه شد که امعاء واحشاء خوک را روی نرده‌ها انداخته تا خشک شود خدا میدانست منظورشان از اینکار چه بود. بعد از اینکه کوتتا کار خرمن کوبی و قطع شاخ و برگها را تمام کرد کار دیگری باو دادند و قرار شد که درختهای بادام را تکان بدهند و عده‌ای هم آنها را جمع‌آوری کنند. کوتتا یکی از بادام‌ها را یواشکی زیر پیراهنش مخفی کرد، بعداً که آنرا خورد خیلی خوشش آمد. این کار هم تمام شد حالا نوبت تمعیر نرده‌ها بود زنها هم لباسها را می‌شستند، این روزها کمتر آنها را شلاق میزدند و شکنجه میدادند، وقتی شیپور تمام شدن کار نواخته میشد آوازی دسته‌جمعی میخواندند. و بعد روانه کلبه‌هایشان میشدند تا استراحت کنند.

هر روز بعد از کار روزانه کوتتا جلوی کلبه‌اش می‌نشست تا از شعله آتنهائیکه برافروخته میشد گرم شود. فصل خرمن او را بی‌اختیار

بیاد جشن خرمن کوبی ده خودش انداخت بیاد آنروزها که مردم باشور و هیچانی خوشانرا برای این جشن آماده میکردند و شبها در شعله‌های آتش می‌نشستند و تا نیمه‌های شب از گوشه و کنار با هم حرف می‌زدند. مدتها بود که پس از اسارت صدای قشنگ طلبها را نشنیده بود. شاید توبابها صدای طبل را دوست نداشتند و یا شاید از شنیدن آن وحشت داشتند و یا اینکه میدانستند که صدای طبل ممکن است حرکت خون را در رگهایشان سریع‌تر کند و یا خبری را از دهکده‌ای بدهکده دیگر انتشار دهد.

ولی سیاهانی که در اینجا بودند حرکات و رفتاری شبیه مردم آفریقا داشتند، زن‌ها مثل زنهای آفریقائی موهایشانرا می‌پیچیدند و بالای سرشان جمع میکردند و روی آن پارچه‌ای می‌بستند، مردهای اینجا هم مثل بعضی از آفریقائیان موهایشانرا کوتاه میکردند، بچه‌ها به بزرگترها احترام میگذاشتند، مادرها بچه‌ها را به پشتشان می‌بستند و مشغول کار میشدند. بهر حال آنچه را که در اینجا شاهد آن بود درست شبیه حرکات و رفتاری بود که از مردم آفریقا سرچشمه میگرفت.

زمانیکه ارباب ماسا در آنجا نبود آنها احساس آرامش بیشتری میکردند سیاه‌ها از اینکه دست و پای کوتاه با زنجیر بسته شده بود برایش دلسوزی میکردند.

شب‌ی از خواب پرید و بیدار نشست، در میان سیاهی شب، احساس کرد پدر بزرگ پیش او آمده، و شروع کرد با کوتاه صحبت کردن، و خبر از دنیای خودش میداد تا آنشب هرگز چنین فرصتی برایش پیش نیامده بود که جلدش را ببیند و با او حرف بزند خیلی دلش میخواست معجزه‌ای میشد تا از آنجا خلاص میشد ولی همه اینها فقط رؤیا بودند و رؤیا... صبح روز بعد دریافت که سیاهان احساس واقعی را در خودشان نگه میدارند آنچه که عمل میکنند فقط ظاهری است و خواست قلبی آنها نیست. زیرا صورت خندان و چهره‌بشاش آنها حالتی تصنعی بود و این را در برابر توبابها نشان میدادند و پشت سر آنها اخم میکردند. ابزار و وسایل را عمدتاً می‌شکستند و از بین میردند ولی تظاهر میکردند که این کارشان عمدی نیست. البته مورد شکنجه و اذیت قرار میگرفتند.

روزی کوتاه متوجه شد که سیاهان حرکاتی را انجام میدهند که توبابها چیزی از آن نمی‌فهمند و یا بزبانی صحبت میکنند که فقط خودشان متوجه میشوند.

در زمانیکه از توبابها ناراحت بودند دسته‌جمعی آوازی میخواندند که نشانه نفرت عمیق آنها از توبابها بود ولی کسی از قصد و منظور آنها متوجه نمیشد. درست مانند زمانی که عده‌ای اسیر در کشتی آواز میخواندند و با شعر و آواز به توبابها ناسزا میگفتند.

شبه‌ها می‌شنید که سیاهان باهم رفت و آمد میکنند و بهمین خاطر سعی میکرد هرچه بیشتر اعتماد آنها را بخودش جلب کند. اکثر شبه‌ها سیاهان دور هم جمع میشدند بعضی‌ها تنباکو دود میکردند و باهم بحث و گفتگو میکردند، این جلسات هر روز عصر ادامه داشت بیشتر از همه زنی که آشنای می‌کرد ناراحت بود و همیشه با شور و احساس حرف میزد و از طنین صدایش غم و اندوه بخوبی نمایان بود، آنقدر غمگین بود که هر موقع میرقصیدند، توبابها هم دست میزدند و هلهله و شادی میکردند.

بنظرشان رسید که دیگر رابطه‌ها مثل گذشته نیست، دیگر رفتار بدی با آنها ندارد، هر دو دسته اربابها و زندانیان برده شده بهم احتیاج داشتند بطوریکه کم‌کم کدورتها از بین میرفت و جای آن صمیمیت‌ها و دوستی‌ها نمایان میشد.



هنگام صحبت کردن گریه‌اش میافتاد و سپس بقیه ساکت میشدند و بعد یکی از آنها آوازی غمگین میخواند، با آنکه کونتا زبان آنها را بخوبی نمی‌فهمید ولی جسته‌گریخته کلماتی از آواز را می‌فهمید که معنی آن چنین بود، «هیچکس نمیداند که چه سختی‌ها دیده‌ام». و بعد هم صدای آشنای آن پیرمردیکه روی صندلی می‌نشست بگوش میرسید، پیرمرد دعائی را میخواند و کلمه را بیشتر از همه تکرار میکرد «آه لرده» یعنی ای رب‌النوع شاید او نام یکی از خدایان را بزبان می‌آورد.

هوا کم‌کم رو سردی میرفت، شبه‌ها خیلی سرد میشد و کوتا از سرما می‌لرزید برگ درختان زرد شده و بزمین می‌ریختند.

و در یکی از همین شبه‌ها ارباب‌ها و چند توباب دیگر و عده‌ای از سیاهان به بارانداز رفتند، غذائی خوردند، پیرمردی با آلت موسیقی‌اش که نخهائی از بالاتا پائین داشت شروع به نواختن کرد، سیاهان با شور و هیجان میرقصیدند.

فصل چهل و هفتم

کوتتا آنقدر تلاش و تقلا کرده بود که آب خوابه‌ای زرد رنگ روی محل زخمهایش دلمه بسته بود، بطوریکه ارباب او بر سر متوجه وضع بد او شد و دستور داد که سامسون زنجیرهایش را باز کند. شب هنگام کوتتا از کلبه‌اش خارج شد و بطرف جنگل برآه افتاد. ولی آنقدر فرفته بود که صدائی شنید، سامسون بود که او را صدا میزد. تابی. تابی. آه که چه بدیاری از این موضوع سخت ناراحت شد و مثل کوهی از یخ شده و عرق سردی سراپای وجودش را فرا گرفته بود و زانوانش قدرت حرکت نداشت، سامسون همچنان بطرف او میدوید وقتی باو رسید چند ضربه محکم به کوتتا زد و او را بزمین انداخت کوتتای بیچاره آنقدر ضعیف شده بود که قدرت حرکت کردن نداشت چه رسد باینکه از خودش دفاع کند.

بعد سامسون او را محکم باطناب بست و بطرف کلبه‌اش برد و در راه مرتب باو فحش و ناسزا میداد نزدیک طلوع خورشید بود که بکلبه کوتتا رسیدند سامسون او را بدرون کلبه‌اش انداخت و رفت، کوتتا بهرزحمتی بود طنابها را باز کرد و بعد که از شر طنابها خلاص شد بمستایش خدای یگانه پرداخت ولی ازاینکه برای دومین بار نقشه فرارش ناموفق بود خیلی ناراحت و کسل بود.

روزها پشت سر هم سیری میشد او سعی میکرد کارهایی را که باو محول میکنند با دقت و سرعت هرچه بیشتر انجام بدهد چون میدید که سامسون دنبال بهانه است تا بهر ترتیب که شده او را در برابر ارباب تنبیه کند. ایندو نفرت عجیبی نسبت بهم داشتند.

هرقدر او بیشتر کار میکرد و بیشتر عرق میریخت کمتر شلاق میخورد، راه و رمز کار کردن را خوب آموخته بود. يك روز بعد از ظهر از مقابل اجاقی میگذشت ناگهان چشمانش

بسیخی افتاد که او بر سر برای جابجا کردن هیزم‌ها از آن استفاده میکرد، اطرافش را نگاه کرد همینکه دید کسی متوجه او نیست آنرا بلند کرد و زیر لباسش پنهان کرد بعد که بکلبه‌اش رفت سیخ را زیر خاک‌های کثیف کلبه‌اش مخفی کرد و روی آن خاک ریخت سنگی هم روی آن گذاشت ولی اضطراب و نگرانی عجیبی داشت چون ممکن بود او بر سر متوجه شود که سیخ مفقود شده و دستور بد تا تمام کلبه‌ها را بازرسی کنند و

یکماه گذشت هوا بیش از اندازه سرد شده بود، ابرهای سیاه‌رنگ آسمان را پوشاند بودند، روزی متوجه شد که چیزهای سفید رنگی از آسمان بزمین می‌آیند تاکنون چنین چیزی را ندیده بود، بعداً فهمید که این دانه‌های کوچک سفید و قشنگ برف است رفت که این تکه‌های برف را امتحان کند، اما همینکه دستش با آنها میخورد آب میشد و طعم و بوئی هم نداشتند فقط مانند پارچه‌ای سفیدرنگ زمین را می‌پوشاندند.

بارش برف زیاد طولانی نبود روز بعد آفتاب قشنگی شد و برف‌ها را آب کرد، بطوریکه آب روی زمین‌ها جاری شد، وقت تعمیر نرده‌ها بود وقتی کوتاه با یکی از همراهانش به نرده‌ای رسید کمک کرد تا نرده‌ها را با سیم به پیچند در این موقع متوجه چاقوی بزرگی که روی زمین افتاده بود شد. با سیمی که در دستش بود محکم همراهش را زد اگر سامسون آنجا بود حتماً او را میکشت، بعد چاقو را برداشت و بطرف جنگل فرار کرد لحظه‌ای بعد شنید شخصی که همراهش بود دارد داد و فریاد میکند، مجبور شد که با سرعت بیشتری فرار کند تا بتواند خودش را در میان جنگل پنهان کند. تا آنجا که قدرت داشت دوید، کم‌کم هوا تاریک میشد و مجبور بود استراحت کند ولی متوجه شد که دوباره هوا شروع به باریدن میکند دانه‌های برف بزمین میریزند، احساس میکرد مانند در این سرما کار درستی نیست بنابراین دوباره شروع براه رفتن کرد. راه زیادی نرفته بود که متوجه شد جای پایش روی برف‌ها میماند، میترسید که این علامت کاری دستش بدهند و آنها بتوانند رد پای او را پیدا کنند. ولی چاره‌ای نداشت همچنان براهش ادامه داد، اما طولی نکشید که صدای سگ‌ها او را متوجه خطر ساخت دریافت که دارند تعقیبش میکنند، چند لحظه بعد سگ‌ها رسیدند و با چاقویی که داشت شکم یکی از آنها را درید و چشم سگ دومی را کور نمود، صدای پای اسب‌ها و شلیک چند گلوله را شنید همچنان که فرار میکرد یکی از گلوله‌ها به پایش اصابت کرد و لحظه بعد تیر دیگری

به همان پایش اصابت کرد دلش میخواست مثل يك مرد کشته شود، قدرت قرار نداشت و بی اختیار روی زمین افتاد ارباب او بریسر و چند سوار دیگر باو نزدیک شدند. او بریسر از اسب پائین آمد و در حالیکه فحش و ناسزا میداد دستور داد او را بدرختی به بندند. ضربه های شلاقی بود که به بدن نیم جان کوتتا میخورد ضربات شلاق آنقدر محکم بود که از بدن کوتتا خون سرازیر شده بود. بیچاره کوتتا بی حال و از هوش رفته بود، وقتی چشمهایش را باز کرد خودش را در کلبه دید، تمام دست و پایش به زنجیر کشیده شده و با هر حرکتی که میکرد آه و ناله اش با آسمان میرفت، زن آشپز داخل کلبه اش شد و مقداری غذا برایش برد. کوتتا آنقدر ناراحت و عصبانی بود که میخواست بصورت همه حتی این زن تف بیاندازد ولی بوضوح میدید که از چشمهای این زن مرحم و شفقت میبارد. روز بعد صدای همهمه و شادی سیاهان را شنید که کلمه ای را با خوشحالی ادا میکردند و کریستمی ماسا، کوتتا تعجب کرد آنها چه چیزی را میخوانند جشن بگیرند. از خداوند تقاضا میکرد. که او را با جدادش ملحق کند ولی نه او بایستی از آنها انتقام بگیرد و تلافی اینهمه شکنجه ای که باو داده اند در آورد. بالاخره بهبود خواهد یافت، یا خواهد مرد و یا دوباره فرار خواهد کرد.

فصل چهل و هشتم

بالاخره کوتتا تا اندازه‌ای حالش خوب شده و بهبودی نسبی یافته بود، از کلبه‌اش خارج شد و درد پایش بزنجیر بسته شده بود. همه سیاهان از او دوری میکردند، همینکه او نزدیک کسی میرسید از او فرار میکرد گویی حیوان وحشی و درنده را دیده باشند. تنها کسانی که از او فرار نمیکردند زن آشپز و مرد پیری بود که با او رفتاری عادی داشتند. سامون هیچ‌جا دیده نمیشد، کوتتا نمیدانست چه بلایی برش آمده و از این بابت هم خوشحال بود، همه سیاهان مراقب او بودند گاهی اوقات هم ارباب اوبریر او را شلاق میزد و تنبیه مینمود.

سیاهان سیاست خوبی داشتند در جلوی اربابها با علاقه و حرارت زیادی کار میکردند اما بعضی اینکه آنها دور میشدند خیلی آهسته کار میکردند.

در مواقع تنهایی کوتتا با خودش حرف میزد و با خانواده‌اش صحبت میکرد. مثلاً پدرش میگفت «در این جا سیاهان مانند ما نیستند استخوانهایشان، خونشان دستها و پاهایشان مال خودشان نیست، آنها نفس میکشند و زندگی میکنند اما نه برای خودشان بلکه برای اربابانشان. از مال دنیا چیزی ندارند، حتی بچه‌ها و فرزندان‌شان نیز مال خودشان نیست آنها را غذا میدهند و بزرگ میکنند تا دیگران از وجودشان استفاده کنند».

بمادرش میگفت «مادر، زنهای اینجا روی موهایشان روسری می‌بندند، اما نمیدانند چطور آنها را گره بزنند. غذائیکه می‌بخورند مختصر و بدون روغن و حتی گوشت است بیشتر آنها هم خوابه و رفیقۀ اربابان هستند، برای همین است که بیشتر بچه‌های اینجا دورگه هستند.» بعد با برادرانش لآمین سوادبو و مآدی صحبت میکرد میگفت «عاقل‌ترین افراد دهکده، توانست‌اند بگویند که این اربابها — توبابها — از وحشی‌ترین حیوانات

هم وحشی‌تر و درنده‌خوی ترند».

یکماه گذشت، یخ‌ها و برف‌ها شروع بآب شدن کردند، کم‌کم روی درختان جوانه‌ها ظاهر میشد و وقت شخم کردن زمین و کشت فرا میرسید. هرچه گرمای آفتاب بیشتر میشد نور امید در دل او بیشتر زنده میشد. برای اینکه کمتر شلاق بخورد مرتب کار میکرد. سعی میکرد حس اعتماد همه را بخود جلب کند چون سیاهان فقط وسیله و ابزار کار بودند و اربابها برای آنها ارزش دیگری قائل نبودند پس چه بهتر که باسیاهان دوستی میکرد و گرچه تمام رفتار و حرکاتش برخلاف میل باطنیش بود ولی مجبوراً تظاهر میکرد که همه را دوست دارد گرچه عملاً میدید هیچکس او را دوست ندارد ولی او با همه رفتاری دوستانه داشت.

یکی از محصولات این سرزمین پنبه بود، در مزارعی که پنبه کشت شده بود محصول خوبی بدست آمده بود، چندی بعد فصل چین پنبه‌ها شد، آنها را چینند و به انبار بردند، هرروز کوتا گاریها را پر از پنبه میکرد تا از آنجا به انبار ببرند. همه بکار عادت کرده بودند صدای شیپور پایان کار تقریباً یکنواخت و عادی شده بود. درست چهار روز طول میکشید تا محصولات را از آنجا به شهر ببرند از قیافه آنها تیکه اینکارها را میکردند معلوم بود که وضع این جاده چندان خوب و مناسب نیست چون وقتی از تخلیه بارها برمیگشتند قیافه‌اشان خسته و کوفته بنظر میرسید کوتا میدانست که این گاری‌ها در شب حرکت میکنند و چراغی نیز با خودشان حمل میکنند بطوریکه این نور ضعیف خیلی زود در تاریکی شب محو میشد.

هر لحظه که میگذاشت نقشه‌های فرار در مغزش طرح میشد. سعی میکرد که آنها باو شك نکنند فکر کرد هرطوری شده در لای برگهای بزرگ تنباکو پنهان بشود. با اینکه از بوی تنباکو نفرت داشت ولی مجبور بود اینکار را بکند تا بتواند از آنجا فرار کند. بنظرش رسید که این مطمئن‌ترین راه فرار است.



فصل چهل و نهم

عصر آنروز به کلبه‌هایشان می‌رفتند و کوتا با يك سنگ خرگوش را شکار کرد و همانطور که قبلا در دوران آموزشی یاد گرفته بود آنرا قطع‌مقطعه کرد و گذاشت تا خشك بشود، مهمتر از اینها مهره‌هائی بود که درست کرده بود.

پرخروس برای اینکه روح بزرگ را جذب کند، موی اسب برای اینکه باو قدرت بدهد چنای مرغ برای اینکه موفقیت را باو نزدیک کند، با اینکه مرد مقدس باینها دعا نخوانده بود ممه‌ها از هیچی بهتر بود تمام شب را بیدار ماند مثل اینکه اصلا خسته نبود و مرتب نقشه ریخت، روز بعد کارش را بخوبی انجام داد و آخر روز هم طبق معمول بکلبه‌اش رفت او چاقو و خرگوش را درپاکتی گذاشت و مهره‌ها را بسدور بازویش بست و دعا میکرد که کارش با موفقیت همراه باشد در سیاهی شب بکنار جاده رفت و لابلای بوته‌ها پنهان شد و منتظر ماند.

مثل اینکه آتش هیچ‌گاری از آنجا عبور نمی‌کرد تا اینکه بعنوان كمك راننده گاری در پشت گاری به‌نشیند ولی مجبور بود ريسك بکند و منتظر بماند. چند لحظه بعد شنید که گاری تزه‌يك میشود دوتا گاریچی در جلوی آن نشسته بودند، کوتا از ترس می‌لرزید.

او جای بلندی را انتخاب کرده بود که از آنجا روی گاری بپرد. بالاخره هم اینکار را کرد روی گاری پرید و بعد خودش را در میان برگهائیکه بسته بندی شده بود جای داد، بوی متعفن برگهای تنباکوترديك بود حالش را بهم زدند، اما مجبور بود که همه این مصائب را تحمل کند، و مرتب فکر میکرد آیا این دفعه هم او را خواهند یافت؟

قیافه ارباب او برسر، ساسون، سگها مرتب جلوی چشمش محسوس میشد، در آن دو دفعه‌ایکه فرار کرده بود چه بلاهائیکه بسرش آورده بودند. وقت آن بود که از گاری بیرون به‌پرد تزدیک طلوع خورشید

تصمیم گرفت که نقشه‌اش را عملی سازد.

بالاخره از گاری بیرون پرید و بمیان جنگلی رفت و لحظه‌ای بعد به‌چشمه آبی رسید وقتی مطمئن شد که کسی در آن حوالی نیست کنار چشمه نشست تا قدری استراحت بکند، خوشحال بود از اینکه مسافت زیادی را از دهکده ارباب او برسر دور شده حالا دیگر سگها مزاحم او نمیشدند و مجبور نبود بگوشه و کنار جنگل فرار کند.

آن روز را تا شب راه رفت، شب هنگام سرپناهی برای خودش درست کرد و بعد از خواندن نماز مشغول استراحت شد در طلوع صبح از خواب بیدار شد دوباره براهش ادامه داد. در راه چاقویش را تیز کرد تا بتواند علفهاییکه مزاحم حرکتش هستند قطع کند. صدای پای چند نفر بگوشش رسید صبر کرد تا آنها از او فاصله بگیرند. بعد هم صدای پارس چند سگ او را از حرکت بازداشت، اجباراً اندکی میرش را عوض کرد تا از دست سگها خلاصی شد. در طول راه مارهای زیادی را دیده بود و میدانست که این مارها خطرناک نیستند و تا کسی اذیتشان نکند بکسی آزار نمیرسانند. روز بعد همانطور که میرفت بخودش گفت کجا میرود و مقصدش کجاست؟ قبلاً در نقشه دیده بود که رودخانه ایکه او را برسرزمین توبابها بردند در شرق قرار گرفته، بهمین دلیل بطرف مشرق حرکت کرد، خوب فرضاً که برودخانه برسد چطور میتواند به‌تنهایی قایق تهیه کند. بفکرش رسید که یکی از قهرمانان قبیله‌اش شخصی بود که هنگام فرار از دست توبابها بتوسط افراد دیگری که قصد فرار داشتند اجتماع کوچکی را تشکیل داده و بمبارزه پرداخته بودند.

دراین فکر بود که اوهم بایستی چنین بکند و شاید بتواند سیاهان دیگری مثل خودش را پیدا کند و با همکاری هم قایقی بدزدند و سپس.... صدای پارس سگها بگوشش میرسید. خیلی ناراحت شد. باورش نمیشد که سگها دارند او را دنبال میکنند. مدتی دوید ولی هیچ صدائی نیامد و سگی را هم ندید از فرط خستگی بخواب فرو رفت. وقتی بیدار شد هوا تاریک شده بود دوباره شروع براه‌پیمائی کرد اما هنوز مسافتی را نرفته بود که دوباره صدای عوعوی سگها به‌گوشش رسید، چند تا قطعه سنگ در دستش بود و آماده بود تا از خودش دفاع کند و طولی نکشید که سگها سررسیدند داشت از خودش دفاع میکرد که دو اسب سوار سررسیدند گلوله‌ای شلیک کردند، کوتا قبل از آنها را ندیده بود، یکی از آنها از اسب پیاده شد و در دستش شلیک بزرگ و سیاه‌رنگی دیده میشد.

کوتتا با حالتی وحشتزده در حالیکه بآنها نگاه میکرد در برابرشان ایستاد سگها باو حمله‌ور بودند کوتتا هم از خود دفاع میکرد تا اینکه یکی از سوارکاران او را گرفت و دیگری هم هفت‌تیرش را بطرف او گرفت و بعد هم او را محکم بدرختی بستند ولی شلاقش نزدند در حالیکه میخندیدند، ضربه‌ای محکم به کوتتا زدند که پایش از کار افتاد و خون از آن جاری شد.

فصل پنجاه

تمام مدت روز را کوتا بی‌هوش بود، عضلات صورتش بشدت درد میکرد همینکه فهمید زنده است، متوجه شد که تمام بدنش درد میکند، سعی میکرد آنچه را که اتفاق افتاده بخاطر بیاورد. چیزهایی بخاطرش رسید، ولی آنقدر ضعف و درد داشت که چشمانش سیاهی رفت و دوباره بیهوش شد.

دفعه بعد که بیهوش آمد و چشماهش را باز کرد چشمش به تارهای عنکبوتی که روی سقف کلبه‌اش بودند افتاد و سپس متوجه شد که سینه و دستها و زانوانش را بزمین بسته‌اند. اما پای راست و سرش روی چیزی نرم قرار گرفته بود، چیزی شبیه شنل به تنش کرده بودند. بویی شبیه قیر بمشامش میرسید، در صحرای گذشته را بخاطر آورد ولی این یکی بدتر از همه بود زیرا با خدای خودش مشغول راز و نیاز بود که در کلبه باز شد و توبایی خشمگین وارد شد. پای کوتا را بلند کرد و گوئی آنکه میخواست دوائی روی آن بگذارد عرق سردی از بدنش سرازیر شده بود و بوی بدی فضا را گرفته بود، از شدت تب لبهایش میلرزید و طولی نکشید که دوباره آن زن سیاه‌پوست با چهره‌ای گشاده و مهربان در حالیکه سطل آبی در دستش بود وارد شد و اشاره کرد که مردی بلندقد بدیدار او خواهد آمد که دکتر است. سپس دستمال نمداری را روی پیشانی او گذاشت. کوتا در حالیکه به چهره متبسم و بشاش آن زن نگاه میکرد و دید که زن چراغی برایش روشن کرد و بعد هم خارج شد ولی طولی نکشید که آن سطل روشن کم شد و در خاک فرو رفت و خاموش شد. آرزو میکرد سرباز میبود و وظیفه داشت که توبابها را بکشد با دستهایش تا میتواند سرهای آنها را از بدنشان جدا میکرد، زود بیادش آمد که خودش در حال مرگ است.

دفعه بعد آن زن که اسمش بل^۱ بود دوسطل آبخوش برای او آورد. دوتا دستمال بزرگ نیز به‌مراه داشت و نشست و آنها را در آبخوش کرد و بعد چلاند و یکی از پاهایش چنان‌آز درد تیر کشید که مثل يك زن شیون کشید. توباب بزنی که پوستی سیاه و صورتی مهربان داشت اشاره کرد تا وارد کلبه شود گوئی کوتتا از قبل او را می‌شناخت، زن سیاه‌پوست در حالیکه سطل آبی بدست داشت داخل شد و سر کوتتا را بلند کرد و قدری آب باو داد و سپس زیر سرش را مرتب کرد. کوتتا آنقدر ضعیف و درد داشت که قدرت انجام هیچ کاری را نداشت، توباب چیزی بآن زن گفت و هر دو خارج شدند.

قبل از اینکه آنها کلبه را ترك کنند کوتتا پنخواب عمیقی فرو رفت اصلاً نمیتوانست بخاطر بی‌آورد که کجاست، پای راستش از شدت درد می‌سوخت و نیمی از بدنش فلج شده و قدرت حرکت نداشت. در خیال با بیستا مادرش حرف می‌زد، بنظرش رسید که دسته‌ای از پرندگان دریالای سرش بیرواز درآمده‌اند. گنج و منگ بود مرتب فریاد میکشید و بی‌هوش میشد و از حال میرفت. آنها را روی سینه کوتتا و محل زخم او گذاشت و صبر کرد تا بدن کوتتا خوب گرم بشود.

گرچه کوتتا سعی میکرد عکس‌العملی نشان دهد ولی بل او را وادار میکرد تا دست از مقاومت بردارد لحظه‌ای بصورت کوتتا نگاه کرد و بعد دستمال‌ها را برداشت و خارج شد. تب کوتتا قطع شده بود کارهای پزشکی که این زن انجام میداد خیلی شبیه کارهای مادرش بود، هم‌ااش بآن زن فکر میکرد. کارهای اسرارآمیز بود و داروهایش نیز چیزی بود که در میان توبابها پیدا نمیشد، راستی چرا توبابها این زن را بل صدا می‌زدند. سعی میکرد صورت آن زن را با زنهای دهکده‌اش مقایسه کند ولی چیزی بیادش نیامد. این زن و توباب بلند قدی که دکتر آنجا بودند رفتاری محبت‌آمیز داشتند و آزاری باو نمیدادند. فقط سامسون بود که او را شدیداً کتک می‌زد و آزارش میداد مرد بلند قد روزی یکبار باندپیچهای زخم او را عوض میکرد و زن مهربان هم روزی سه مرتبه برایش غذا می‌آورد.

وقتیکه مرد بلند قد باند پیچ زخمهای دست او را باز کرد کوتتا

توانست پس از ساعتها تمرین دوباره دستهایش را تکان بدهد ولی پاهایش را اصلاً نمیتوانست تکان بدهد و از ناحیه پاها درد شدیدی میکشید. کوتتا کم کم به بل عادت کرده وقتی او وارد شد بازبان خودش چیزی بآن زن گفت اولین مرتبه ای بود که کوتتا با کسی اینطور با درشتی حرف میزد، در چهره آن زن بجای عصبانیت گرمی و مهربانی میدید. سه هفته در این کلبه بود، روزی مرد بلند قد آمد و باندهای پای او را باز کرد. کوتتا چشمش به خونابهائی که روی پایش بود افتاد، پاهایش بشدت درد میکرد و واقعاً مشکل بود این همه درد و رنج را تحمل کردن، چه استقامت و مقاومت عجیبی داشت، تحمل این همه درد تحسین انگیز بود، دو روز متوالی بل باندهای او را عوض کرد سومین روز آن مرد وارد شد و دوتا چوبدست آورده بود کوتتا میدانست که برای مردم غلیل از چوبدست استفاده میکنند. تا راه بروند.

آنها طرز استفاده کردن از این چوبدستی ها را بکوتتا یاد دادند، ولی او از استفاده آنها امتناع میکرد، سپس آندو خارج شدند بعد که آنها رفتند سعی کرد که چند قدمی با آنها راه برود روز بعد که بل بکلبه او آمد چشمش به چوبدست ها افتاد و دید که از آنها استفاده شده، خیلی خوشحال شد، بالاخره کوتتا عادت کرد که از این چوبدستی ها استفاده کند و باینطرف و آنطرف برود.

فصل پنجاه و یکم

مزرعه این توبابها با مزارعی که قبلاً کوتتا دیده بود فرق کلی داشت. وقتی کوتتا پدر کلبه‌اش می‌آمد میدید که سیاهان آزادانه رفت و آمد میکنند. ساختمان سفید رنگی که در جلوی کلبه‌اش بود گلکاری شده. زندهای آشپز مشغول پخت و پز بودند ولی چیزی کوتتا را بفکر انداخته بود، بل دیگر درمیان آنها نبود. چند روز بعد بل را دید که از این ساختمان سفید رنگ خارج شد و بی‌آنکه توجهی بکوتتا داشته باشد از جلویی رد شد.

مردان مرتب بمباران‌ها میرفتند و زنها هم مشغول دوشیدن شیر بودند چپها سلطهای آب را از چاه بیرون میکشیدند، و برای درست کردن آتش هیزم جمع میکردند و در اینجا زندگی مفهوم دیگری داشت. آنها معنی آزادی و آزادگی را نمیدانستند، زندگی را تنها در کنار کردن، خوردن و خوابیدن میدانستند و آنچه داشتند قانع و راضی بودند. هر روز کوتتا در خارج کلبه دراز میکشید و در حالیکه نیمی از بدنش بی‌جان و بی‌حرکت شده بود، میل بادامه زندگی را از او سلب کرده بود، ولی هنوز او بفکر فرار بود، مرده یا زنده بالاخره بایستی فرار کند. درست ۱۲ ماه بود که از دهکده‌اش جفور دور مانده بود.

با چوبدستهای زیر بطش راه میرفت و اعتمادی بر درمیکه در آنجا بودند نداشت.

شبها چشمش را بآسمان میدوخت و حس میکرد خیلی تنها و بی‌کسی شده. احساس میکرد که شدیداً نیاز بمحبت دارد. روزی يك گاری بآنجا آمد، مردی با پوست قهوه‌ای رنگ در حالیکه سطلی در دست داشت از آن خارج شد، این مرد بآخرین کلبه آنجا رفت و داخل آن شد، کوتتا خیلی دلش میخواست که بداند قضیه چیست. روز بعد بطرف کلبه رفت وقتی نزدیک شد آن مرد پرسید «چه می‌خواهی» کوتتا از زبان او چیزی نفهمیده

بود، همانطور خیره باو نگاه کرد مرد بالهجه خودش گفت «تو سیاه پست آفریقائی میباشی، کوتتا ازگفته‌های اوقط‌کلمه سیاه را تشخیص داد آن مرد بطوری باتندخوئی با اوصحیت میکرد که کوتتا آزرده خاطر به کلبه‌اش برگشت، با خودش میگفت اگر زبان اینها را بلد بودم بآنها میگفتم «اگر من يك سیاهم، ولی مثل شماها قهوه‌ای رنگ نیستم». از آن روز ببعد متوجه شد که عده زیادی پآن کلبه رفت و آمد میکنند، طولی نکشید که آنمرد باکیسه‌ای که مشغول دوختن آن بود از کلبه خارج شد، آنمرد که متوجه کنجکاوی کوتتا شده بود او را با خود بسداخل کلبه برد، مرد گفت می‌بینم که رفتار و حرکات تو مانند دیوانه‌هاست شانس آوردی که تا حالا ترا نکشتند، قانون در اینجا حکم میکند اگر کسی را در حال فرار دیدید آزادید که او را بکشید، تمام قوانین در اینجا بر علیه سیاهان است، هیچ سیاهی حق حمل اسلحه ندارد مقررات باین صورت است اگر فرار کنی بیست ضربه شلاق، اگر به چشم سفیدپوستی نگاه کنی ده ضربه شلاق، اگر دست بروی سفید پوستی بلند کنی سی ضربه شلاق، اگر دروغ بگوئی گوش ترا خواهند برید، و اگر سفیدی را بکشی بدارت خواهند زد. در اینجا سیاهان حق درس خواندن ندارند و مخالف باطل زدن هستند. آن مرد مرتب صحبت میکرد بی آنکه کوتتا چیزی از حرفهایش را بفهمد ولی این گفتگو برای کوتتا باعث دلگرمی بود آنها مثل دو دوست رفتار میکردند، در همین موقع هم پسرچه‌ای ظرفی از غذا آورد، کوتتا قصد داشت آنجا را ترك کند که آن مرد جلوی او را گرفت دیری نگذشت که عده‌ای وارد کلبه شدند در میان آنها بل تنها کسی بود که کوتتا بخوبی او را میشناخت. آنها زیر لب زمزمه‌ای کردند و بعد همگی شروع کردند بخندیدن.

بالاخره کوتتا به کلبه‌اش برگشت تمام شب را بیدار بود و فکر میکرد، حالا او دیگر تنها نبود، توانسته بود بجمع آنها پیوندد، ولی هیچگاه دلش نمیخواست مانند آنها برده و اسیر باشد، و از آنها پیروی کند، روزی آنمرد بکوتتا گفت سفیدپوستان معتقدند که سیاهان فقط بایستی در علفها و مثل حیوانات زندگی کنند یکدیگر را بکشند و بخورند.

آنمرد لحظه‌ای صبر نکرد و منتظر عکس‌العمل کوتتا بود، ولی کوتتا همچنان باو نگاه میکرد و بامهره‌هایش بازی میکرد. دوباره آنمرد شروع کرد بحرزدن خوب گوش‌کن، از اینجا هرگز نمیتوانی فرار کنی.

بایست حقایق را پذیرا شوی می‌شنوی تابی!

کوتتا که چهره‌اش درهم رفته بود فریاد زد «کوتتا کنیت» نه تابی. مرد قهوه‌ای رنگ دوباره شروع بحرف‌زدن کرد، آفریقا را فراموش کن، گذشته را فراموش کن، اسم تو حالا تابی است همینطور که اسم من فیدلر^۱ است، فهمیدی فیدلر، کوتتا همچنان عصبانی بآن‌مرد نگاه‌میکرد، آن‌مرد درحالی‌که عصبانی بود، از گوشه اطاق جعبه‌ای قهوه‌ای رنگ را برداشت و داخل آن يك آلت موسیقی بود، «ویولون» بعد آن مرد کلماتی را گفت و از کوتتا خواست تا آنها را تکرار کند، و بعد هم گفت خوشحالم که زیاد کند ذهن و بی‌هوش نیستی، هر روز کوتتا کلمات جدیدی یاد میگرفت و تا بالاخره توانست دست و پا شکسته مقاصد خود را بیان کند و بآن مرد گفت ترجیح میدهم از اینجا فرار کنم و در صورت‌دستگیر شدن هم مثل يك مرد کشته شوم، و آن مرد هم گفته‌های او را تصدیق کرد.

روزی پیرمرد باغبان را در کلبه^۲ آن مرد دید آنها مدتی را با هم حرف زدند پیر مرد میگفت من درباره تو چیزهایی از فیدلر شنیده‌ام، میدانم که تاکنون چهارمرتبه دست بفرار زده‌ای، حالا هم می‌بینم چه بلایی بورت آورده‌اند. زمانیکه جوان بودم من هم دست‌کمی از تو نداشتم چندین مرتبه فرار کردم ولی هر دفعه دستگیر شدم تا اینکه بالاخره فهمیدم که فرار از اینجا غیرممکن است تاکنون هم نشنیده‌ام کسی توانسته باشد از دست تو بابها فرار کند. فیدلر با کلماتی ساده‌تر بکوتتا فهماند که به‌نصایح پیرمرد گوش کند.

از روز بعد کوتتا به‌پیر مرد کمک کرد کارهایی را که پیرمرد میگفت خیلی خوب انجام میداد.

شبی بعد از صرف غذا، مردی يك جفت کفش برایش آورد، و از کوتتا خواست که آنها را پایش کند. گرچه کفش پای چپش زیاد راحت نبود ولی با کمی تمرین بآن عادت کرد.

در طول آن هفته راننده گاری که لوتر^۳ نام داشت با عجله داخل کلبه^۴ فیدلر شد و به کوتتا گفت که صاحب قبلی‌اش ماسا او را به‌ویلیام برادرش فروخته. گرچه کوتتا از اینکه دیگر مجبور نبود بآن مزرعه

برگردد خوشحال بود ولی از اینکه برده و غلام باشد ناراحت بود. و فیدلر هم زیر لب میگفت ماسا ویلیام از همه اربابها بهتر و مهربانتر است.

فصل پنجاه و دوم

هر روز کوتا پس از اینکه از کارش بر میگشت در روی خاکهای کف کلبه‌اش کلماتی را برمی مینوشت لحظه‌ای بآن نگاه میکرد و بعد آنرا پاك مینمود. هر شب پس از ادای نماز بطرف کلبه فیدلر میرفت و با او به گفتگو میپرداخت کوتا عادت داشت هر ماه سنگی را کنار میگذاشت و از روی آنها میفهمید که چند ماه بمرش اضافه شده، در مزرعه قبلی دوازده سنگ و در این مزرعه شش سنگ کنار گذاشته بود که با شمارش اینها سنش به نوزده سال رسیده بود. دیگر فکر فرار در مغزش نبود، و اصلاً زندگی برایش معنی و مفهومی نداشت پیر مرد لحظه‌ای او را تنها نمیگذاشت و بیشتر کارهای سنگین را با او محمول میکرد روزهایی که کوتا باغبانی میکرد بل میآمد و برای ماما و لیام مقداری سبزی می‌چید و با خود میبرد بی آنکه توجهی به کوتا داشته باشد، رفتار او درست برعکس زهانی بود که کوتا در کلبه بستری بود زیرا او در آن موقع آنقدر به کوتا محبت میکرد که هرگز کوتا آنرا فراموش نکرده بود، اما حالا رفتار او عوض شده بود، بنظرش رسید شاید این دستور ماما است. بهتر دید که در این مورد با فیدلر صحبت کند، اما نمیدانست که چگونه منظورش را باو بگوید و از طرفی ترسید که گفتن این حرفها باعث خجالت او بشود.

روزی متوجه شد که پیرمرد برای باغبانی نیامده، متوجه شد که پیرمرد بایستی مریض شده باشد، ولی قبل از اینکه بدین پیرمرد برو، همچنان بکار باغبانی پرداخت منتظر بود که بل از راه برسد، همینطور هم شد بل آمد کوتا نگاهی محبت آمیز باو کرد ولی بل نگاهی خشمگین باو انداخت و زنبیلش را روی زمین گذاشت مشغول چین سبزی شد، در دهکده جفور مردها به زنها کمک میکردند بهمین خاطر کوتا زنبیل پر از سبزی بل را برداشت و برایش تا دم کلبه برد، پس از اینکه بل بسدود

اینکه حرفی بزند زنبیل را از او گرفت و داخل منزل شد. حالا دیگر پیرمرد هر روز جهت باغبانی نمی‌آمد فقط روزهایی که سرحال و بیمار نبود سرکارش می‌آمد، کوتتا بخاطر آورد که پیرمردهای جفور هرگز کار نمی‌کردند و از پیری تنفر داشتند و در این سن و سال در کلبه‌هایشان می‌ماندند.

از شمارش سنگها کوتتا بسن بیست و دو سالگی رسیده بود. روزی بل کوتتا را بداخل آشپزخانه برد، چیزهای زیادی آنجا بود که باعث تعجب کوتتا شده بود ولی او سعی کرد که خود را عادی نشان بدهد، در این موقع بل دستش به‌شانه او زد و نانی که در وسط آن تکه گوشتی بود بکوتتا داد و گفت تاکنون ساندویچ دیده بودی؟ گازت نمی‌گیرد، زود باش آنرا بخور.

با گذشت زمان بل انس و علاقه‌ای به کوتتا پیدا کرده بود، و هرچه می‌پخت برای کوتتا هم می‌برد.

دست‌پخت بل خیلی خوشمزه بود، کوتتا برای تشکر از این همه محبت او کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد و فقط با سر تحسین و تمجیدش می‌کرد. ماهها گذشت و پای کوتتا روز بروز بهبود می‌یافت و دست فیدلر هم روبه‌بهبودی میرفت بطوریکه او می‌توانست با نواختن ویولون سر اطرافیان را گرم کند.



فصل پنجاه و سوم

ماهها سرعت میگذاشتند، فصل گرما رویایان بود، درو کردند محصولات شروع شده بود. همه سیاهان با شدت و فعالیت کار میکردند. کوتا مشغول چیدن پنبه، بردن محصولات بنقاط مختلف بود، آنقدر سرگرم کار بود که حتی بعضی مواقع شام خوردن را فراموش میکرد، همه کاری انجام میداد غیر از غذا دادن به خوکها که از این کار خیلی تنفر داشت، در موقع خواب فقط کلاه و کفش هایش را درمیاورد. چند ساعتی را میخوابید و دوباره مشغول کار میشد. گاری های پر از پنبه، دانه هایی که ذرت شده بود، برگ های تنباکو را پهن کرده بودند تا خشک شود، خوکها را میکشیدند و قطعه قطعه میکردند و آویزان کرده تا خشک شوند، کارها را آنقدر با شور و هیجان انجام میدادند که حتی ماسا هم کار میکرد و این برای همه تعجب آور بود. انگشتان فیدلر خوب شده بود در مراسم جشن او آلت موسیقی اش را مینواخت و بقیه میرقصیدند. آنها در رقصیدن روشی مخصوص خود داشتند، زنها پاهایشان را روی زانوان مردها میگذاشتند و آنها هم بند کفشهای زنها را محکم میکردند بعد فیدلر دستور میداد «جایتان را عوض کنید»، بعد شروع به رقصهای تند میکردند، حرکاتشان خیلی شبیه پنبهچینی و یا بریدن چوب، درو کردن ذرت و غیره بود، جشنهای جفور فوراً در نظر کوتا زنده شد، بخاطرش آمد در آن جشنها با چه شور و هیجانی میرقصید ولی حالا پاهایش مجروح بود و بایستی فقط يك تماشاچی باشد. در این شور و حال ماسا والرا وارد شد، هیجان و شادی مردم چند برابر شده بود، دختر جوانی چنان با گرمی و التهاب میرقصید که ماسا نیم دلار باو انعام داد و آنجا را ترك کرد، ولی آنها هنوز میرقصیدند و هلله میکشیدند و شادی میکردند.

لحظه‌هایی بعد موقعی که کوتا در کلبه‌اش استراحت میکرد، در کلبه‌اش بصدا در آمد او تعجب کرد تا بحال فقط دوبار در کلبه‌اش بصدا درآمده بود، «کیست.» جواب داده شد «سیاه این در را باز کن.»

وقتی کوتا در را باز کرد فیدلر را دید که دهانش بوی الکل میدهد با هم شروع به حرف زدن کردند، «تو ماسا را دیدی چقدر از موزیکی که من می‌زدم خوشش آمده بود، اصلاً بفکرش نمیرسید که من باین قشنگی بزنم، راستی اسم ریچموند^۱ را شنیده‌ای او هم یک نوازنده است، ویولونی طلایی رنگ دارد و لباسهای گران قیمت می‌پوشد، او و عده‌ای نوازنده دیگر از کشورهای اروپائی می‌آیند تا به‌بچه‌های ماسا تعلیم نوازندگی بدهند.

روزها کم‌کم سرد میشدند، و مردم مشغول کارهای دیگری غیر از زراعت و کشاورزی شدند. آنها انواع میوه‌جات را با هم مخلوط میکردند و می‌جوشانند و هم می‌زدند. اینکار را سه روز و چهارشب ادامه میدادند، و عایمی با سم براندی درست میکردند. زنها مشغول دوخت و دوز لباس بودند، از پر مرغابی لحافی برای ماسا درست کردند. برای او لباس میدوختند و زندگی‌اش را مرتب میکردند.

هوا بسیار سرد شده بود، صحبت از «گریستس» بود، مشغول تزئین کلبه‌ها شدند و رقص و پایکوبی میکردند، بهم هدیه میدادند. کوتا که مسلمانی متعصب بود ترجیح داد در جشن و سرور آنها شرکت نداشته باشد. فیدلر که این موضوع را فهمیده بود، سعی کرد کاری بکار کوتا نداشته باشد.

روزها بسرعت سپری میشدند و فصل سرما رو پیاپی بود و دوباره فصل کار و کشت و زرع شروع شد. در دهکده جفور در این فصل بچه‌ها بڑها را از آغل به مراتع می‌بردند و این وظیفه مخصوص بچه‌ها بود ولی در اینجا همچنین برعکس بود. پشم گوسفندان را از بدنشان می‌چیدند و به کارخانه‌ها می‌فرستادند تا از آنها پارچه درست کنند.

در ماه ژوئیه چند نفر سیاه‌پوست قصد سفر داشتند، لذا از واگون ماسا استفاده کردند، گرچه کوتا هم میتواند با آنها هم‌سفر شود و راه فراری برای خود ولی ترجیح داد همچنان در آنجا بماند، زیرا به‌تنهایی ممکن نبود فرار کند، و برای اینکه بتواند نقش‌اش را عملی کند

لازم بود چند نفر برده دیگر را دور خود جمع کرده و با خود متحد کند. گرچه امیدی نداشت که دوباره بتواند بوطن خودش برگردد ولی بآینده خوشبین بود، که روزی خانواده اش را خواهد دید و خودش هم تشکیل خانواده خواهد داد.

* * *

فصل پنجاه و چهارم

بزودی یکسال دیگر گذشت، کوتتا از سنگهایی که کنار گذاشته بود بسختی باورش میشد که بن بیست سالگی رسیده. هوا دوباره سرد شده بود و کریستس نیز فرا رسیده بود. احساس کرد شرکت او در این جشن از نظر خداوند مانعی ندارد، انواع میوه‌جات در آشپزخانه بل جمع شده بود، غذاهای متنوعی با گوشت حیوانات درست کرده بودند و روی میزها چیده بودند تصمیم گرفت از همه این غذاها کمی به‌چشد، همه غذاها را بغیر از غذاهاییکه با گوشت خوک درست شده بود چشید، انواع و اقسام مشروبات الکلی روی میزها بود. بچه‌ها آتش بازی میکردند.

بالاخره روز کریستس فرا رسید، بردگان جلوی در کلیه‌ها جمع شدند مشغول آواز خواندن شدند، ماسا به‌پشت پنجره کلیه‌اش آمد نگاهی به بیرون انداخت، سپس با چند نفر دیگر از کلیه بیرون آمده و به‌بل گفت که فیدلر را صدا بزنند. فیدلر همراه با وسیله موسیقی‌اش آمد. او میزد دیگران میرقمیدند، دوستی و صمیمیتی بین ارباب و بردگانش وجود داشت، کوتتا فکر میکرد ارباب که اینقدر مهربان است چرا آنها را آزاد نمیکند، شاید خود بردگان نمیخواستند که آزاد بشوند و فکر میکردند بایستی تحت‌الحمايه دیگران باشند.

ولی این ارباب با همه اربابهای دیگر فرق داشت. آیا بهتر از آنها بود؟ راه و روش زندگی را که برای بردگان انتخاب کرده بود قابل تحمل بود؟.

رفاقت کوتتا با فیدلر خیلی نزدیک و صمیمی بود. گرچه در مواقعی که فیدلر مست بود باو زیاد بی‌احترامی میکرد ولی همین دوستی سبب شده بود که کوتتا با دیگران هم آشنا شود و زیاد احساس تنهایی و غربت نکند. خیلی دلس میخواست از باطن فیدلر نیز مطلع بود، لذا دنبال فرصت مناسبی میگشت تا سؤالاتی از او بکند. روزی متوجه شد که

فیدلر خیلی گرفته است. ابتدا کمی با او صحبت کرد و بعد پرسید لوتر باطراف شهر میرود تا «مالیات» جمع کند. «مالیات چیست؟» فیدلر جواب داد هر خانواده‌ای بایستی از ثروتی که دارد مبلغی را بدولت و مالک سرزمینش بدهد که آنرا مالیات میگویند.

کوتتا از این جواب مختصر چیزی دستگیرش نشد، دوباره پرسید چرا این‌جا آمده‌ای؟ فیدلر پاسخ داد، همه را من می‌شناسم، و چیزهای زیادی میدانم: شبی به ویرجینیا آمدم تا نوازندگی کنم.

کوتتا پرسید ویرجینیا چیست؟

ویرجینیا ایالتی است که تو در آن زندگی میکنی، کوتتا پرسید ایالت چیست؟

آه که تو خیلی خنکی، سیزده استان در کشور هست. در جنوب کاتزاس در شمال پنسیلوانیا، وچندتا شهر دیگر وجود دارد، در شمال بردگی وجود ندارد. بعد فیدلر پرسید تو سرخ پوستان را دیده‌ای؟

کوتتا با شك و تردید جواب داد فقط چندتا. خوب این سرزمین قبلا مال آنها بود و میگویند شخصی با اسم کلمبوس اینجا را کشف کرد و بعد سفیدپوستان که سرخپوستان را وحشی صدا میکنند اینجا آمدند و سرخپوستان را از بین بردند. چرا شما این سفیدپوستان را بکشورتان راه دادید بآنها غذا و مسکن دادید ولی آنها بهوش شما را از سرزمینتان بیرون انداختند. چه چیزی باعث شده که حالا من باشما سیاهان در اینجا باشم، درباره آفریقا چیزی نمیدانم و آنجا هم نرفته‌ام، در حالی که به کوتتا خیره شده بود خاموش شد. بعد ناگهان پرخاشی به کوتتا کرد و کوتتا که از این دگرگونی شوکه شده بود بدون اینکه اعتراضی بکند از کلبه او خارج شد، بعد درباره آنچه که از فیدلر شنیده بود فکر کرد و از اینکه شناخت بهتری از فیدلر پیدا کرده و به کوتتا اعتماد کرده و چیزهایی درباره خودش و سرزمینش باو گفته بود خوشحال و راضی بود زیرا بعد از سه سال که در اینجا زندگی میکرد این اولین باری بود که حقایقی برایش روشن شده بود.

فصل پنجاه و پنجم

کوتتا چند روزی در باغ کار میکرد، دریافتن بود که راجع به فیدلر چیزهای کمی میدانسته و حالا چهره‌اش برای او کاملاً شناخته شده بود، خیلی دلش میخواست که ماسک‌هایی را که در صورتهای باغبان پیر و بل وجود داشت بردارد و آنها را هم مانند فیدلر بشناسد. لذا سؤالاتی از پیرمرد کرد. پیرمرد میگفت ماسا مانند سایر اربابها نیست برخلاف آنها دوست ندارد که بردگانش را شلاق بزند. عقیده دارد که کار آنها را به عهده خودشان بگذارد تا جاییکه قوانین را زیر پا نگذارند، ماسا از یکی از خانواده‌های پولدار انگلستان بود که باینجا آمده بود و صاحب زمین و ملک و آب شده بود. بعد شروع کردند سیاهان را باسارت گرفتن و برده نمودن. تعداد برده‌ها در سرزمینهای مختلف فرق میکند مثلاً در ساحل رودخانه می‌سی‌سی‌پی تعداد آنها زیاد است چون در آن جا بیشتر به کشت برنج میپردازند.

بعد کوتتا از باغبان پرسید. «چند سال دارید؟». باغبان باو نگاهی کرد «بزرگتر و پیرتر از همه کسی». کوتتا گفت من شنیده‌ام که سرخ پوستان صداهای مخصوصی از خود در می‌آورند. پیرمرد لحظه‌ای ساکت شد سپس آوازی را زمزمه کرد و بعد تعریف کرد که این آواز را مادرش در زمانهای گذشته برایش میخوانده، او هم از مادرش که از آفریقا آمده بود آنرا یاد گرفته بود، آیا این کلمات بگوش آشنا نیست؟ چرا. چرا.

باغبان نگاهی باطراف کرد و گفت حالا بایستی ساکت شوم، چون بعضی از این سیاهان اگر حرفهای ما را بشنوند به‌ارباب میگویند. آنها دوست ندارند که ما از آفریقا صحبت کنیم. کوتتا داشت میگفت که او اهل زامبیاست که پینی‌اشان بزرگتر، لبهایشان پهن‌تر، پوستشان سیاه‌تر از بقیه آفریقاییان است که باغبان گفت ساکت شو و ترجیح داد که موضوع

را عوض کند، او پرسید که «باغبان اهل کجاست». باغبان شروع کرد در گذشته‌ها صحبت کردن: «من روزگاری بسیار قوی بودم، آنقدر قوی که میتوانستم میله‌های آهنی را خنم کنم ولی صاحبم آنقدر مرا کتک زد و کارهای سخت و مشکل بمن داد و شکنجه‌ام کرده بود که خیلی زود ناتوان شدم و حالا هم باین روز افتاده‌ام که بایستی تا آخر عمر با آن روزگار را سپری کنم.»

درحالی که به کوتتا نگاه میکرد ادامه داد «نمیدانم چرا این حرفها را بتو میزنم، آنطور هم که ماسا فکر میکند من بیمار و علیل نیستم، میتوانم در باغبانی بتو کمک کنم.» کوتتا از او تشکر کرد و باو اطمینان داد که خودش به کارها رسیدگی میکند و بعد هم از یکدیگر خداحافظی کردند، در راه برای باغبان اظهار تأسف می‌کرد و باخودش گفت چرا او را دلداری بیشتری نداده، چرا با سئوالاش پیرمرد بیچاره را آنقدر ناراحت کرده.

روز بعد کوتتا سعی کرد بل را هم به‌حرف بکشد. لذا از او پرسید که چرا ازدواج نکرده است.

بل جواب داد روزی که من اینجا آمدم ماسا با زنی بسیار زیبا بنام پریسیلا ازدواج کرده بود، بعد که این زن حامله شد در موقع وضع‌حمل دچار ناراحتی زنانگی شد و خود و بچه‌اش هردو مردند. واقعه بسیار تلخی بود. از آن بعد ماسا هیچوقت آن مرد سابق نبود. از آن بعد او مهربان و دل‌رحیم شد و دوست داشت به‌بردگان نهایت محبت را بنماید. دیدی که چطور دستور داد تا دستهای فیدلر را معالجه کنند. از اینکه پای تو آسیب دیده، خیلی دلش بحال تو می‌سوزد، او تو را از شکارچیان برادرش خریداری کرد و آنها باو گفته‌بودند که تو میخواستی آنها را بکشی.

کوتتا حالا فهمید که سفیدها هم مانند سیاهان دارای احساس هستند و رحم و شفقت سرشان میشود.

گرچه این سفیدها بخاطر ظلم‌ها و ستمگری‌هاییکه میکردند قابل سرزنش بودند ولی از اینکه در بعضی مواقع هم دلسوزی میکردند این خودش جای تعجب و تحسین بود.

کوتتا دنبال فرصتی میگشت تا به بل چیزهایی بگوید. با اینکه

اوقه‌وای رنگ بود و مانند سایر دخترهای دهکده کوتا، زیبا و قشنگ نبود ولی چهره‌اش بسیار دوست‌داشتنی بود. همینکه کوتا این حرفه را زد اما بل جوابی که داد این چنین بود «چه حرفهای احمقانه‌ای، آیا میدانی که سفیدپوستان شما را دسته‌دسته باکشتی از آفریقا باینجا آورده‌اند؟

فصل پنجاه و ششم

در طول ماه بعد بل اصلاً با کوتتا صحبت نکرد، او حتی زنبیل سبزی را هم خودش حمل میکرد، ناگهان روزی با هیجان از در بیرون آمد و چنین گفت «در شمال ایالتی که بوستون نام دارد، مردمش دست بهشورش زده‌اند، از دادن مالیات سرباز زده‌اند» همگی دور باغبان و فیدلر جمع شدند تا ببینند چه وقایعی بوقوع پیوسته. فیدلر گفت «حدود ده روز تمام طول میکشد تا تندترین اسب‌سوارها بآنجا برسند» در همین موقع لوتر با واگنش رسید و گفت در بوستون مردم از پرداخت مالیاتهای سنگین بسته آمده‌اند و در حال شورش میباشند و گفته میشود یکی از سیاهان بنام کریسپاس^۱ کشته شده.

در طول این مدت لوتر مرتب با طرافمیرفت و خبرهای جدیدی میآورد. ماسا هم مرتب با سفید پوستانی که از انگلستان آمده بودند صحبت میکرد و اخبار را بررسی میکردند. فیدلر میگفت «سفیدپوستان زیاد کار نمیکند، بیشتر اوقات در خانه‌هایشان میمانند، و نقشه‌ها را بررسی میکنند سیاهان از آنها حفاظت میکنند و جسته‌گریخته حرفهای آنها را می‌شنوند و یکدیگر را از وقایعی که در شرف وقوع است مطلع میکنند، لوتر میگفت در بعضی از شهرها تعداد سیاهان دوبرابر سفیدپوستان است اگر چنانچه جنگی شروع شود حتماً پیروزی از آن سیاهان خواهد بود و بالاخره از بردگی خارج خواهند شد و آزادیشان را بدست خواهند آورد. آزادی. کلمه‌ای که کوتتا هفته‌ها بآن اندیشید. آیا ممکن است سیاهی آزاد بشود، و آزادانه هرکاری دلش خواست انجام دهد. ولی این امر غیرممکن مینماید، زیرا سیاهان بوسیله سفیدپوستان باسارت گرفته و برده میشوند.

کریستمس نزدیک میشد، عده‌ای از مهمانان ماسا رسیده بودند. سیاهی اجازه گرفته بود تا بتواند تبلیغات مذهبی در شهر بعمل آورد. برای اولین بار بود که چنین کاری انجام میشد. بل شروع به حرف زدن کرد و گفت دمن شنیدم که در فیلادلفیا جلسات مهمی است، این مطالب را بل از روی نوشته‌جاتی که بدستش رسیده بود کسب کرده ولی نمیخواست اربابش چیزی از آن بداند، زیرا اگر او چیزی میدانست بلافاصله او را میفروخت.

در اوائل سال ۱۷۷۵ اخبار حاکی از آن بود که جلسات فیلادلفیا نتایج مثبتی نداشته، بعضی از سفیدپوستان در مواقع بحرانی به انگلستان مهاجرت کرده و در آنجا میگفتند «یا آزادی یا مرگ». این حرفها باعث خوشایند کوتتا شده بود ولی باورش نمیشد که سفیدپوستان چنین حرفهایی بزنند. در مدت یکماه، خبر از وقوع و شروع جنگ در بیشتر نقاط بود. صدها سرباز توسط سیاهان شورشی کشته شدند. لوئر میگفت سربازان کتھای قرمز رنگ می‌پوشیدند که رنگ خونشان پیدا نشود و سیاهان بشدت مشغول جنگند.

همینکه لوئر از سفر باز میگشت همه میدویدند تا اخبار جدید را از او بشنوند. او میگفت که «ماساژر و واشنگتن» سیاهان را سرپرستی میکنند. در فیلادلفیا دسته‌ای برضد بردگی بپا خواسته و مخالفت خود را با برده و بردگی اعلام داشتند.

بل از سوراخ کلید، حرفهای ماسا را با مهمانانش می‌شنید و اخبار را به یانگیان میداد، امشب جنگ شروع میشود، قرار است حدود دویست هزار سیاهی که در اینجا هست علیه آنها شورش کنند.

اخبار روز بروز ناختر و مهمتر میشد، بعد خبر رسید که لرد دانمور فرمانروای ویرجینیا هر سیاهی که برای ماهیگیری برود و از کشتی‌ها مواظبت کند آزاد خواهد شد.

و از طرفی بل خبر داد، ارباب ماسا به عده‌ای سیاه مظنون شده و با مهمانانش قرار گذاشته‌اند بهر کس که شک بردند او را بدار آورند. کوتتا مشغول حلف دادن به اسبها بود که اندکی بعد خبر آوردند که هزاران سیاه از جنوب کارولینا و ویرجینیا به لرد دانمور پیوسته‌اند. روزی ماسایکی از سیاهان را صدا زد و گفت این اعلامیه را به همه‌جا

پخش کن شما سیاهان سعی کنید خودتان را نابود نکنید. اگر مارا ترك كنيد به نابودی خودتان كمك کرده اید».

در اخبارهای بعدی بل میخواند که اگر سیاهی دست به خرابکاری بزنند کشته خواهد شد، لوتر خیر آورده بود که لرد دانمور کشتارها را خراب کرده، خانه‌ها را با آتش کشیده، در عرض دو ساعت شهری را بمباران کرده، عده زیادی از مردم را کشته و بردگان بواسطه نداشتن آذوقه در حال هلاکت میباشند.

در اوائل سال ۱۷۷۶ شنیدند کشتی‌هاییکه از انگلستان می‌آمدند همه غرق شده‌اند و نیز عده‌ای از سیاهان را برای جنگیدن اجیر کرده و بعنوان مزدور از آنها استفاده میکنند، این عده در جلوی سپاه حرکت میکنند. هر روز جنگ شدت بیشتری مییافت. سیاهی بنام بیلی فلورا پلی را در پشت سر سپاهی خراب کرده و سپاهیان انگلیسی را مجبور به عقب‌نشینی کرده بودند در سال ۱۷۷۸ خبر یافتند که فرانسویان نیز وارد جنگ شده‌اند، آنها قول دادند تا بردگان را آزاد نمایند. در تمام ایالات بجز دو ایالت جورجیا جنگ با شدت هر چه تواتر ادامه داشت.

بل به همه گفت وقتی که ژرژ واشنگتن سپاهیان را در سال ۱۷۸۳ جمع کرد «ما گفت که جنگ تمام شده و در همه جا صلح و امنیت است» فیدلر جواب داد که هیچ امنیتی وجود نخواهد داشت برای اینکه سفیدپوستان دوست دارند آدم بکشند و در حالیکه بهمه نگاهی میکرد گفت «دوستان من توجه داشته باشید روزهای بدتری برای ما سیاهان وجود خواهد داشت.» کوتتا و باغبان که تنها مانده بودند با هتگی با هم حرف میزدند او گفت: از وقتی تو باینجا آمدی چیزهای زیادی را یاد گرفته و دیده‌ای، راستی چند سال است که باینجا آمده‌ای؟ کوتتا جواب این سؤال را نمیدانست. وقتی به کلبه‌اش برگشت تمام سنگهایی را که جمع کرده بود شمرده با تعجب فهمید که هفده سال است که باین سرزمین آمده باور نمیکرد که سی و چهار سال دارد، نمیدانست آیا با گذشت اینهمه سال هنوز هم يك آفریقائی است و یا يك سیاه آمریکائی. وقتی او را دزدیدند پدرش باین سن و سال بود ولی او هنوز نه خانواده‌ای داشت نه منزلی، نه مزرعه‌ای، هیچ چیز نداشت، دیدن آفریقا برایش رؤیا شده بود، آیا او هنوز خواب بود؟ و اگر خوابست بیدار خواهد شد؟

فصل پنجاه و هفتم

چند روز بعد خبر رسید که طوفانی در کشتزارها روی داده. بل خبر آورد که دختری توسط لوتر که راننده واگن ارباب ماساست فرار کرده.

ماسا وقتی او را محاکمه کرد، او اقرار نمود که چنین نقشه‌ای توسط او انجام شده ماسا شروع کرد به تازیانه زدن که لوتر با گریه و زاری درخواست بخشش کرد.

ماسا در حالیکه مدتی به لوتر خیره شد لوتر اشک در چشمانش جمع شده بود و بالاخره ارباب به حرف آمد و گفت «این مرد را زندانی کنید و او را در روز حراج بردگان بفروشید». و بعد بی اعتنا به لوتر بطرف منزلش رفت در حالیکه زمزمه بین مردم بپا خواسته بود که چه کسی جای لوتر را خواهد گرفت که بل میان جمع آمد و گفت ارباب می‌خواهد کوتتا را ببیند. کوتتا وحشت‌زده و متعجب بدنبال بل براه افتاد. اندکی بعد وارد سالن بزرگی شدند که کف آن برق می‌زد، کاغذ دیواری‌های رنگارنگ دیوارها را پوشانده بود بل نقالباب کرد، صدای ماسا از آنطرف شنیده میشد که گفت «بیاتو» کوتتا وبل وارد اطاق شدند. کوتتا دید که کف اطاق را قالی‌های نفیس پوشانده، کتابهای زیاد در کتابخانه ردیف شده و ماسا مشغول مطالعه کتاب بود و چراغی با حباب سبز رنگ روی کتاب را روشن میکرد ماسا سرش را بلند کرد و به کوتتا نگاه کرد و گفت «تایی» من بیک راننده احتیاج دارم تو باندازه کافی اینجا بوده‌ای و من معتقدم که برای اینکار بسیار مناسب می‌باشی. در حالیکه به چشمان کوتتا نگاه میکرد گفت «بل بمن گفته که تو مشروب نمی‌خوری، اینکارت را خیلی دوست دارم و همچنین روشی را که در زندگیت انتخاب کرده‌ای». وقتی ماسا خاموش و ساکت شد. کوتتا جواب داد «بله ماسا» سپس ماسا پرسید آیا میدانی چه بر سر لوتر آمد. کوتتا گفت «بلی».

سپس ماسا نگاهی باو کرد و گفت «اگر شما هم بی‌عقل بودید تر می‌فروختم». در حالیکه هردو ساکت ایستاده بودند. ماسا کتابش را باز کرد و گفت «خیلی خوب از فردا مرا میبری. من به نیوپورت^۱ خواهم رفت و راه را بتو نشان خواهم داد تا راه را یاد بگیری.» ماسا نگاهی به‌بن کرد و گفت لباسهای لازم را باو بده و به فیدلر بگو که جای تایی را از باغبانی عوض کند و به‌شخص دیگری محول کند.

بل گفت «بلی» و با کوتتا خارج شدند.

بل لباسهای کوتتا را برایش آورد. فیدلر و باغبان پیر به کوتتا کمک کردند که لباسهایش را تنش کند. کت و شلوار قشنگی بود و به کوتتا خیلی می‌آمد ولی وقتی کراوات سیاه‌رنگ را بگردنش آویختند کوتتا فکر کرد که خیلی مضحک و بد منظر شده.

باغبان به کوتتا گفت «نیوپورت جاده‌ای نیست که تو بخوای در طول آن رانندگی کنی. بلکه آنجا ساختمان بزرگ والراست.

فیدلر با خوشحالی و با کمی حسادت وظائف کوتتا را شرح میداد گفت: تو حالا سیاه خصوصی شده‌ای، هیچوقت فکرهای دیگر غیر از وظائف خودت بسرت نرند.

حالا کوتتا کمی خوشحال‌تر بنظر میرسید، بی‌اختیار عموهایش جان و سالوم را بخاطر آورد که پیوسته در حال سفر بودند.

ماسا کوتتا را صدا زد تا او را به‌جاهائیکه مورد نظرش بود ببرد، پستی‌ها و بلندیها را به‌کوتتا نشان میداد تا او هم جاده‌ها را یاد بگیرد و هم بتواند اسبها را کنترل نماید. در بین راه زن یکی از کارگانش که حامله بود دو ماه زودتر از موعد مقرر وضع حمل کرده بود، با اینکه بسیار خسته بودند به‌کمک او شتافتند. آن زن را که اسمش آن^۲ بود آوردند و ماسا مشغول معالجه او شد. در طول راه هر جامه‌ی را میدیدند معالجه میکردند. بعضی از مواقع کوتتا مجبور بود ساعتها منتظر بماند تا ارباب کار معالجه و درمانش تمام شود.

حالا تقریباً چند ماه بود که کوتتا رانندگی میکرد غذاهای مختلف و رنگارنگ باو میدادند و او هم آنچه را که دریافت میکرد می‌خورد. البته یواشکی گوشت خوکها را دور می‌انداخت.

پدر و مادر ماسا در مکانی بنام اینفیلد^۳ زندگی میکردند یکی از آشپزها گفت که خانواده ماسا مدت صد و پنجاه سال است که در اینجا زندگی میکنند و هنوز هم پای کسی باینجا نرسیده.

ابتدا که اینجا را ساختند وسعتش بسیار کم بود ولی کم کم وسیع شد بطوریکه حالا تا کنار رودخانه وسعت پیدا کرده.

کوتتا متوجه شد هر جا که میرود هر آشپزی کلیدهای مخصوصی دارد و در مخفی گاهها چیزهایی را مخفی کرده، روزی یکی از آشپزها کوتتا را کناری کشید و با کلیدش یکی از این درها را باز کرد و کوتتا دید در آن اطاق ظروف نقره و شمشیرهای جواهر نشان و خیلی چیزهای قیمتی دیگر گذاشته اند، کوتتا از این همه اجناس پرنها و قیمتی تعجب کرده بود، آن آشپز سپس به کوتتا گفت اینجا توسط سرهنگی ساخته شد، سرانجام هم همین جا مدفون شد. و در حالیکه قبر او را به کوتتا نشان میداد گفت «میخواهی بدانی روی قبر چی نوشته شده؟» و بعد شروع به خواندن آن کرد «به یاد جان والرمردی که پر سوم جان والرومری کی^۴ که در سال ۱۶۳۵ به ویرجینیا آمده بود و اهل نیو پورت پاگنال واقع در شهر باکینگهام^۵ شایر^۶ بود.

کوتتا متوجه شد عموهای ماسا در این ساختمان يك ونیم طبقه زندگی میکنند آن زن بقیه جاهای آن ساختمان را به کوتتا نشان داد، جاهائیکه بردگان زندگی میکردند. گورستان آنها، و

در صورت کوتتا خواند که خیلی افسرده و غمگین بنظر میرسد

3. Enfield 4. Mery Key 5. Newport Paganel
6. Buckingham shire

فصل پنجاه و هشتم

روزی بل از کوتا پرسید، میدانی چرا ماسا اینقدر با برادرش خوب شده؟ چون من فکر میکردم آنها یکدیگر را دوست ندارند. کوتا پاسخ داد که بنظر من ماسا آن دختر را خیلی دوست دارد. بل گفت و آن دختر تا یکماه دیگر یکساله میشود.

کوتا متعجب بود از اینکه توبابها (سفیدپوستان) هم میتوانند انسانهای واقعی باشند. ماسا خیلی خوشحال بود، برادرش او را دعوت کرده بود که بدیدنش برود در حالیکه بل و کوتا قدم میزدند. بل گفت هرگز تا این اندازه ماسا را خوشحال ندیده بودم.

یک روز بعد از ظهر وقتی که کوتا ماسا را برای عیادت مرضی میبرد بدون توجه از پیچی گذشتند ماسا به کوتا تذکر داد تا مواظب باشد اما کوتا همچنان به محلی خیره شده بود، زن سیاهپوستی در کلبه اش مشغول شیر دادن به دو بچه یکی سیاه و دیگری سفید بود. بعداً این مسئله را با باغبان پیر در میان گذاشت باغبان گفت این امری بسیار اتفاقی است زیرا سفیدپوستان اجازه نمیدهند که بچه هایشان از پستان سیاهان تغذیه کنند.

کوتا روابط بین سیاهان و سفیدها را بدقت زیر نظر داشت، حتی بچه های سفیدپوستان دوست داشتند بچه های سیاهان را کتک بزنند و اذیت کنند. در مدرسه بخاطر کند ذهنی سیاهان را تمسخر میکردند.... کوتا به بل و فیدلر میگفت اگر صد سال هم با این توبابها زندگی کند هرگز آنها را نخواهد شناخت. بل موضوعی را عنوان کرده، دختر بچه سفیدپوستی از اینکه پدرش همبازی سیاهپوستش را فروخته مریض شده و دکترها گفته اند اگر همبازی او برنگردد وضع این دختر وخیم تر شده و حتی احتمال دارد که بمیرد.

فیدلر میگفت من دیده ام که بعضی از اربابها بردگان را بمدرسه میبرند و آنها را به کلاس میفرستند و بعد بین خودشان و آنها مابقیه ترتیب

میدهند تا ببینند کدامیک بیشتر چیز یاد گرفته‌اند، ولی سیاهانی که خواندن و نوشتن را یاد میگیرند توسط توبابها کشته میشوند.

هر روز کوتا با چنین مواردی روبرو میشد. ماساها با هم صحبت میکردند اگر تعداد بردگان زیادت‌ر شوند مشکلات بیشتر خواهد شد، زیرا امکان دارد انقلابی بوقوع پیوندد.

ماسا گفت در موقع جنگ نباید بگذاریم بردگان اسلحه حمل کنند و گر نه واقعه‌ایکه اخیراً در یکی از مزارع روی داد احتمال دارد در مزارع دیگر نیز پیش بیاید. در آن مزرعه بردگان شبها مزارع را آتش میزدند و در روز مخفی میشدند. و عقیده داشتند که میتوانند در مقابل سفید پوستان پیروز شوند. بعد ماسا اضافه کرد روز بروز به تعداد سیاهان اضافه میشود و این خطر بزرگی برای سفیدپوستان است.

حالا کوتا دو سال بود که رانندگی میکرد در این مدت چیزهای زیادی از ماساها شنیده بود. بعضی از حرفها خیلی شنیدنی بود، مثلاً اینکه آشپزها، خورده شیشه یا مدفوع در غذای سفیدپوستان میریزند. و یا اینکه سوزن بصریچه‌های سفیدپوست فرو میکنند تا آنها را از بین ببرند. روزی زن سیاه‌پوستی بخاطر اینکه بچه سفیدپوستی را کتک زده بود به سختی کتک خورده و از منزل بیرون رانده شده بود، بنظر کوتا زنان شجاع‌تر و بی‌باک‌تر از مردان بودند، شاید بخاطر اینکه آنها بیشتر از مردها رنج دیده بودند. و میخواستند انتقام مصیبت‌هایی را که دیده بودند بگیرند.

خبرهاییکه کوتا می‌شنید بنیاز هیجان انگیز بود، روزی شنید که در یکی از مزارع سیاهان قیام کرده و اربابها را کشته و عده‌ای از آنها را نیز شکنجه کرده‌اند. آنها بخاطر اینکه شناخته نشوند صورتهای خود را با ماسک پوشانده و با اسلحه به اربابها حمله میکردند، اخبار را بطور سری و مخفیانه بهم رد و بدل میکردند ولی هرگز این گروه آزادخواه از کوتا برای مبارزه دعوت نکردند. گرچه کوتا طرفدار آنها بود و برایشان آرزوی موفقیت میکرد شاید آنها بخاطر اینکه کوتا يك پایش را از دست داده و زیاد نمیتواند پر ثمر باشد از او دعوت نمیکردند. هر روز انقلابی و جنگی در گوشه‌ای از مزارع شروع میشد. کوتا می‌دید که خود سفیدپوستان هم با هم سازش ندارند حتی جوانهای آنها هم با یکدیگر جنگ و مبارزه میکنند.

فصل پنجاه و نهم

کوتتا ارباب ماسا را بمزرعه‌ای رساند، بعد هم از فرط خستگی در واگون خوابش برد. بعد با صدای شیپوری که سیاهان را از مزارع فرا میخواند بیدار شد. داشت چشمانش را می‌مالید که چهار سفیدپوست را دید که در میان بردگان راه می‌رفتند، هنوز باور نمی‌کرد که سفیدپوستان هم ممکن است برده شوند. یک زن و مرد و دو تاجچه همراه سیاهان بود. بعداً از زن آشپز سؤال کرد «آن زن گفت» «آنها به ارباب بدهکارند و چون نتوانسته‌اند بدهی خود را پرداخت نمایند مجبورند هفت سال برای ارباب کار کنند و بعد آزاد شوند». کوتتا پرسید پس چرا بین بردگان زندگی میکنند؟

زن جواب داد. آنها کابینی مخصوص خود دارند ولی مجبورند مثل ما غذا بخورند و رفتاری که با آنها میشود درست مثل رفتاری است که با ما میشود.

کوتتا پرسید رفتارشان چطور است؟ زن پاسخ داد: آنها خوبند. کارشانرا خوب انجام میدهند و هیچ دردمری نیز درست نمیکنند. کوتتا بنظرش رسید که این سفیدپوستان بهتر از بقیه میباشند زیرا او عده‌ای از سفیدپوستان را دیده بود که در فقر زندگی میکردند، حتی غذاهای آلوده و کثیف میخوردند و در آشغالها می‌خوابیدند.

وقتی ماسا داشت سوار واگن میشد، کوتتا چند مرد را دید که شیشه‌های مشروب در دستشان هست و صدای خنده‌شان همهجا را پر کرده، وحشیانه در خیابانها اینطرف و آنطرف می‌رفتند، به‌زنها آسیب میرساندند و دعوای شروع شد. کوتتا فکر میکرد حتی حیوانات بهتر از آنها میباشند. بل به کوتتا گفت: سفیدپوستانی که فقیر هستند اگر زنشانرا تنبیه کنند و یا هم‌توع خودشانرا از بین ببرند، مجبور به بردگی هستند آنها را تنبیه مجبور بفرار هستند همچون سیاهان شلاق میخورند و تنبیه میشوند.

کوتتا میخواست بداند آنها که پوستی يك رنگ دارند چرا یکدیگر را مجازات میکنند و باهم سازش ندارند، شاید اربابها انسانهای عقده‌ای بودند.

در اواخر تابستان ۱۷۸۶ کوتتا شنید که مردم از گوشه و کنار جمع شده و خبرهایی را میخوانند که حاکی از فرار چند برده میباشد، وعده‌ای نیز به تعقیب آنها پرداخته که فراری‌ها را بازگردانند.

بل با دوستانش صحبت میکرد و میگفت شنیده‌است که در نواحی شمال در ایالاتی مثل ماساچوست بردگی لغو شده و یکی دیگر میگفت که ایالات تردیک آنجا هم همینطور.

کوتتا پرسید: دلفو شدن چه معنی میدهد؟

باغبان جواب داد یعنی آنکه یکی از این روزها ممکن است ما هم آزاد شویم.

فصل شصتم

کوتتا در مواقع بیکاری با فیدلر و باغبان و بل دور آتش می‌نشستند و صحبت میکردند و دیگر مثل گذشته‌ها باهم صمیمی نبودند و تا حدودی روابطشان سرد شده بود، مخصوصاً فیدلر از اینکه میدید کوتتا مرتب در حال سفر است و باطراف میرود قدری ناراحت بود و کوتتا هم متعجب بود که چرا او دیگر ویولون نمیزند و از بل علت آنرا سؤال میکرد بل در جواب میگفت داو هر شب یک دلار ونیم از سازیکه برای سفید پوستان میزند در میآورد و از طرفی ما سه هفته و پنج سنت باو میدهد، دیگر لازم نیست که برای ما ساز بزند و چیزی هم گیرش نیاید.

شبى ارباب ما با کوتتا دستور داد او را بیک پارتی ببرد در آنجا فیدلر نوازندگی میکرد و با آهنگی مخصوص همه را برقص درآورده بود، بطوریکه سراز پا نمی‌شناختند آنقدر رقصیدند تا خسته شدند، بعد سر یک میز نشستند غذاهای رنگارنگ و مختلف بعد وفور چیده شده بود که باندازه یکسال خوراک سیاهان هم بیشتر بود خدمتگزاران مرتب رفت و آمد میکردند و از مهمانان پذیرائی میکردند، پس از صرف غذا یکی از خدمتکاران مقداری غذا برای کوتتا برد. کوتتا از اینکه سفیدپوستان زندگی پر زرق و برق و پر تجملی دارند تعجب کرده بود. ولی آیا با تمام این تشکیلات آنها یک انسان بتمام معنی بودند، آیا خوشبخت و بی‌نیاز بودند. ولی نه اساس زندگی آنها بر پایه دو روشی، ظلم و ستم بهم و بدیگران استوار شده، گرچه آنها متمدن و پیشرفته بودند ولی روابط و خصوصیات اخلاقی انسانی را فراموش کرده و از یاد برده بودند.

کوتتا با خود میگفت بهتر است در این باره و افکار و عقایدش با بل و باغبان صحبت کند. ولی فکر کرد شاید بتواند بخوبی منظورش را بآنها بفهماند و از اینها گاشته آنها تمام عمرشان را در اینجا گذرانده و برده بدنیا آمده‌اند و معنی آزادی و آزادگی و زندگی راحت را

نمی‌دانند.

سماه بعد که ماسا به پارتی در اینفیلد دعوت شده بود طبق معمول با کوتا عازم پارتی شدند در سر راه چند بیمار هم عیادت کرده تا بالاخره به محل پارتی رسیدند همینکه جلوی در ساختمان رسیدند نگهبانان جلو دویدند و ماسا را بداخل ساختمان راهنمایی کردند. بعد کوتا صدای طبلی شنید. بنظرش رسید که نوازنده آن بایستی آفریقائی باشد، بمحض اینکه ارباب داخل ساختمان شد. از واگون پیاده شده و در تاریکی بطرف صدای طبل دوید.

عده‌ای جمع شده و حلقه‌ای تشکیل داده بودند. در میان جمع آمد. پیرمردی با موهای خاکستری را دید که با دو تا استخوان روی طبل میزد. همینکه کوتا داخل جمعیت شد. پیر مرد از نواختن دست کشید و همگی یکصدا گفتند «السلام وعلیکم» لغات و کلمات طوری تلفظ و ادا شد که گوئی هیچکدام از آفریقا خارج نشده‌اند. آنها همچنان لهجه آفریقائی خود را حفظ کرده بودند و بعد یکی از آنها گفت «ما تو را قبلا ندیده‌ایم» کوتا جواب داد من راننده ارباب ماسا هستم. کمی خوش و بش کردند و بالاخره بی‌صبرانه شروع بنواختن موزیک نمودند، کوتا میدانست که بیش از این نباید در آنجا بماند و بنابراین گفت که «من باید برگردم» و از آن نوازنده و بقیه خداحافظی کرد.

کوتا در طول هفته مرتب در فکر آن نوازنده و افرادی که دورش جمع شده بودند بود.

آنها از قبیله خودش نبودند، حتی اسم آنها را هم نشنیده بود، همه خدمتگزار خدا بودند بنظرش رسید که آنها بایستی از قبیله مندیکا باشند.

بهار سال ۱۷۸۸ فرا رسیده بود و گردش کارها همچنان یکنواخت بود، کوتا از ارباب تقاضای اجازه‌نامه کرد تا بتواند هرجا بخواهد برود. ماسا علت این تقاضا را پرسید، کوتا تا آمد شروع به جواب دادن بکنسد حرفش را خورد.

میخواست بگوید دختری در یکی از ایالات بنام لیزا او را دوست دارد او این اجازه‌نامه را برای دیدن او میخواست و از طرفی میدانست اگر ارباب متوجه این موضوع بشود در مورد آندختر تحقیقاتی خواهد کرد و چنانچه پدر و مادر دختر باخبر میشدند هرگز او به عشق خود نمیرسید. بنابراین تصمیم گرفت از این بابت بارها چیزی نگوید.

کوتتا خیلی دلش میخواست که میتواند به اینفیلد برود با آفریقائی-
 هائیکه آنتب دیده بود صحبت کند. بعد از بیست سال اسارت و بردگی
 توانسته بود عده‌ای را پیدا کند که شبیه خودش بودند و مثل خودش
 حرف میزدند و از یک دین و مذهب پیروی میکردند.
 خلاصه آرزوی دیرینه‌اش برآورده شد و روزیکه ارباب قصد داشت
 از تیمی در اینفیلد بازدید کند، به‌مراش رفت. هیجان و التهاب شدیدی
 باو دست داده بود چون هم آن گروه را میدید و هم موفق میشد تا لیزا را
 ببیند.

لیزا در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود که کوتتا وارد شد و ابتدا
 کمی بهم خیره نگاه کردند و بعد یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند.
 لیزا باو گفت ارباب فهمیده که تو با آن گروه آفریقائی ملاقات کرده‌ای
 ولی هرگز بروی تو نیاورده و بعد هم گفت کمی صبر کن تا بسر
 غذا بیارم، دوتا ساندویچ درست کرد و درحالیکه ساندویچها را باو میداد
 خودش را در آغوش کوتتا انداخت و گفت مادرم اهل آفریقا است، بعدها
 با پدرم ازدواج کرد و ثمره ازدواجشان بچه دورگه‌ای است که الان در
 بغل توست.

بعد باهم بدر کلبه آمدند با انگشت اشاره‌ای به‌شد کلبه کرد و گفت
 آنها را می‌بینی، کلبه سیاهان است امروز بعد از ظهر حوالی آنجا مظهر
 من باش تا ببینمت.

کوتتا کنجکاوانه بطرف کلبه‌ها رفت و در یکی از آنها ازاد جوابی
 شنید «کیست؟» کوتتا پاسخ داد «منم سلام علیکم». لحظه‌ای بعد در رویش
 باز شد.

فصل شصت و یکم

مردانیکه داخل کلبه بودند، با اینکه همه آفریقائی بودند، ولسی انتظار چنین ملاقاتی رانداشتند. پیرمردیکه نوازنده طبل بود، صندلی برای کوتتا گذاشت تا روی آن بنشیند، ولی کوتتا برسم قبایل خودش ترجیح داد روی زمین به نشیند. هردو پهلوی هم نشستند. پیرمرد شروع کرد بندرد دل، آری فرزندم من اهل زامبیا میباشم و مدتهاست که باینجا آمده‌ام، تاکنون در شش مزرعه بردگی کرده‌ام، انشاءاله که این آخریش باشد، اما درباره‌تو:

کوتتا گفت که من از قبیله مندیکا هستم و بعد شروع به تعریف کردن نمود از اینکه چگونه به اسارت سفیدپوستان درآمده و چه شکنجه‌ها و زجرها کشیده و چند بار قصد فرار داشته و دست آخر هم یکی از پاهایش را از دست داده مرد پیر گفته‌های کوتتا را با سرتعصین میکرد و بعد از او پرسید فرزندم چندسال داری؟ کوتتا جواب داد. سی و سه سال.

آنمرد گفت، سی و سه ساله بنظر نمی‌رسی، من خود شصت و شش سال دارم کوتتا برای اینکه گفته پیر را بی جواب نگذاشته باشد گفت شما هم باین سن و سال بنظر نمی‌رسی.

پیرمرد مرتب حرف میزد. حدود سی سال است که باینجا آمده‌ام، همانطور که در بچگی از مادر بزرگ‌ها داستانهای شنیده ای من هستم حالا برایت داستانی را تعریف میکنم: بخاطر دارم، در قبیله ما مردی بود که روی صندلی عاج می‌نشست یکنفر چتر روی سرش نگه میداشت و او با هیچکس حرف نمیزد. چهرای همیشه روی زانوان این مرد نشسته بود، بعدها هم که بزرگ شد، شمشیر بزرگی را با خود حمل میکرد و برای مردم سخنرانی مینمود، در یکی از مسافرتهايش، دستگیر و اسیر شد و باین سرزمین آورده شد. بخاطر دارم که روی چتر آن مردیکه ازش

حرف زدم کلماتی این چنین نوشته شده بود، صبر داشته باش. میدانی شخصی که اسیر شد چه کسی بود؟ پله فرزندم آتشخس من بودم، منی که در تاز و نعمت بزرگ شدم و حالا هم برده و اسیرم.

کوتا دریافت که او یکی از بزرگان قبیله‌ایست و دعایش برای گفتن حرف باز نمیشد ولی پیر مرد هنوز حرف میزد، اینطور که شنیده‌ام مردم قبیله تو همه اهل تجارت و زراعت هستند و منتظر شد که کوتا چیزی بگوید.

بالاخره کوتا به حرف آمد و گفت «شما درست شنیده‌ای، عموهای من همیشه در حال سفر هستند و منهم علاقه داشتم مثل آنها دائماً باطراف سفر کنم، و روزیکه قصد داشتم بفر حج بروم ناگهان اسیر این از خدا بی‌خبران شدم.

پیر مرد گفت سرزمین من به سرزمین طلا معروف است، زامپیا و سواحل گینه پر از معادن طلاست، کم کم ترم و دله‌های بکوتا دست‌خداه دلش شور میزد مبادا از باب ماسا برسد و او را داخل واگون ببیند.

ولی پیر مرد همچنان حرف میزد و چانه‌اش گرم شده بود، میدانم اگر صدای طبل نبود هرگز ما یکدیگر را پیدا نمی‌کردیم و از وجود هم با خبر نمیشدیم. کوتا که دلشوره داشت بی‌اختیار از جایش بلند شد و بآئورد گفت آرزو میکند میتواند درخت منگو بکارد... پیر مرد در حالیکه گفته‌های او را تأیید میکرد اضافه کرد حالا حالاها تو خیلی وقت داری، باید ازدواج کنی، تشکیل خانه و خانواده بدهی و همسر از درختی که از آن نام بردی مواظبت بکند و ...

کوتا در این موقع از کلبه خارج شد و از پیر مرد خدا حافظی کرد و در واگون منتظر از باب ماند، درست نیم‌ساعت طول کشید تا ماسا رسید، در این مدت هم کوتا به آنچه که اتفاق افتاده بود اندیشید و برای صحبت کردن با آن مرد خاطره‌ای بسخوش و دلانگیز بجای گذاشته بود.

فصل شصت و دوم

فیدلر از اینکه کوتا تغییر روش داده بود کمی متعجب بوده علت آنرا از باغبان سؤال کرد باغبان درمأنده بود که چه جوابی بدهد ناچار از بل پرسید آیا تو علتش را میدانی.

بل گفت «درست نمیدانم، بنظرم مریض شده، رفتارش خیلی شبیه دیوانه‌هاست و حتی ارباب هم متوجه این تغییر حالت شده، حتی یک‌روز هم از کوتا پرسید چرا رفتار عوض شده، کوتا جواب داد که خودم هم نمیدانم».

بعد از ملاقاتش با آن پیرمرد وضع درونی‌اش بسیار تغییر کرده بوده تحملش خیلی کم شده بود. حتی خودش را هم فراموش کرده بود. بمغزش افکار گوناگونی ظهور میکرد، راستی حقیقت دارد که من با فیدلر و باغبان و بل و بقیه سیاهان این‌جا آشنا هستم و آنها را هم خوب می‌شناسم، ولی خوشحالم که هنوز فاصله‌ام را با آنها حفظ نموده‌ام، زیرا آنها در مقایسه با آن پیرمرد آفریقائی قابل تحمل نبودند. مدتها بود که نمازش ترك شده بود و حمد و ثنای بجای نیآورده بود. آیا دلیل آن جدا بودن از وطنش نبوده، آیا باین دلیل نبود که او بقدری باطرافیان‌ش نزدیک شده بود که خوی و عادت دیرینه‌اش را ترك کرده و سنت‌ها و عقایدش عوض شده، تنها کار خلاقی که نکرده بود، خوردن گوشت خوك بوده، زیرا در تمام طول اسارتش اصلا لب بگوشت خوك نزده بود. دروش منقلب و ملتهب بود، باید چیزی در دروش نهفته باشد که حالا شعله‌ور شده بود، خون نیاکانش در رگهایش به‌غلیان آمده بود.

گذشته‌ها در خاطرش زنده شده بودند، کودکی‌اش را بیاد می‌آورد، زمانیکه میمون‌ها را اذیت میکرد، وقتیکه با دوستاش از چرابر می‌گشتند زمانیکه برای تربیت مخصوص بنده دیگری رفته بود، خاطرات تلخ و شیرین

مرتب در برابرش رژه می‌رفتند.

بی‌اختیار یادتردیکترین دوستش سیتافاسیلا افتاد.

بخاطر اینکه توانسته بود قرآن را خوب یاد بگیرد معلمش بز چاق و چله‌ای باو جایزه داده بود. بنظرش رسید که پیرمردهای دهکده اکنون از دار دنیا رفته‌اند جوانها بزرگ شده و جای پیرها را گرفته‌اند قطرات اشک از گوشه چشماش سرازیر شده بود و فکرش در رؤیاهای خودش و به‌گذشته سیر میکرد و کم‌کم بخواب فرو رفت.

روزی راننده یکی از واگونها خبر خوشی برای کوتتا آورد. و گفت در شمال آمریکا، گروهی بنام «اجتماع سیاهان» تشکیل شده‌اند و سیاهان را دسته دسته بافریقا می‌برند. از شادی در پوست خودش نمی‌گنجید، با خودش فکر کرد باید حتماً فیدلر و بل و باغبان را بافریقا ببرم تا معنی زندگی و آزادی را بفهمند.

ماه بعد یکبال بمن کوتتا اضافه میشد، روزی از کنار باغبان گذشت با اینکه باس باو سلام کرد ولی باغبان بی‌اعتنا از کنارش گذشت، فیدلر را دید که تا چشمش باو افتاد راهش را عوض کرد، از این حرکات بی‌اندازه ناراحت شده بود. ساعتها در کلبه‌اش قدم زد و در این باره فکر کرد اما فکرش بجائی نرسید، روز بعد بی‌اختیار به کلبه فیدلر رفت و فیدلر گفت: «بین سیاه... من و باغبان و بل درباره تو باهم صحبت کرده‌ایم، اگر رفتارت را عوض نکنی، دیگر ترا تحمل نخواهیم کرد، آیا چیزیت هست؟ آیا مریض و ناخوشی؟»

بهرحال ما نمیدانیم باید رفتارت را عوض کنی در حالیکه به‌چشمان کوتتا نگاه میکرد اولتیماتوم داد اگر تغییری در تو نبینیم دیگر با تو صحبت نخواهیم کرد.

کوتتا همچنان سکوت کرده و باو خیره شده بود، بعد ناگهان لب کشود و درباره اجتماع سیاهان و چیزهاییکه شنیده بود حرف‌هایش زد و از فیدلر پرسید آیا موافقی که بآن گروه بپیوندیم، فیدلر که از این حرفها تعجب کرده بود گفت غیر ممکنه، اصلاً چنین چیزی غیر ممکنه ولی به چیزی تازگیها درست شده و آنهم اینه که برای سیاهان مدرسه‌ای درست کرده‌اند و بآنها اجازه داده‌اند تا در آن به تحصیل بپردازند:

کوتتا از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد دلش میخواست فیدلر را در آغوش بگیرد. فیدلر مرتب حرف میزد ولی افکار کوتتا به‌جای دیگری متمرکز شده بود، دلش میخواست بآسمانها پرواز کند و این خبر

را بیهمه بدهد ناگهان متوجه شد که مدت‌هاست در کلبه قیدلر مانده و دیرش شده، بنابراین بلند شد و از او جداحافظی کرد و پسرکارش رفت، قیدلر از او خواست تا در مواقع بیکاری سری باو بزنند.

فصل شصت و سوم

ماها قبل از آنکه کوتتا آن پیرمرد آفریقائی را ملاقات کند. فکر کرده بود اگر در جفور میبود تشکیل خانواده داده و صاحب سمچهارتا بچه شده بود، ولی حالا فقط خواب آنرا میدید و در خواب جفت گیری میکرد و محترم میشد. بچند دلیل تن بازدواج نمیداد، اول آنکه بایستی با يك برده ازدواج میکرد، دوم آداب و رسوم ازدواج در اینجا با آنچه او میدانست و دیده بود فرق کلی داشت. در دهکده اش مردان بالای سی سال داماد میشدند و سن ازدواج برای دخترها هم از ۱۲ تا ۱۴ سالگی بود در صورتیکه در اینجا دخترهای بالای بیست و پنج سال هم شاید ازدواج نکنند.

ضمناً در اینجا عروس را آنقدر توالست میکردند و پودر و ماتیک بهش میمالیدند که قیافه اش کاملاً عوض میشد.

بیشتر دخترهای آنجا آشنیز بودند و بسیار جوان و کم سن و سال و یکی از آنها هم با سم لیزا به کوتتا نظر داشت و اغلب اوقات باو فکر میکرد، کوتتا بعضی از شبها لیزا را در خواب میدید و ... ولی دلش نمخواست که لیزا اصلاً چیزی از این موضوع بداند.

فرضاً با لیزا ازدواج میکرد، خوب موانع زیادی سر راهش بود که باو اجازه چنین کاری را نمیداد. و تازه در اینجا زن و شوهر فقط اجازه داشتند اواخر هفته از شنبه عصر تا یکشنبه غروب باهم باشند و بقیه ایام هفته را دور از هم زندگی کنند ولی عقیده کوتتا کاملاً خلاف این آداب و رسوم بود، او دلش میخواست که زنش همیشه پیش او باشد قبلاً لیزا را دوست داشت و سعی میکرد هر روز بهرطریقی که شده او را ببیند. البته تنها به لیزا فکر نمیکرد بلکه کمی هم به بل علاقمند بود گرچه بل بیشتر از چهل سال داشت و کمی احمق و بداخلاق بود و روز اولی که کوتتا را با آنجا آورده بودند همین بل بود که مرتب از او پرستاری

میکرد. حداقل روزی پنج مرتبه به کوتا سر میزد و دستمال داغ روی صورتش میگذاشت تا اینکه بیماریش کم کم بهبود یافته بود ولی آن همه محبت از بین رفته بود و دیگر به کوتا محل نمیگذاشت.

روزی درباره بل با باغبان و فیدلر صحبت کرد و پرسید بل اهل کجاست؟ فیدلر گفت اصلاً بیادم نمی‌آید که بل درباره خودش چیزی بگوید. گفته باشد ولی تا آنجا که یادم هست دوسال پیش او هم همین سؤال را در مورد تو از ما کرده بود.

باغبان از کوتا پرسید چند وقت است که با زنی هم بستر نشده‌ای، کوتا کمی فکر کرد و گفت حداقل بیست سال یعنی از وقتی که باین سرزمین آمدم، باغبان که خیلی تعجب کرده بود گفت «بهتر است قبل از اینکه پیرتر شوی زنی برای خودت دست و پا کنی و...»

فیدلر گفت ممکنه کوتا پیر بشه اما او آنقدر قدرت دارد که جلوی نفس خودش را بگیرد.

کوتا که از این حرف سخت عصبانی شده بود گفت «راجع بمن ناراحت نباش.» فیدلر با طعنه جواب داد «فکر میکنی» تو زیاد هم با او نمیتوانی سر بکشی».

فصل شصت و چهارم

کوتتا حال و حوصله صحبت کردن با کسی را نداشت، بهمین خاطر هم هر وقت ارباب را با واگون به گوشه و کنار آن سرزمین میبرد خودش را سرگرم تمیز کردن واگون میکرد تا با کسی حرف نزنند. ولی لحظه‌ای از فکر بل غافل نمیشد. بنظر او بعضی از عادات بل خوب و بعضی بسیار بد بود، مثلاً بل سیگار میکشید و موقع رقصیدن هم رعایت حجاب و پوشش خودش را نمیکرد که کوتتا هیچکدام را نمی‌پسندید. ولی از اینکه او رثوف بود و هر وقت کوتتا به کمک احتیاج پیدا میکرد باو کمک میکرد و بهمین دلیل هم کوتتا باو احترام خاصی میگذاشت. وقتی داشت داخل واگون را تمیز میکرد چشمش بمقطعه چوبی افتاد و بنظرش رسید که بد نیست با آن يك هاون چوبی درست کنند، بنابراین آنرا در گوشه‌ای مخفی کرد و بعد از اینکه ارباب را بمخانه‌اش برگرداند قطعه چوب را بسا خودش به کلبه برد و چند روزی روی آن کار کرد تا توانست آنرا بشکلی که مورد نظرش بود دریاورد، درست بیست سال بود که دست بهچنین کارهایی نزده بود، خودش از کاریکه کرده بود کاملاً راضی و خشنود بود. صبح روز بعد که بدر منزل ارباب میرفت هاون را هم همراه خودش برد، اما آن روز ارباب تصمیم گرفته بود که بمجائی نرود بنابراین بدر کلبه بل رفته هاون را باو هدیه کرد، وقتی بل چشمش به هاون افتاد از تعجب‌شانخ درآورد، و بفکر فرو رفت که چطور کوتتا توانسته باین قشنگی آنرا بسازد، بی‌اختیار اشک شوق از دیدگانش سرازیر شد، شاید باین خاطر که اولین دفعه‌ای بود که از کسی هدیه میگرفت.

دو هفته از این موضوع گذشت تا اینکه بل کیکی درست کرد و قطعه‌ای از آنرا به کوتتا داد. کوتتا کیک را با خودش بکلبه‌اش برد و بعد از ظهر مجدداً بمخانه ارباب رفت ولی فهمید ارباب جائی نمیرود، بنابراین از بل خواش کرد که شب او را ببینند، بل با خونسردی و

بی تفاوتی از کنارش دور شد.

کوتا از این همه بی تفاوتی متحیر شده بود، در کلبه اش ساعتها باین موضوع فکر کرد، بالاخره ساعتی که با بل قرار گذاشته بود فورا رسید از کلبه خارج شد و بطرف کلبه او رفت، وقتی بکلبه بل رسید با عجله و شتابزدگی در زد.

بدون اینکه معطل شود دوبار زد، بل بیرون آمد شروع بقدم زدن نمود، کوتا هم بدنایش رفت سکوتی کشنده بین آندو برقرار شده بود. بالاخره بل به حرف آمد و گفت «ژنرال واشنگتن بعنوان رئیس جمهوری انتخاب شده، کوتا میخواست چیزی گفته باشد ولی نتوانست و ساکت ماند، لحظه ای بعد کوتا سکوت را شکست و گفت «دیروز ارباب را نزد برادرش بردم، حس کرد که حرف احمقانه ای زده چون بل از آن بااطلاع بود. بل گفت «ارباب آن دختر کوچک را خیلی دوست دارد.» این حرف را قبلا هم از بل شنیده بود و دختر کوچولو را هم بخوبی می شناخت. بعد مجدداً سکوتی طولانی بین آندو برقرار شد.

پس بل گفت آیا میدانی چه کسی پایت را قطع کرده؟ بله این شکارچی ها بودند که باعث شدند تا پای تو قطع بشود، زیرا آنها فکر میکردند وقتی تو اسیر شدی و قصد داشتی با سنگ یکی از آنها را نابود کنی. پایت را مجروح کردند و ترا به ارباب فروختند، ارباب از خانواده انگلیسی است، لقب بیشتر افراد این خانواده سر^۱ است در بیشتر کلیساها هم اسم ماسا امندوالر^۲ زیاد شنیده میشود. ارباب هجده سال داشت که اینجا آمد. بعداً شنیدیم که چارلز دوم زمینهای بزرگی را پادشاه بخشید.

بعد ارباب با دختری با اسم مری کن ازدواج کرد و آن ساختمان را در اینفلید ساخت، بعد آنها صاحب فرزندان شدند و بعدها هم که آنها بزرگ شدند ارباب قسمتی از این سرزمین ها را بآنها بخشید و حالا آنها صاحب آب و ملک هستند.

کوتا غرق در حرفهای بل شده بود و گذشت زمان را احساس نمیکرد. بل گفت که خیلی دیر شده و باید برگردیم، وقتی برمیگشتند حرفهای زیادی به کوتا زد و کوتا هم بدقت گوش میکرد وقتی بدر کلبه بل رسیدند، کوتا بدون اینکه حرفی زده باشد از بل خداحافظی کرد و رفت.

از آن ببعد کوتاه بیشتر اوقات به آشپزخانه میرفت و با بل ملاقات میکرد بل هم بدش نیامد که کوتاه در کنارش باشد و با او صحبت کند. در یکی از این ملاقاتها بل به کوتاه گفت ارباب وصیت کرده اموالش پس از او به آن دختر کوچولو (آن) برسد و بعد هم اضافه کرد چون ارباب دیگر ازدواج نخواهد کرد، ارثیه خوبی برای آن باقی خواهد گذاشت، راستی ارباب هم عقیده مرا دارد و من هم هرگز قصد شوهر کردن ندارم. تا کوتاه این حرف را شنید نزدیک بود چنگال از دستش بیفتد و از این حرف خیلی رنجید و اصلاً توقع نداشت که از بل چنین حرفی را بشنود. دو هفته با بل قهر کرد تا اینکه بل او را بشام دعوت کرد. کوتاه از این دعوت فوق زده شد، فوراً به کلبه اش رفت و سر و تنش را شست و بعد از حمام کردن لباس هایش را پوشید و بی اختیار آوازی باین مضمون زیر لب زمزمه کرد دای دختر زیبا که گردنی کشیده و قامتی رعنا داری.

ولی بل نه زیبا بود و نه گردنی کشیده داشت و نه قامتی رعنا ولی این احساس کوتاه بود، البته بل هم همین احساس را نسبت به کوتاه داشت. بالاخره ساعت ملاقات فرارسید و باعجله بطرف کلبه بل پراه افتاد و در زد و داخل شد، بل اطاقهایش را بطرز زیبایی آراسته بود، در وسط اطاق میزی بود و در روی آن مقداری گل و دو شمعدان بود، بل به کوتاه تعارف کرده که بنشینند و بعد بل گفت هنوز وقت نکرده ام که بخاری را روشن کنم، کوتاه برای اینکه کاری کرده باشد فوراً بلند شد و با میله ای که سرش پنبه بود بخاری را روشن کرد و سر صحبت باز شد و از اینطرف و آنطرف حرفهایی زدند و هیچکدام جرئت نمیکردند آنچه را که در درون خود داشتند بیان کنند، طولی نکشید که بل مرغ سرخ کرده ای برای کوتاه آورد و میدانست که این غذای مورد علاقه اوست. بعد از شام کمی درباره ارباب صحبت کردند. بل گفت ارباب ثروت زیادی دارد بیشتر پولهایش را در بانک گذاشته و مقداری راهم پنهان کرده که من میدانم کجاست ارباب اخلاق بخصوصی دارد، اگر از یکی خوشش نیاید فوراً او را میفرودد همانطور که لوتر را فروخت. کوتاه با سر حرفهای او را تأیید و تصدیق میکرد. و بعد راجع به عکسی که در اطاقش بود حرف زد، و گفت این عکس عیسی مسیح است و هر کس دو جهان دارد و دوسر نوشت بهشت و دوزخ. بل آنقدر

با گرمی و محبت حرف میزد که کوتتا دلش میخواست میتواندست کار با ارزشی برای او انجام بدهد.

روزی که از مزرعه‌ای برمیگشت مقداری بوته چید و بروش دهکده‌اش جاروئی برای بل درست کرد و باو هدیه نمود بل هم در عوض يك جفت جوراب پشمی باو هدیه کرد و گفت گرچه قرار بود این جورابها را کریستس بتو بدهم ولی برای آن موقع چیز دیگری برایت در نظر گرفته‌ام. وقتی شامشان را خوردند دو دلدانه چشم در چشم هم دوخته بودند. که ناگهان بل دستش را دراز کرد و دستهای کوتتا را در دستش گرفت و بدمشع‌ها را خاموش کرد و او را بطرف تختخوابش برد. لحظه‌ای در کنار تخت نشستند، پس از سالها این اولین باری بود که کوتتا زنی را در آغوش میکشید و لحظه‌ای بعد آنها روی تخت در یکدیگر فرو رفتند و...

فصل شصت و پنجم

بل به کوتا گفت دماسا باورش نمیشد، بالاخره بعد از اینکه کمی فکر کرد گفت شما دونفر باید بفکر ازدواج باشید.
دوهفته گذشت و ماسا اصلا بروی کوتا نیاورد.
روزی بل باعجله پیش کوتا آمد و گفت «الان بهترین فرصت برای ازدواج است اگر موافق باشی با ارباب صحبت کنیم، فکر نمیکنم اواشکالی بگیرد».

بزودی همه سیاهان ازخبر ازدواج بل و کوتا با اطلاع شدند و به کوتا تبریک میگفتند ولی بل خجالت میکشید.

وقتی دختر کوچولو آن ازاين موضوع باخبر شد با خوشحالی و شیطنت بهگانه‌ای بیرون دوید و داد میزد، بل میخواست ازدواج کند، بل میخواست ازدواج کند. کوتا خیلی خوشحال بنظر میرسید، زیرا ازدواج بهترین قسمت زندگی بعد از تولد بهصاحب می‌آید.

بل میدانست که کوتا مایل نیست جشن ازدواج درمنزل ارباب برقرار شود و ازاين رو ترتیبی دادند تا جشن درجلوی ساختمان انجام پذیرد.

قرار بود، روز یکشنبه قبل از کریستس جشن پیاشوده همه برده‌ها جمع شده بودند. ارباب، آن دختر کوچولو پدر و مادرش همه حاضر بودند، کوتا خیلی خوشحال بود که آن پیرمرد از اینفیلد آمده بود قادر جشن او شرکت کند. یکی از زنها باسم عمساکی^۱ مجلس راگرم کرده بود، ازحاضرین میخواست تا برای این دو زوج خوشبخت دعاکنند، دعا کنند تا روح این دو از هم جدا نشود و صاحب بهمه‌های سلامت و خوبی بشوند.

مجالس جشن و سرور دهکده جنور بی‌اختیار درافکار کوتا مجسم

شد، آنچه در آنجا بود با این جشن تفاوت کلی داشت، صدای طبلها، همه را برقص و پایکوبی در می‌آورد ولی در اینجا همه چیز برعکس بود، در این افکار بود که عمساکی با صدای بلند گفت: آیا شما دوتا حاضرید به عقد و ازدواج یکدیگر دربیانید؟

بل که از خوشحالی سرازپا نمی‌شناخت گفت بلی حاضرم، بعد عمه ساکی رو کرد به کوتا بل بازوان کوتا را فشار میداد، بالاخره کوتا به خود آمد و گفت بلی حاضرم بعد عمساکی ادامه داد حالا شما وارد زندگی جدیدی شدید..

از قبل بل به کوتا یاد داده بود که در موقع جشن چطور از روی بوته‌ها پیرد، حالا نوبت آنها بود که از روی بوته‌ها پیرند، هر دو اینکار را کردند، البته سعی میکردند پایشان به بوته‌ها نخورد چون هرکس پایش به بوته‌ها می‌خورد زودتر می‌مرد و زندگی‌اش زودتر پایان میگرفت بعد از آنها عمه ساکی از روی بوته‌ها پیرید، و گفت حالا که خداوند شماها را بهم رسانده بهم وفادار باشید. بعد هم رو کرد به ارباب و پرسید آیا چیزی هست که شما بخواهید بگوئید؟ ارباب همینطور که جلو می‌آمد گفت کوتا زن خوبی نصیبش شده و بل هم شوهر خوبی گیر آورده و برای هر دوی شما آرزوی خوشبختی میکنم. سپس همگی شروع برقص و پایکوبی کردند و بعد عمساکی و دیگران که قبلا غذائی تهیه کرده بودند، همگی را بر سر میز غذا دعوت کردند.

فیدلر و یولون میزد، برده‌ها شام می‌خوردند و ارباب هم مقداری شراب به آنها داده بود که به جشن رونق بیشتری بخشیده بود، بغیر از کوتا و پیرمرد همگی مشروب خوردند.

بل به هرکس میرسید میگفت ده سال است که چشمم دنبال اوست، خوشحالم که باو رسیدم مجلس تا پاسی از شب گذشت، بعد یکی یکی رفتند و آندو دل‌داده را تنها گذاشتند، سپس بل به کوتا گفت حالا گاوی را که خریده‌ای هر چه قدر میخواهی ازش شیر بدوش..

کوتا دستی به بدن بل کشید، دریافت که بل بدن بسیار خوبی دارد و همان چیزی است که هر مردی از زنی انتظار دارد.

جای شلاق در پشت بل کاملاً دیده میشد، بل گفت این نشانی است که همیشه در پشت من خواهد بود، البته توهم در پشت چنین نشانی و علامتی را داری این علامت درست از بیست سال پیش در بدن کوتا مانده بود.

بل رختخواب گرم و نرمی داشت، کوتا در کنار بل احساس آسایش

ولنت میکرد و هر روز بل لباسهای کوتاه را تمیز میکرد و کفش‌هایش را واکس میزد و جورابهایش را می‌شست زندگی جدید برای کوتاه خیلی سرگرم‌کننده بود، و افسوس می‌خورد چرا زودتر از اینها با بل ازدواج نکرده، تا از زندگی لذت بیشتری ببرد.

فصل شصت و ششم

عروس و داماد، بعد از ازدواجشان خیلی بهم نزدیک شده بودند، ولی کوتا احساس میکرد چیزهایی است که بل باو نمیگوید و ازش پنهان میکند.

ولی کوتا درست برعکس او بود، هر خبری در شهر می شنید فوراً به بل و فیدلر و باغبان میگفت و آنها را در جریان کارها قرار میداد، لذا تصمیم گرفت او هم خبرها را مخفی نگه دارد، دو هفته گذشت هر روز که بل از او خبری می پرسید، میگفت، چیز مهمی اتفاق نیفتاده و همچنین مثل گذشته است و بعد هم روزی با گوشه و کنایه گفت میدانم که تو خبرداری که یکی از برده ها علم پزشکی و طبابت را از ارباب یاد گرفته و بهمین خاطر آزاد شده تا از برده های بیمار عیادت کند و آنها را معالجه نماید، بل گفت بله و بهمین دلیل ممکن است معروفتر از دیگران بشود، کوتا گفت پس چرا این موضوع را تاکنون بمن نگفته بودی!

بل با عصبانیت گفت این دیگه بخودم مربوط است.

دو هفته گذشت بین زن و شوهر سکوتی طولانی برقرار شده بود و هیچکس هم علت آنرا نمیدانست تا اینکه یک شب بل روزنامه ای را نزد کوتا آورد و گفت این روزنامه پر از خبرهای داغ و مهم است، و شروع بخواندن آن کرد، اینجا نوشته هر کس از برده ها مقداری مالیات بدهد میتواند برگه ای دریافت کند و آزادانه هر جا بخواهد برود. و بعد سایر قسمتهای روزنامه را برای کوتا خواند، دیر وقت بود که آندو به بستر رفتند و اما قبل از اینکه وارد رختخواب بشوند بل رفت کاغذ و قلم آورد، و روی کاغذ نوشت «بل» بعد گفت این اسم من است و «دک - و، ن تاء» این اسم تو است کوتا حس کرد که بل میخواهد باو نشان بدهد که سوادش خیلی زیاد است و... و مثل سفیدپوستان دارد باو فخر و غرور می فروشد خیلی ناراحت شد.

تصمیم گرفت که باو حالی کنند که خودش هم دست کمی از او ندارد. بنابراین روزی مقداری خاکستر را روی لبه اجاق ریخت و با دستهایش ساف کرد و بعد روی آن به عربی نوشت کوتتا، بل که از این کار حیرت کرده بود پرسید این چیست. کوتتا گفت اسم من است و بعد ادامه داد سالها صبح و عصر با دوستانم در دهکده به کسب علم و دانش مشغول بودم قرآن را بخوبی از حفظ میخواندم، بل همچنان ساکت بود و بی حرفهای کوتتا گوش میداد، کوتتا چندتا از اسمهای اشیائی را که در آنجا بود به عربی گفت و بل هم مرتب از او درباره گذشته‌اش سؤال میکرد حالا ایندو باهم بی حساب شده بودند و دیگر ناراحتی از هم نداشتند خلاصه پس از ساعتها حرف و گفت و شنود باهم برختن خواب رفتند و کوتتا احساس کرد پس از مدتی اکنون خیلی راحت شده و شب خوش و لذت بخشی را در کنار بل خواهد گذراند.



فصل شصت و هفتم

کوئتا هنوز علاقه‌مند بود مثل گذشته‌ها دوستان قدیمی‌اش باغبان وفیدلر را ملاقات کند و با آنها از هر دری سخن بگوید، چون مدتها باین کار عادت کرده بود ولی مدتی بود که گذشته‌ها تکرار نمیشدند، البته جای تعجب نبود، چون او بیشتر اوقات فراغت و زمان بیکاری‌اش را با بل می‌گذراند.

گرچه دوستان قدیمی یکدیگر را امیدیدند اما خیلی بی تفاوت از کنار هم می‌گذشتند و همین مسائل باعث میشد تا کوئتا بیش از پیش به آغوش بل پناه ببرد.

شبهای سرد زمستان را گرچه در پای اجاق می‌گذراند ولی این شبه‌ها هم سرد و بی روح بودند.

شبی فیدلر گفت که این روزها سفیدپوستها خیلی سرگرم و مشغولند تا تعداد دیگری سیاهپوست را به آنجا بیاورند.

کوئتا گفت از بل شنیدم که در مجله گازت نوشته شده در سرشماری که در ویرجینا کرده‌اند، تعداد سیاه‌پوستان خیلی بیشتر از سفیدپوستان بوده باغبان گفت شنیده‌ام که بیش از شصت هزار سیاه‌پوست در ویرجینا آزاد شده‌اند.

فیدلر خواست حرفی بزند که باغبان حرفش را قطع کرد و گفت بیشتر سیاهان در کناره رودخانه می‌سی‌سی‌پی جاییکه سرزمینش حاصلخیزتر است که تا آلاباما ادامه دارد و در جنوب جورجیا که برنج روئیده میشود، بیشتر از جاهای دیگر هستند، در این سرزمین‌های حاصلخیز، همه‌نوع اشخاصی مثل وکیل و سیاستمداران بزرگ و تاجار زندگی میکنند.

شنیدم که این روزها عده‌ای با آنجا رفته‌اند شاید برای تفریح، شاید برای روز شکرگزاری، شاید برای کریستمس، وبعد اضافه کرد آیامیدانید در اینجا مرتب از قانون و چیزهایی علیه بردگی و برده‌فروشی صحبت میشود

فیدلر حرفش را قطع کرد و گفت «آهان» این بیفایده است. تا بحال خیلی از سفیدپوستها خواهان الغاء بردگی بوده‌اند، ده سال است که در اینجا قانون الغاء بردگی و برده فروشی تصویب شده ولی هنوز هم که هنوز برده‌گی و برده فروشی رواج دارد هر روز کشتی‌هایی است که تعدادی برده را برای فروش باین سرزمین می‌آورد. کوتتا گفت میدانید از راننده‌ها چی شنیده‌ام، آنها میگویند اربابها بمسافرت‌های طولانی میروند و بعد مثل شکارچیان عده‌ای برده را صید میکنند و باینجا می‌آورند و پول خوبی هم بدست می‌آورند، در غرب این سرزمین سرخ‌پوستان سکونت دارند، آنها دارای قوانین مخصوص بخود هستند تا بحال هم هنوز هیچکس جرئت نکرده بر سرزمین آنها بدون اجازه پا بگذارد. بعد فیدلر گفت همه ماها را از این راه آبی باینجا آوردند کوتتا با افسوس سری تکان میداد: فیدلر همچنان دهانش گرم شده بود و مرتب حرف میزد، من شنیده‌ام که حدود هزار سیاهپوست متعلق به پasant است، آنها پنبه‌میکارند، نیشکر میرویانند و از زبان این برده‌ها شنیدم که میگفتند کشتی‌های پasant سیاهان را از آفریقا باین سرزمین می‌آورند، آنقدر در راه با آنها گرسنگی و شکنجه میدهند که بعضی‌هاشون تا برسند باینجا تلف میشوند. و آن عده‌ای که سالم باینجا میرسند باقیمت خوبی فروخته میشوند. حرفهای آنها چنان کوتتا را سرگرم کرده بود که گذشت زمان را اصلا احساس نکرد ساعتی بعد کم‌کم حرفها فروکش کرد و باعث شد که آنها بکلبه‌هایشان بروند. در حالیکه کوتتا غرق در هیجان بود، هر وقت که صحبت از برده‌گی و برده فروشی و آزادی میشد کوتتا لحظه‌ای از هیجان نمی‌ایستاد. سعی میکرد اطلاعات بیشتری کسب کند. شب هنگام بود که بکلبه رسید، طبق معمول بل کمک کرد تا کونتا لباسهایش را درآورد بعد هم شامش را حاضر کرد و بعد از شام دوتائی سرگرم صحبت شدند و از هر دری سخن گفتند، کوتتا بل را از آنچه شنیده بود مطلع کرد و بل هم گفت بالاخره حوادث بنفع ما خواهد بود و روزی خواهد رسید تا ما از این فلاکت و ذلت نجات پیدا کنیم، اکنون وضع با گذشته خیلی فرق کرده، سیاهان بیش از پیش بمفهوم آزادی پی برده‌اند، همگی تلاش میکنند تا حقوق از دست رفته‌اشان را باز یابند بامید روزی که حقیقت پیروز شود.

فصل شصت و هشتم

روزگار پشت سرهم سپری میشد. وضع بل بطور غیرطبیعی بود و تغییر اخلاق داده بود، یک شب که برختخواب رفتند، بعد از اینکه شمعها را خاموش نمودند، بل دست کوتارا روی شمشک گذاشت، کوتا احساس کرد که چیزی تکان میخورد، با خوشحالی بالا پرید. روز بعد که کوتا مشغول رانندگی بود، همش به فکر بچه‌ای بود که انتظارش را میکشید بل را در نظر می‌آورد که نوزاد را روی پشتش بسته و در مزارع برنج مشغول کار است بخاطرش رسید که خودش اولین فرزند عمر وینتا بوده، میایستی مثل پدرش وظایف پدری را بعهده بگیرد و اگرچه بچه‌اش در سرزمین سفیدبوستان بدنیا می‌آید ولی لازم است که باو درس انسانیت را بیاموزد، اگر نوزاد پسر باشد، تمام وظایف تعلیم و تربیت او بعهده پدر است و اگر دختر بیشترین وظایف بعهده مادر می‌باشد.

حاملگی بل سب شد تا کوتا بیش از پیش به آفریقا فکر کند و گاهی اتفاق می‌افتاد ساعتها روی مبل می‌نشست و در حالیکه غرق در افکار خودش بود با بل صحبت میکرد شبی که برختخواب رفتند کوتا ناگهان متوجه شد که بل دستهایش را دور کمر او حلقه زده و خیلی ناراحت و عصبانی است. و میگوید «من درباره بچه نگران هستم، خواب دیده‌ام که چندتا قماربار سفید پوست بچه‌های سیاهان برده را معامله میکنند ولی کوتا به بل اطمینان داد که ارباب ما چنین کاری نخواهد کرد و باو دل‌داری داد تا بخواب رفت.

خود کوتا همچنان بیدار مانده بود و ساعتها فکر کرد، قماربازان سرمیز قمار روی بچه‌های سیاهان قمار میکنند و آنها را برد و باخت میکنند و از فروش آنها ثروتی کلان بهم میزنند. بچه‌ها را در شش ماهگی به دو بیست دلار می‌فروشند.

کوتا دیده بود که دختران را با قیمت زیادی خرید و فروش

میکنند و بجه‌ایکه این دخترها بوجود می‌آورند، اصلاً معلوم نبود اصل رنبش کیست و از کجاست اما خیلی خوشحال بود نوزادی که بل بدنیا می‌آورد سیاه‌پوست و دارای اصل و نسب است.

اوائل سپتامبر ۱۷۹۵ بود که شبی بل درد زیادی احساس کرد، سعی کرد تا آخرین دقیق دنبال ارباب نفرستد، زیرا ارباب قول داده بود باتفاق خواهر مندی بجه را بدنیا آورند بل از شدت درد دندانهایش را محکم بهم میفشرد و دستهایش همچنان در دست کوتتا بود.

صورتش پر از قطرات درشت عرق شده بود، بعد با کلماتی بریده بریده به کوتتا گفت وقتی شانزده سال داشتم دوتا بجه زائیدم یکی راموقع راه افتادن و دیگری را وقتی یکسالش بود... که درد بیشتر شد.

ناخنهای بل از شدت درد در رختخواب فرو می‌رفت فریادش با آسمان بلند شده بود، کوتتا فوراً از کلبه بیرون آمد و بطرف خواهر مندی دوید و او را صدا زد و سپس بطرف منزل ارباب رفت و ارباب گفت الساعه می‌آیم. وقتی به کلبه‌اش برگشت خواهر مندی دستور داد تا او در خارج اطاق منتظر بماند. کوتتا میدانست وقتی بجه بدنیا بیاید او را فوراً می‌شویند تا بدنش پاکیزه و مطهر شود، لحظه‌ای بعد صدای بل آنچنان بلند شده بود که تا چند کلبه آنطرفتر شنیده میشد و در این هنگام کوتتا صدای دیگری شنید و از شدت خوشحالی به هوا پرید. سپس ارباب از اطاق بیرون آمد و گفت صبر کن تا خواهر مندی بجه را بشوید و سپس برو تو و دخترت را ببین.

بجه دختره! کوتتا در این فکر بود که خواهر مندی لبخند زنان از اطاق بیرون آید و کوتتا وارد اطاق شد. بل لای چشمهایش را باز کرد و سعی کرد لبخندی بزند، کوتتا دستهای او را در دستش گرفت و مرتب به بجه نگاه میکرد عجب بچه‌ای خون اجدادش در رگ و پوست او در جریان است.

حالا کوتتا مشغله دیگری داشت، انتخاب اسم برای فرزندش. باید اسمی برایش انتخاب میکرد تا اصالته آفریقائی داشته باشد.

از کلبه خارج شد و در کنار نرده‌ها شروع به قدم‌زدن نمود و در فکر دو دختری بود که بل بدنیا آورده بود، و آنها را در بچگی اربابش فروخته بود. نه کسی جرئت ندارد دختر مرا معامله کند، اصلاً اجازه چنین کاری را به هیچکس نخواهم داد، وقتی بکلبه برگشت درباره اسم بجه با بل صحبت کرد، بل ناگهان عصبانی شد و به او توضیح داد ما فعلاً نباید

درباره اسم بچه حرفی بزنیم ولی کوتا گفت میدونی کد ما رسم داریم که طبق سنت آفریقائی خودمان پدر اسم بچه را انتخاب کند.

بل در جواب گفت «حالا متوجه شدم، شما آفریقائی ها آنقدر احمق هستید که همیشه پدر سر درست میکنید، هیچکدام از رسم و رسوماتیکه میگوئی در اینجا برقرار نخواهد شد».

کوتا که خیلی عصبانی بود با خشم از کلبه بیرون آمد، و در را بهم زد، و شروع به قدم زدن نمود، در طول راه خواهر مندی و عمصاکی را دید که ظرف آب گرمی را با خود حمل میکردند و آنها گفتند ما داریم پیش بل میرویم اما کوتا توجهی به آنها نکرده و از کنارشان رد شد و در دلش به همه کسانی که نسبت به آفریقائیان نظر بدی داشتند لعنت میفرستاد. چه افکار غلطی سفیدپوستان به سیاهان آموخته اند، مگر این سیاهان نمیدانند که اهل کجا هستند. مگر نمیدانند که آنها هم آفریقائی هستند پس چرا رسم و رسومات خود را فراموش کرده اند؟

صبح زود به اسطبل رفت تا اسبها را غذا بدهد، سپس با شپزخانه ارباب رفت و ارباب باو گفت که امروز جائی نمیروم.

بعد کوتا عمه ساکی و خواهر مندی را دید که بدون اینکه باو محطی بگذارند از کنارش گذشتند.

تمام روز را گرسنه مانده بود، بالاخره چند تاسیب زمینی خام خورد تا شکمش را پر کرد، هوا که تاریک شد به کلبه اش برگشت وقتی وارد شد بل پرسید «آیا توهستی؟» کوتا با صدائی بلند گفت بلی.

بعد از چند دقیقه ای که گذشت بل بدون اینکه وقت را تلف کند شروع به صحبت کرد و گفت: ببین کوتا چیزهایی درباره اربابها هست که من بهتر از تو میدانم. اگر تو ارباب را با این رسم و رسوم آفریقائی عصبانی کنی در حراج بعدی ارباب هر سه ما را خواهد فروخت. هر چه بل با کارهای کوتا بیشتر مخالفت میکرد ولی کوتا اصرار داشت که بروش خودش برای بچه اسم گذاری کند. تا بالاخره بل هم قانع شد. قرار شد به بچه شیر بدهند و پاسی از شب گذشته مراسم نامگذاری را بجای آورند. حدود نیمه شب بود که کوتا نوزاد را با پتوئی که دورش پیچیده شده بود از کلبه خارج کرد آنقدر رفت تا فاصله اش با کلبه ها بسیار زیاد شد. سپس مانند اجداد و نیاکانش بچه را بادو دستش با آسمان بلند کرد و بعد سمر تبه اسمی را در گوش او زمزمه کرد «اسم تو کیزی» است. اسم تو کیزی است اسم تو کیزی

است.

البته او مجبور بود آداب و رسوم قبیله‌اش را در اینجا تنهایی عمل کند خون کوتتا در رگ و پوست او جریان داشت، دوباره بچه‌ها با آسمان بلند کرد و زبان قبیله‌اش گفت «نگاه کن به خالقی که از همه با عظمت‌تر است» و بعد بکنبه برگشت، بل بچه را از کوتتا گرفت و در حالیکه سراز پانمی‌شناخت، او را خوب بازرسی کرد و وقتی مطمئن شد که چیزی از بچه کم نشده او را روی تخت گذاشت و بعد روی صندلی نشست و گفت: «خوب چیست؟»

«چیست» یعنی چه.

«اسمی که به آفریقائی برای او انتخاب کردی.»

«کیزی»

کیزی! هیچکس تا بحال این اسم را شنیده.

کوتتا توضیح داد که معنی این اسم یعنی «بمان» و برخلاف دوتا بچه قبلی که رفتند او برای تو باقی خواهد ماند. بل میدانست که اگر مخالفت کند کوتتا را دوباره عصبانی خواهد کرد، لذا هیچ چیز نگفت.

روز بعد که ارباب داسا بدیدن بچه آمد بل سعی کرد خود را طبیعی نشان دهد و حتی سعی کرد علی‌الظاهر پوزخندی هم بزند، بعد اسم بچه را برای ارباب گفت «منتظر عکس‌العملی از طرف ارباب بود و او عکس‌العملی از خود نشان نداد و فقط گفت که «اسمش غیر عادی است». بعد که رفت و سوار واگون شد کتاب انجیلش را در آورد و روی صفحه‌ای از کتاب با قلم نوشت «کیزی والر در ۱۲ سپتامبر ۱۷۹۵ متولد شد.»

فصل شصت و نهم

دوشیزه آن کوچولو میگفت «این بچه درست مثل يك عروسك سیاه است».

و بقدری ازدیدن بچه خوشحال بود که مرتب بالا و پائین می پرید و دست میزد و شیطنت میکرد و به بل میگفت «همیشه این بچه مال من باشه؟» بل میگفت «عزیزم این بچه حالا کوچولوست، و مال پدر و مادرش است، ولی وقتی بزرگ شد میتونی باهاش بازی کنی».

هر وقت کوتا به آشپزخانه میرفت دوشیزه آن را میدید که روی کالسکه بچه خم شده و با او مشغول بازی است. و میگفت «سیاه کوچولو، تو چقدر قشنگی زود باش بزرگ شو» تا با هم بازی کنیم. کوتا از این موضوع خیلی خوشحال بود و اما از اینکه بل بیشتر به ارباب و کوچولو میرسید و مواظب آنها بود و خشک و ترشان میکرد راضی نبود. کوتا فکر میکرد اگر ارباب دوباره ازدواج کند، سرگرمی اش بیشتر خواهد شد و در نتیجه کمتر با کیزی بازی خواهد کرد و...

بل به کوتا میگفت دوشیزه آن به عمویش خیلی نزدیک شده و او را خیلی دوست دارد ارباب باو غذا میدهد، او را روی زانواش میخواباند و مثل بچه خودش باو محبت و مهربانی میکنند و اینطور که شنیده ام ارباب قصد دارد دوباره ازدواج کند روزی آن از ارباب پرسید «عمو ویلیام چرا ازدواج نمیکنی؟» ارباب که نمیدانست چه جوابی بدهد. ساکت ماند.

زنهای زیادی بودند که آرزو میکردند ارباب با آنها ازدواج کند زیرا هر وقت ارباب برای معاینه بیماری میرفت زنها دور و اگون او جمع میشدند و با حیرت باو نگاه میکردند و از حال و احوالش جويا میشدند. ولی ارباب رفتاری خیلی عادی و خشک داشت.

کوتا از اینکه دوشیزه آن هر روز بیش از پیش به فرزند کوچولویش کیزی علاقمند میشد نگران بود زیرا سالها پیش از مادر بزرگها شنیده بود

«بالاخره گریه‌ای که زیاد باموش بازی کند سرانجام او را خواهد خورد». تنها روزهایی برای کوتا قابل تحمل بود که دوشیزه آن به کلبه‌اش نیامد تا با بچه او بازی بکند.

شبها آنها به بچه نگاه میکردند و با او کلی بازی میکردند و سعی میکردند راه رفتن را باو بیاموزند بطوریکه کوتا دمتهای او را میگرفت سعی میکرد کیزی را وادار کند روی پاهایش راه برود و مرتب میگفت «کیزی بیا، کیزی بیا» بل میدانست که کوتا دوشیزه آن را دوست ندارد و این بیشتر باین خاطر است که او با کیزی بازی میکند اما میترسید اگر ارباب از این موضوع باخبر شود آنها را اذیت بکند. بنابراین سعی میکرد کوتا را قانع بکند که دوشیزه آن وقتی بزرگ شود مثل دیگر فرزندان اربابها نخواهد شد و به کیزی مثل برده نگاه نخواهد کرد. بعد سرگنشتی را برای کوتا تعریف کرد. دختر سفیدپوستی با همبازی سیاه پوستش آنقدر بهم انس و الفت گرفته بودند که حد نداشت ولی بخاطر اینکه زن ارباب از این مسئله ناراحت بود. ارباب آن بچه سیاه پوست و مادرش را فروخت، ولی همین موضوع باعث شد تا بچه سفیدپوست از غم و غصه دوری از همبازیش مریض شود و شدت بیماری او بعدی رسید که ارباب مجبور شد دوباره آنها را بخرد و تا بحال هم آندو دختر باهم هستند و هنوز هم ازدواج نکرده‌اند.

فصل هفتاد

از وقتی که کیزی بدنیا آمده بود، کوتا و فیدلر باهم صمیمی تر شد. و بیشتر صحبت میکردند و بیشتر درباره دریاچه بزرگی بنام هاتی^۱ که بیش از سی و شش هزار فرانسوی و حدود نیم میلیون برده آنجا بودند بحث میکردند. بل شنیده بود که فرانسویان بسیار ثروتمند هستند و مثل شاهان زندگی میکنند و بچه‌هایشان را بمدرسه میفرستند.

دیگری میگفت در کنار این دریاچه مردمان دیگری آمده‌اند که سفید پوست نیستند و پدرانشان اهل اسپانیا و یونان هستند و اینها هم ثروت زیادی دارند. فیدلر میگفت اگر درباره اجتماعی که سفیدپوستان برای خود درست کرده‌اند بیشتر بدانید از وضع زندگی آنها بشدت خنده‌اتان خواهد گرفت. فرانسویان هیچگاه به برده‌ها اجازه نمیدهند که شبها از محل خود خارج شوند درد دل آنها خیلی شنیدنی بود. کوتا میگفت از مردم شهر ب شنیده‌ام که سیاهان چه شکنجه‌هایی میکشند و آنها سیاهان را برای اینکه بیشتر تنبیه کرده باشند بعضی اوقات زنده بگور میکنند، زنان باردار را به کار میکشند تا بچه‌اشان سقط شود، ناخنهای بردگان را می‌کشند، و خلاصه بدترین و سخت‌ترین شکنجه‌ها را بمسیاهان میدهند.

در تابستان سال ۱۷۹۱ گروه‌هایی از سیاهان انقلابات خون‌آلودی بپا کردند و شمال منطقه هاتی را به آتش و خون کشیدند بطوریکه سفیدپوستان از ترس فرار کردند و بعد که انقلاب فروکش کرد آنها هریسای پستی را که گیر می‌آوردند شلاق میزدند و حتی پوستشان را میکشند. کوتا میگفت این اولین باری بود که سفیدپوستان اینقدر از سیاهان ترسیده بودند، ولی چرا جاثیکه او زندگی میکرد تا کنون بردگانش انقلاب نکرده‌اند.

فیدلر گفت، در روزگار گذشته سیاهی از دست اربابش بشدت شلاق

خورد و همین باعث شد که سیاه خشمگین و عصبانی شود و بطوریکه بسفیدپوست حمله کرد و قصد داشت او را از پای درآورد که سفیدپوست فرار کرد بعداً دوستان سفیدپوست آمدند و عده‌ای سیاه را کشتند.

مدتی بود که سفیدپوستان از سیاهان وحشت بخصوصی داشتند حتی ارباب هم از صدایش معلوم بود که از کوتتا میترسد، همه سیاهان بازرسی میشدند و اگر سیاهی قصد داشت از محلی به محل دیگر برود و کسارت عبور نداشت شدت تنبیه میشد.

شبه‌ها خانواده سه نفری کوتتا دورهم جمع میشدند بل‌روزنامه میخواند و کوتتا هم از شهر خبرهاییکه داشت برای او بازگو میکرد و کیزی مشغول بازی بود.

روز خرمن‌کوبی فیدلر برای سفیدپوستان ویولون میزد و پول‌خوبی هم گیرش آمد از قیافه آنها بخوبی معلوم بود که انتظار انقلابی را از طرف برده‌ها دارند و از این نظر نگران بنظر میرسیدند.

روزی بل درباره مسیح و مسیحیت مطالبی را به کوتتا گفت، در کلیساها هرروز یکشنبه کشیش‌ها برای مردم موعظه میکنند و میگویند که سیاهان هم مثل ما انسان هستند و آنها باید آزاد بشوند و آزادانه زندگی کنند همین تبلیغات باعث شده که بعضی از سفیدپوستان بردگان خود را آزاد کنند و بشمال بفرستند. بل مطلبی را درباره ضدبردگی از روزنامه‌ای خواند، که عده‌ای سفیدپوست مسیحی مذهب متدودست‌ها هستند که مخالف بردگی و برده‌فروشی هستند، ارباب و برادرانش بشاخه دیگری از مسیحیت معتقد بودند.

کوتتا وقتی به حرفهای ارباب و دوستانش در واگون گوش داده بود فهمیده بود که بیشتر سفیدپوستان ثروتمند هستند، عده‌ای از آنها دکتر و وکیل بودند و میگفتند بیشتر این برده‌ها را از آفریقا باینجا آورده‌اند و چون اینها در جنگلها پرورش یافته و بین حیوانات زندگی کرده‌اند از کار و قوانین آن اطلاعی ندارند و باید با آنها آموخت تا چطور کار کنند و چطور قوانین را بکار ببرند و چنانچه کارشان مطابق میل ما باشد تشویق شوند، این حرفهایی بود که بیشتر اوقات کوتتا از زبان ارباب و بقیه سفیدپوستان می‌شنید و با خود میگفت چرا وقتی پای این سفیدپوستان بر زمین آفریقا میرسد سیاهان اقدام به کشتن آنها نمیکند.

فصل هفتاد و یکم

گریه و زاری گفت «صبح موقع صبحانه باغبان را ندیدم و ظهر هم که بدر کلبه‌اش رفتم صدائی از آن جانشیندم، آیا تو میدانی او کجاست؟»
در یکی از روزهای ماه اوت عمو ساکی بدر کلبه فیدلر آمد و با
با هم بدر کلبه باغبان رفتند و بعد که وارد آن شدند با تعجب
دیدند که پیرمرد فوت کرده.

همه متأثر و ناراحت شده بودند، وقتی بل از ماجرا با اطلاع شد
بشدت گریست و فریاد میزد او برای من همچون پدری بود، هرگز اینجا
بدون او آن صفای گذشته را نخواهد داشت، غم و اندوه و ماتم سراپای
دوستان را فرا گرفته، سکوتی بین آنها برقرار شده بود و در این سکوت
بود که شامشان را خوردند.

بعد که خبر به ارباب رسید، ارباب هم خیلی متأثر شد و دستور داد
فردا نصف روز را بردگان تعطیل کنند.

هر کس درباره باغبان حرفی میزد، باغبان به کوتتا گفته بود در
جوانی که پیش ارباب آورده شدم، بیار قوی و پر قدرت بودم، ولی
اسبی مرا زخمی کرد و از آن روز بعد هر روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر شدم.
و تنها کاری که ارباب بمن محول کرد باغبانی بود، اوایلی که کوتتا با آنجا
آمده بود باو کمک میکرد، در بین سفیدپوستان رسم براین بود که برده‌های
پیر را به قیمت بسیار ارزان بین سی تا بیست دلار میفروختند و...

برده‌ها تا نزدیکی صبح دعا کردند و چند ساعت به سپیده‌دم بود که
رفتند به کلبه‌هایشان تا استراحت کنند، فیدلر هم لباسهای باغبان را در
چمدانی گذاشت تا قبل از اینکه کس دیگری از آنها استفاده کند سوزاند،
شوند.

لحظه‌ای بعد ارباب از متزلزل خارج شد و یک انجیل در دست داشت
در صف سیاهان مشغول قدم زدن شد تا اینکه همگی به قبرستان بردگان

رسیدند ، سیاهان مشغول خواندن آواز عمگینی شدند پس ارباب گفت : «جوسف تو خدمتکار بسیارخوبی بودی امیداست خداوند روحت را آرامش بخشد». کوتتا از اینکه ارباب باغبان را جوسف صدا زد تعجب کرد و از خودش پرسید که اسم حقیقی‌اش چه بوده ، اصلا از کدام قبیله و اهل چه قسمتی از آفریقا است؟

پس او را بخاک سپردند ، خاکی که زمانی برای کشت بکار میبرد حالا روی خودش را میپوشاند و در دل خویش نگاهدارش میکرد . بعد که مراسم تدفین تمام شد ، کوتتا به جفور اندیشید، به زمانی که مادر بزرگ یاسیا فوت کرده بود، یادش آمد که چقدر برای مادر بزرگش گریه کرده بود ولی پدرش میگفت، کوتتا گریه نکن مادر بزرگت بافراد دیگر و بدنایای دیگری که بهتر از دنیای ماست ملحق شده، دنیایی که مردمش بخداوند نزدیکترند. این فلسفه زندگی است که روزی عده‌ای فوت شوند و عده‌ای دیگر پابصره وجود بگذارند.

خیلی دلت میخواست این موضوعات را به بل بگویدی ولی میدانستی که او چیزی از این عقاید نمی‌فهمد. و این چیزی بود که بعدها درباره‌اش بایستی چیزهایی به کیزی می‌آموخت سرزمینی که هرگز نخواهد دید.



فصل هفتاد و دوم

بعد از مردن باغبان ، غم و اندوه در چهره کوتتا بخوبی نمایان بود. آنقدر افسرده دل و ملول بود که روزی بل گفت ، بین کوتتا من میدانم که چه احساسی راجع به باغبان داری، اما حالا موقع اش هت که خودت را کم کم کنار بکشی و به خود و زندگیت فکر کنی ، هرچه دلت میخواهد بکن ، اما یکشنبه آینده جشن تولد دخترت می باشد و تو نباید اینقدر غمگین باشی.

کوتتا جواب داد: من خوب میشوم، امیدوارم که درک کرده باشی که تاریخ تولد دخترم را فراموش نکرده ام .

پنج روز فرصت بود تا برای کیزی هدیه ای تهیه کند، قطعه چوبی را تراشید و بشکل عروسکی درآورد، خوب که آنرا صاف کرد، واکس براقی رویش مالید، درست مثل عروسکهائی شده بود که در دهکده خودش می ساختند و قرار شد بل کیکی با دوشمع درست کند.

بل بلند شد که ناگهان صدای اریاب او را بخود آورد، گوش کرد و دوشیزه آن از پدر و مادرش خواسته که تمام آخر هفته را اینجا باشد، بمن گفته که تولد دختر توست، پس برای او کیکی درست کن و او خواسته که تنها در اطاقش تولد دخترت برگزار شود و ضمناً خواسته که شب را پیش او بماند، مطمئن باش که تشکی برایش پهلوی تخت او روی زمین بیندازی و وقتی بل این خبر را بدو داد، کوتتا مثل همیشه نه باو نگاه کرد و نه حرفی زد با عصبانیت از کلبه خارج شد و بیاد زنی افتاد که سر دخترش را محکم بدیوار می گوید و میگفت « نمیخواهم این بلائی که بسر من آمد، بسر بچه ام هم بیاید».

کوتتا میخواست سر عروسك را بدیوار بکوبد که ناخود آگاه دستش را پائین آورد، نه او نمیتوانست، این کار را با دخترش بکند.

خوب چطور است با زن و بچه اش فرار کند، ولی آیا این کار ممکن

بود، او و زشی تقریباً پیر شده بودند، بچه‌اش هم تازه بزور راه میرفت به کلبه رسید، بل گفت میدانم چه احساسی داری، منم همان احساس تو را دارم ولی بهتر است کمی عاقل‌تر باشی، جلوی احساسات خودت را بگیری، طبق معمول کوتا حرفی نزد میدانست که مثل همیشه بایستی تابع ارباب باشد. آنها درست مثل حیواناتی بودند که هر مستوری اربابان میدادند بدون چون و چرا بایستی انجام دهند.

دو هفته از این موضوع گذشت، روزی کوتا وارد کلبه خود شد، بل طبق معمول با يك لیوان شیر سرد منتظر او بود، سپس شام خوشمزه‌ای که بروش آفریقائی‌ها تهیه شده بود خوردند، بل خیلی مهربان‌تر و خون‌گرم‌تر از گذشته شده بود، کوتا احساس کرد که او میخواهد چیزی بگوید و بالاخره بل لب به سخن گشود، کوتا نمیدانم چگونه موضوع را بگویم ارباب بمن گفت که به دوشیزه آن قول داده تا يك روز کیزی را نزد او بفرستد.

این دیگر غیر قابل تحمل بود، کوتا در حالیکه دست‌هایش را روی بازوان بل می‌کشید بلند شد و میخواست از کلبه خارج شود، آنها از کوتا خواسته‌اند که کیزی را مانند يك حیوان به صاحب تازه‌اش بدهد، کوتا چشماش را بست در حالیکه بل هم روی صندلی نشسته بود تمام شب را بیدار ماندند و گریه کردند.

روز بعد وقتی به خانه ارباب آمدند، دوشیزه آن بدون اینکه توجهی به کوتا بکند کیزی را گرفت و برد.

بعد کوتا ارباب را سوار کالسکه کرد و حدود بیست مایل از شهر خارج شدند بعد بمحلی رسیدند که ارباب برای عیادت بیماری رفت، کوتا ساعتها انتظار کشید و از ارباب خبری نشد، سرانجام یکی از سیاهان بطرف کوتا آمد و گفت ارباب مجبور است شب را پیش بیمار بگذرانند.

کوتا یکه و تنها برگشت وقتی بدر منزل دوشیزه آن رسید تقاضا کرد تا کیزی را با خود ببرد ولی دوشیزه آن اصرار داشت که کیزی را پیش خود نگذارد بالاخره کوتا موفق شد کیزی را بگیرد، در راه فکر کرد این دومین دفعه‌ایست که با دخترش پس از آنشب نامگذاری تنهاست بچه را روی دو دست بلند کرد تا ببیند وزش چقدر است، سپس او را در بغل گرفت و عروسکش را بدستش داد و شروع به خنده کرد و بطرف کلبه‌اش برآمد.

هفته بعد مجدداً کوتا کیزی را نزد دوشیزه آن برد، در راه بخودش

اشاره میکرد و میگفت «پدر» و سپس اشاره به کیزی کرد و گفت اسم تو کیزی است. کیزی هم دست و پا شکسته حرفهای کوتا را با الفاظی شیرین تکرار میکرد. کوتا از اینکه بچه اش کلمات را خیلی قشنگ یاد میگیرد و تکرار میکند، خوشحال بود.

روزهای بعد کیزی چند لغتی را که پدرش زبان آفریقائی باو آموخته بود، در جلوی مادرش تکرار کرد، بل از این عمل ناراحت شد و سر کوتا فریاد زد «تو اصلاً عقل نداری» چرا این کلمات را باو یاد دادی اگر ارباب بفهمد ما بددرس خواهیم افتاد. روزی یکی از رانندگان خبر آورد که در هاتی گروهی از سیاهان سپاهی تشکیل داده و نه تنها بر ضد فرانسویان می جنگند بلکه به سرزمینهای اطراف حمله ور شده اند. در این هنگام هم کیزی مریض شده و تب کرده بود، ارباب دستور داده بود تا دوشیزه آن دو هفته او را نبیند.

دوشیزه آن عروسکی را که برای کیزی خریده بود به یکی از راننده هایش داد تا باو بدهد، بچه کوچک وقتی عروسک را گرفت از خوشحالی نمیدانست چکار بکند، کوتا کمی حادت میکرد، ناگزیر بانباری رفت و عروسکی را که خودش از چوب برای کیزی درست کرده بود برداشت و باو داد ولی کیزی دوست داشت با عروسکی که دوشیزه آن برایش فرستاده بازی کند و همین باعث شد تا برای اولین مرتبه کوتا از دست دخترش عصبانی بشود.

روزی دوشیزه آن به کلبه کوتا آمد و داشت با کیزی بازی میکرد که چشمش به کاسه ای افتاد که پر از سنگ بود، از دیدن سنگها تعجب کرد، در همین موقع بل سر رسید و آنها از کلبه بیرون آمدند، روز بعد، ارباب با عصبانیت پرسید که دوشیزه آن از سنگهایی که در کلبه شما دیده حرفهایی بمن زده، این سنگها چیست؟ بل توضیح داد چون کوتا شمارش ماهها را بلد نیست لذا در آخر هر ماه سنگی را در کاسه می اندازد و با جمع کردن این سنگها میدانند که چند سال دارد.

به دقیقه بعد بل به آشپزخانه رفت کیزی را از روی زانوان پدرش برداشت، و گفت چند دفعه بتو گفتم دوشیزه آن را بکلبه ما نیاور می فهمی اگر تکرار بشه خففات میکنم.

بعد کیزی را فرستاد که برخت خواب برود، در حالیکه سعی میکرد آرامش خودش را حفظ کند به کوتا گفت که این سنگها در سرهای زیادی برای مادرست خواهد کرد و ارباب هرگز آنچه را که شنیده فراموش

نخواهد کرد.

بعضی از شبها که دوشیزه آن نزد عمویش میماند ارباب ماسا دنبال بل میفرستاد تا بیاید و برای برادرزاده‌اش قصه بگوید، بل همراه با کیزی برای دوشیزه آن قصه میگفت، کوتا از اینکه دخترش قسمتی از عمرش را با سفیدپوستان و در ناز و نعمت سپری میکند خوشحال بود، چون در غیر این صورت او مجبور بود در مزارع کار کند.



فصل هفتاد و سوم

در هر ماه دوبار روزهای یکشنبه ماسا به کلیسائی در والرمیتینگ هاوس میرفت تا عبادت کند. فیدلر به کوتا گفته بود که نه فقط والربلکه خانواده های مهم دیگر سفیدپوست در اطراف شهر متینگ هاوس خانه ها ساخته اند - و میدید که ثروتمندان و فقیران سفیدپوست باهم به کلیسا میروند، کشیش به آنها خیر مقدم میگوید هر دو گروه بهم سلام میکنند و کلاشان را برای یکدیگر تکان میدهند ولی در موقع خوردن غذا جدا از یکدیگر می نشینند. راننده جان ماسا به کوتا میگفت که سفیدپوستان در موقع دعا و عبادت خوشحال تر بنظر میرسند، تا اینکه باهم غذا بخورند. هفته بعد بل به کوتا یادآوری کرد که موقع جلسه مستجمعی ماهیانه است که در آخر ژوئن شروع میشود، با اینکه میدانست کوتا این نوع اجتماعات را دوست ندارد، گفت فقط میخواستم یادآوری کرده باشم، که درباره اش کمی فکر بکنی، کوتا که قصد نداشت بخاطر شنیدن این موضوع دعوائی راه بیندازد گفت «سیار خوب درباره اش فکر خواهم کرد».

روز بعد کوتا وقتی ماسا را به خانه اش برمیگرداند، ماسا گفت فردا جائی نخواهم رفت، فردا بل و بقیه زن ها را با کالسه به جلسه ببر. بعد که کوتا اسبها را در اسطبل بست مستقیماً سراغ بل رفت و دم درایستاد و گفت «راه دیگری وجود نداشت که کیزی رامسیچی بکنی».

«چی؟»

«رامسیچی یعنی او به کیش مسیحیت دریاید».

«مسیحیت، این کیش و مذهب ارباب است نشما؟»

دیگر این کارها از توسر ترند و نمیخواهم دخترم با دوشیزه آن به کلیسا برود و در آنجا به نشیند و آوازی را که عیسویان میخوانند یاد بگیرد.

روز بعد در راه کوتا همچنان به جلو نگاه میکرد و اصلاً به پشت سرش

هیچ توجهی نداشت، حتی به‌خنده‌های بلند و شیطنت دخترش هم توجهی نداشت لحظه‌ای بعد زنها پچ و پچی کردند و بعد شروع کردند آوازی را دسته‌جمعی خواندن کوتاه آنقدر ناراحت بود و برای اینکه آنها راسا کند، کالسه را بدست‌انداز می‌انداخت ولی ادامه انجام این کار هم ممکن نبود، در این فکر بود که احتیاجی نیست تا توپاها بجهاش را بدزدند، بلکه زن خودش می‌خواهد او را از دست بدهد.

همینطور کالسه‌ها از گوشه و کنار می‌آمدند. و باخوشحالی بهم سلام می‌کردند عده زیادی به آنجا آمده بودند وعده‌ای هم هنوز در راه بودند، لذا به‌موضوع اهمیت بیشتری داد، بل بازهای دیگر خوش و بش می‌کرد و آنها تیکه تازه بهم رسیده بودند یکدیگر را درآغوش می‌کشیدند و می‌بوسیدند. کوتاه هرگز چنین جمعیت انبوهی از سیاهان را در سرزمین سفیدپوستان ندیده بود در حالیکه زنها زنبیلهای غذا را زیر درختان می‌گذاشتند مردان به‌وسط محوطه می‌رفتند بجز چهار پیرمرد بقیه مردها پهلو به پهلو هم نشستند و پس از لحظه‌ای یکی از پیرمردان فریاد برآورد: «فرزندان عیسی!»

برای کوتاه غیر قابل قبول بود، چون با گوشهای شنید و با چشمهای دید که زنها بطرف پیرمرد سرهایشان را برگرداندند و گفتند «بله لرد!» کوتاه که جله بزرگان جفور بغاطرش زنده شده بود متوجه شد که پیرمرد دوباره گفت «آیا همه شاها فرزندان عیسی می‌باشند؟» بقیه جواب دادند «بله لرد».

بعد سه‌تا از پیرمردها آمدند جلوی این پیرمرد و یکی بعد از دیگری فریاد زدند «زمان فرا رسیده و شما همه بردگان خدا، خواهید بود» همه کسانی که در آن جمع بودند فریاد برآوردند «بله لرد».

پس خودتان را آماده کنید عیسی حاضر است: «چشم لرد».

بعد پیرمردی که ریشه‌های خاکستری بود گفت روزی فرامیرسد که هیچ ازبایی وجود نخواهد داشت، فقط فرزندان خدا باقی خواهند ماند سپس ناگهان بعضی از زنها بلند شدند و فریاد زدند «او عیسی!» «او عیسی» «او عیسی»، لحظه‌ای بعد تعداد بیشماری زن فریاد می‌زدند. بنظر کوتاه رسید که فیدلر گفته بود که چطور بردگان اجازه نداشتند در مرزعه دعا کنند و مجبور بودند به‌نقاط دور دست بروند و در پشت درختان در کاسه‌ای آهنی آنقدر که دلشان می‌خواست داد می‌زدند و عقیده داشتند که روح صدای آنها را باطراف می‌برد، کوتاه در این افکار غوطه‌ور بود

که دید بل بطور خجالت آوری میرقصد و زنهای دیگر هم همینطور میرقصیدند نظرش رسید که این آداب و رسوم باعث میشود تا عقده‌های درونی آنها کاهش یابد.

یکی پس از دیگری بلند میشد و برای دیگران توضیح میداد: پشت درد داشتم تا اینکه بالرد صحبت کردم او بمن گفت بلند شو و بایست از آن پس دردم خوب شده و هیچ دردی ندارم. عیسی را ندیدم تا اینکه او روح مرانجات داد و حالا زندگیم را در مقابل هر کسی بخاطر او از دست خواهم داد.

سپس یکی از پیرمردان مشغول خواندن دعا شد و بقیه از او پیروی کردند همچنان که دعا میخواندند، همگی بلند شدند و نزدیک رودخانه‌ای که آن سه پیرمرد در آنجا ایستاده بودند، رفتند و حالا برادران و خواهران وقت آن رسیده که هرکس گناهی مرتکب شده گناهانش را در این رودخانه جردن بشوید.

یکی از زنهای فریاد زد «بلی» حالا وقت آن است که آتش جهنم را با آب سرزمین مقدس بشوئیم.

تمام مردها بغیر از دوازده یا پاترده نفر که نشسته بودند داخل آب پریدند. یکی از پیرمردها که قوی‌تر از دیگران بود بطرف دختر نوجوانی که در گوشه‌ای ایستاده بود رفت و گفت «آیا حاضری؟» دخترک سرش را تکان داد، سپس پیرمرد گفت «پس بیاجلو».

یکی از پیرمردها هر دو بازوی دخترک را گرفت و مقداری در آب بردش درحالی که یکی دیگر از پیرمردها دستش روی سر دخترک بود گفت «ای لرد اجازه بده این دختر با این آب مطهر شود». و سپس او را زیر آب فرو بردند دخترک کمی دست و پا زد و بعد او را بالا کشیدند تا گهان کوتتا متوجه شد که بل دست کیزی را گرفته قصد دارد او هم همین کار را با کیزی بکند، بی اختیار بطرفش دوید و میخواست چیزی بگوید که یکی از پیرمردان گفت «عزیزانم، ما در اینجا جمع شده‌ایم تا ب دیگران خیر مقدم بگوئیم، خواهر اسم این بچه چیست؟» بل جواب داد کیزی، مرد دستش را زیر سر کیزی گذاشت که ناگهان کوتتا فریاد زد «نه» آن مرد سرش را برگرداند ولی بل گفت که اوشوهر من است و آفریقائی است و از این مراسم چیزی نمیداند لطفاً شما ادامه بدهید.

سپس آن مرد چشماش را بست و گفت «لرد باین بچه خیر و برکت بدهد مقداری از آب مقدس را بمر اوزده، اسمش چیست خواهر»

«کیزی».

خداوند باو خیر و برکت بدهد و شما هر دو را سالم پسرزمین موعود-

ببردا

چند قطره آب با چهره کیزی زد و گفت «آمین».

بل بچه را پیش کوتا برد.

کوتا گفت «چیزی نیست، فقط کمی خیس شده».

بل گفت پس از اینهمه دویدن بایستی گرسنه‌ات شده باشد من مرغ

سرخ کرده و تخم مرغ و کیک آورده‌ام که هر قدر هم بخوری سیر نمیشوی

پس هر دو روی سبزه‌ها نشستند و مشغول خوردن غذا شدند.



فصل هفتاد و چهارم

شبى بل به كيزى گفت «تو حالا هفت ساله شده‌اى و بايد مواظب حرکات و رفتارت باشى و زمانى خواهد رسيد که مدار کارهاى خانه با من کمک کنی» از حالا بدان که پدرت دربارهٔ اين چيزها چه احساسى دارد، کيزى نگاهی به کوتتا کرد و گفت شما آنچه را که مادر گفت شنيديد؟ بل قبلا در اين باره با کوتتا صحبت کرده بود و او موافقت کرده بود که کيزى به مادرش کمک کند، زيرا بيشتر علاقمند بود که او سرگرم کارهاى منزل شود و کمتر با دوشيزه آن بازی کند. مادرش ميخواست کيزى را بکارهاى وادار کند که ماسا هم ببيند و از طرفى در جفوسر مادران به دخترانشان کارهاى ياد ميدادند تا وقتیکه شوهر میکنند ارزش بيشترى براى آنها قائل شوند.

چند روز بعد بل گزارش داد که کيزى ياد گرفته ظروف نقره‌اى را صيقل بدهد، کف اطاق را تميز کند، کارهاى چوبى را واکس بزند حتى جاى ارباب را مرتب کند.

وقتى او ديد دخترش ظرف سفيدى را که شب ارباب انداز در آن کرده بود خالى میکند بسيار خشمگين شد. فکر کرد آنچه که نبايد بر کيزى بيايد، حالا دارعمل مى‌شود بل به کيزى ياد ميداد که «حالا بزرگ شدى، بايد کارهاى ماسا را طورى انجام دهى که او چيز ديگرى از تو نخواهد، کمتر براى سياهى چنين فرصتى پيش ميآيد که اربابش اينهمه باو محبت کند. حالا صبحها با من بيا و من تمام کارهاى را که بتو مربوط مى‌شود بتو ياد خواهم داد از آن بيعد بل چيزهاى زيادى به کيزى ياد داد، شبها هم کيزى کارهاى را که درروز انجام داده بود براى بل تعريف مىکرد.

مواقعى که دوشيزه آن بديدن کيزى ميآمد، او دست از کار میکشيد و با دوشيزه آن مشغول بازی ميشد و قايم باشک بازی مىکردند

و کلی سرگرم بودند بعضی وقتها آنقدر سروصدا راه می‌انداختند که بل مجبور میشد با آنها تذکر بدهد تا کمتر شیطنت بکنند حتی بعضی وقتها با حالتی اعتراض آمیز به دوشیزه آن میگفت «تو دیگه بزرگ شده‌ای و در حدود ده سال داری و بایستی رفتارت شایسته‌تر و مؤدب‌تر باشد» روزها که کوتاه کیزی را به خانه ارباب میبرد در طول راه کلمات زیادی بزبان آفریقائی باو یاد میداد، کیزی هم که بچه با هوشی بود پس از چندبار تکرار آنها را بخوبی فرا میگرفت.

روزی کوتاه درباره مادر بزرگ باسیا با کیزی صحبت کرد و چیزهاییکه از او بخاطر داشت برای فرزندش بازگو کرد، آره فرزندم، مادر بزرگ میگفت روزی آنقدر ملخ بدهکده حمله کرد که جلوی نور خورشید را کاملاً گرفتند و آسمان را سبز رنگ کردند تا اینکه باد شدیدی وزید و آنها را با خود بدریا برد و طعمه ماهی‌های دریا کرد کیزی با تعجب پرسید «آیا من مادر بزرگ دارم؟»

«تو دوتا مادر بزرگ داری، یکی مادر من و دیگری مادر مادرت».

«پس چرا آنها پیش ما نیستند؟»

«چون آنها نمیدانند ما کجا هستیم، از او پرسید «آیا میدانی که ما کجا هستیم کیزی گفت «داخل کالسه».

«منظورم آنستکه کجا زندگی میکنیم».

«منزل ما ساوالر».

کیزی نقطه‌ای را نشان داد و از پدرش خواست تا چیزهای بیشتری باو بگوید کوتاه حرفهایی درباره دهکده‌اش گفت و از اینکه چطور گرفتار توپابها شده و چطور او را بزنجیر کشیدند و چقدر شکنجه دادند و برده و اسیرش نمودند چیزهایی گفت که کیزی را به حیرت واداشت. کیزی پرسید «آخه چرا ترا بزنجیر کشیدند، آیا کار بدی کرده بودی؟»

نه فرزندم، در آن روز که من نستگیر شدم به جنگل رفته بودم تا برای بدنه طلبم چوبی درست کنم که آنها مرا نستگیر کردند و آن بلاها را ب سرم آوردند.

«چند سالت بود؟»

«هفده سال داشتم».

«آیا اسم پدر و مادرت را نپرسیدند تا ازاین وضع با خبرشان سازند؟»

کوتتا نگاه معنی‌داری به کیزی کرد و گفت «آنها اگر پدر و مادرم را هم میدیدند اسیر و اجیر میکردند» در این موقع کیزی چیز تازه‌ای بپدرش گفت «هیچ میدونی پدر که دوشیزه آن قصد دارد مرا برای خودش بردارد»

کوتتا با خشم گفت «تو عروسک نیستی که او با تو بازی کند».
«خوب منم با او بازی میکنم، او بمن گفته که بهترین دوست من است».

کوتتا: «تو هم دوست و هم برده کسی نمیتوانی باشی»
«تو و دوشیزه آن به هم تعلق ندارند، دوست هم‌دیگر هم نیستید».
کیزی «اینطور هم نیست، ما بهم تعلق داریم، برای اینکه دلمان میخواهد و همدیگر را هم دوست داریم». تازه من دوشیزه آن را دوست دارم و میخواهم که مال او باشم.
کوتتا «همچین چیزی غیرممکن است».

کیزی «منظورت چیست»
«منظورم این است که وقتی بزرگ شدی خوشبخت خواهی شد؟»
«تو درست میگوئی» پدر. من هیچوقت تو و مادر را ترك نخواهم کرد ولی فرزندانم، ما هرگز اجازه نخواهیم داد تو پیش کس دیگری بروی».



فصل هفتاد و پنجم

بعد از ظهر بود که راننده والدین ماسوالر در اینفیلد بانجا آمد و ارباب را برای مهمانی شام دعوت کرد.

غروب بود که کوتا و ارباب خودشانرا برای مهمانی آماده کرده بودند و براه افتادند، وقتی بدر منزل والدین ماسالسیدند، تعدادی ساس و حشره در آنجا در کمین نشسته بودند گرچه در طول هشت سالی که او با بل ازدواج کرده بود، کراراً باین محل آمده بود ولی تنها چندماه پیش بود که با هائی برخورد کرده و باهم آشنا شده بودند.

مجلس جشن کاملاً آراسته شده بود چهار نفر پیشخدمت داشتند میزها را می‌چیدند، کوتا وقتی غذاها را دید اصلاً باورش نمیشد، چون هرگز اینهمه غذا ندیده بود.

هائی وقتی کوتا را دید پرسید «دختر کوچولوت چگونه؟» کوتا گفت «خوبه با مادرش رفته آشپزخانه تا پخت و پز یاد بگیرم.»

چند دقیقه بعد یکی از پیشخدمت‌ها با عجله پیش هائی آمد و درگوشی چیزی باو گفت و رفت و بعد درباره اینکه تعدادی کشتی فرانسوی بانجا رفته‌اند صحبت‌هائی شد و هرکدام چیزی میگفتند یکی میگفت پرزیدنت آدامس نیروی دریائی را آماده جنگ کرده و یکی میگفت شنیده‌ام که اخیراً عده‌ای سیاه را آزاد کرده‌اند و کوتا هم میگفت ولی ما هر روز می‌بینیم که سفیدپوستان عده‌ای سیاهپوست را از آفریقا باین سرزمین می‌آورند... صدای انقلاب و آشوب و شورش سیاهان مرتب از گوشه و کنار شنیده میشد روزی نبود که خبر شورش سیاهان در منطقه‌ای شنیده نشود. کوتا پرسید میدانید چرا اربابها باین سرزمین‌ها علاقمندند بطاهر اینکه اینجاها پنبه خوب کشت میشود و بهمین خاطر آنها حاضرند ما را بقیمت بیشتری بخرند و از ما کار بکشند. پیشخدمت‌ها با سینی‌های پر از آشغال از سالن پذیرائی برمیگشتند.

هاتی گفت نگاه کن هر چه بدستان رسیده خورده‌اند، و بعد
 همینطور که روی زمین نشسته بود يك شیشه براندی را برداشت و شروع
 کرد بنوشیدن و درحالی‌که آم سردی میکشید گفت دهه شماها همان
 من هستید و در رختخواب من بخوابید من هم بیرون میخوابم.

فصل هفتاد و ششم

چند سال بود که کوتا صبح زود از خواب بیدار میشد، درست وقتی که هوا تاریک بود، آنها میگفتند که او حتی در سیاهی هم مانند یک گربه میتواند خوب ببیند، برای کوتا اهمیتی نداشت که آنها درباره او چه میگویند، او جلوی نرده‌ها میرفت و مانند زمانیکه در جفور بود، نماز صبحگاهی را بجای میآورد. به اسبها غذا میداد و بعد از صرف صبحانه بل و کیزی را به منزل ارباب میبرد تا مشغول کار روزانه شوند. در بین راه نوح پسرک دهساله رامیدید که باو صبح‌بخیر میگوید و بعد در چشمان او خیره میشود، کوتا حس میکرد رفتار این پسر بچه هم مثل بچگی‌های خودش میباشد. بعد این بچه هم مثل سایر برده‌ها کارش را شروع میکرد. روزهای شنبه که دوشیزه آن بانجا میآمد کیزی تندوتیز کارهایش را تمام میکرد و بقیه روز را با دوشیزه آن بازی میکرد در موقع صرف غذا. ارباب و دوشیزه آن باهم غذا میخوردند و کیزی هم با پادزنی بالای سر آنها میایستاد. مگس‌ها را فراری میداد بل هم میآمد و میرفت و پذیرائی میکرد و گاهی هم به بچه‌ها چشم‌غرمای میرفت که شیطنت نکنند.

کوتا مجبور بود تا عصر یکشنبه فرا برسد، بعد از دعا در کلیسا دوشیزه آن با پدر و مادرش میرفتند و آنوقت بود که کیزی نزد خانواداش میرفت.

کوتا دست کیزی را میگرفت و در کنار جوی آب راه میرفتند و بعد زیر سایه درختی می‌نشستند و سپس غذائی را که کیزی آورده، که بیشتر اوقات هم بیسکویت و کره و مربا بود با هم میخوردند و سپس مشغول صحبت میشدند.

کیزی شعری را که از دوشیزه آن یاد گرفته بود برای پدرش میخواند «پیترا، پیترا، کدوخور، زنی داشت، تنوست نگهدارد او را

تو پوست گذاشت او را نگهداشت او را.... از کوتتا خواست که شعر را تکرار کند.

کوتتا که علاقه‌ای باین کار نداشت، مکشی کرد و سپس بخاطر اینکه دخترش نرنجد داستانی را برایش تعریف کرد، بعد که قصه تمام شد کیزی پرسید این قصه‌ها را چه کسی باو آموخته کوتتا جواب داد مادر بزرگ نیوبوتو قیافه مادر بزرگ در نظرش مجسم شد و خنده‌اش گرفت، و گفت «اون سرش طلای بود، دندانهایش سیاه ولی بچه‌ها را باندازه فرزند خودش دوست میداشت» کیزی پرسید آیا بچه‌ای هم داشت؟ کوتتا گفت، دو تا دختر داشت که آنها را در جنگ از دست داده بود کوتتا بیاد بل افتاد، او هم دوتا بچه داشت که از دست داده بود، ولی زود حرفش را عوض کرد و گفت روزی که ما را اینجا آوردند، لخت، و عریان بودیم خیلی‌ها که در اینجا بدنیا آمدند شاید نمیدانند که پدر و مادرشان کیست ولی تو، بدان که پدرانت تاجر بودند و مسافرتها زیادی میکردند آنها برزمینی مهاجرت کردند که مالی نامیده میشد. می‌فهمی که راجع به چی صحبت میکنم؟

کیزی جواب داد «بله بابا» در حالیکه اصلا چیزی از گفته‌های پدرش نفهمیده بود، کوتتا چیزی را روی زمین نوشت و بعد اشاره کرد، این اسم من است. کیزی گفت ممکنه اسم مرا هم بنویسی.

کوتتا با تمایل زیاد اینکار را کرد.

کیزی گفت اگر ممکن است بمن نوشتن را یاد بده. ولی کوتتا جواب داد که در دهکده درس خواندن و نوشتن مربوط به پسرهاست و تو احتیاجی نداری که چیزی یاد بگیری.

پس چرا مادرم خواندن و نوشتن میداند؟

کوتتا که عصبانی شده بود، گفت، اینطوری صحبت نکن، میشنوی؟ به کسی ربطی ندارد، سفیدپوستان دوست ندارند، خواندن و نوشتن یاد بگیریم.

کیزی پرسید «چطور»

«برای اینکه اگر ما خواندن و نوشتن بلد باشیم برایشان درمدرست میکنیم».

او جواب داد «من که هیچ درمدرست نمیکنم».

کوتتا گفت، «عجله کن بلندشو بریم، و گر نه مادرت برایمان درمدرست درست میکند».

کوتتا بلند شد و برای افتاد چند قدمی هنوز نرفته بود که متوجه شد کیزی همراهش نیست، کیزی را دید که سر جایش ایستاده و بوسنگی خیر شده و کوتتا با بی حوصلگی فریاد زد اگر دلت میخواد میتوانی آت را بکلبه پیاری و آخر ماه که شد میتونی آت را در کاسه من بیاندازی. کیزی با خوشحالی گفت «چشم پاپا»

فصل هفتاد و هفتم

یکسال بعد، در سال ۱۸۵۵ ارباب تصمیم گرفت برای تجارت بشهر دیگری مسافرت کند. و قرار شد در غیابش برادرش بکارهای او رسیدگی کند.

گرچه کوتا از این تغییر وضعیت دلخور بود ولی بل گفت ناراحت نباش من اخلاق ماساجان را خوب میدانم و بldم با او چطور رفتار کنم. بنابراین وضع ما بهتر از حالا خواهد شد.

کوتا گفت «نه من اصلا ناراحت نیستم، امیدوار بود که بل حرفهایش را باور کند و بعد به کیزی گفت «یادت نرود یواشکی آن سنگ را در کاسه بینداز» وقتی ارباب رفت و برادرش بجای او آمد، با بل زیاد کاری نداشت بل عصبانی بود از اینکه او و سکی های ارباب را میخورد و آشغال سیگارهایش را روی فرش می ریخت و همه جا را کثیف میکرد. سه روز بعد مرد اسبسواری با عجله نزد برادر ارباب آمد و چیزی باو گفت که او را خیلی منقلب کرد با عصبانیت بل را صدا زد، که کوئی اتفاقی برای کوتا و ارباب افتاده باشد و بعد هم از بل خواست تا تمام بردگان را جمع کند. بعد که سیاهان جمع شدند او شروع به سخنرانی کرد. خوب گوش کنید، عده ای سیاه انقلابی در شهر ریچموند نقشه کشیده اند تا اربابان خود را بدزدند، بشهر حمله کرده اند و همه جا را با آتش کشیده اند خوشبختانه عده ای سیاه اربابها را خبر کرده و توانستند انقلابیون را دستگیر کنند آشوب و هرج و مرج پایان رسیده سعی کنید عاقل باشید.

روز بعد فیدلر نیامد، برادر ارباب نامه ای به شهردار نوشت که او را آزاد بکنند، کوتا در طول راه همه اش بفکر فیدلر بود که چه بلایی بر سرش آمده، که یک نفر از پشت سری او گفت، ایست، کارت عبور دارد و وقتی کا کوتا رویش را برگرداند دید که فیدلر با چمدانی گل آلود آنجا ایستاده.

وقتی چشماهای کوتتا به فیدلر افتاد از خوشحالی از کالسکه پائین آمد و او را در آغوش گرفت و فیدلر بشوخی گفت «آیا تو همان آفریقائی نیستی؟» فیدلر که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت داستان خودش را برای کوتتا تعریف کرد، شب بود، از پنجره آشپزخانه فرار کردم، در سیاهی شب به کلبه‌ی یکی از سیاهان رسیدم شب را در آنجا گذراندم، و بالاخره در طول راه برای مردم ویولون زدم و خلاصه خیلی از راه را توانستم براحتی فرار کنم که گیر افتادم و حالا هم خوشحالم که دوباره با تو به منزل برمیگردم وقتی آنها به منزل برمیگشتند برده‌ها برایشان دست‌تکان میدادند و شادی میکردند.

روز بعد برادر ارباب طی يك سخنرانی گرم و آتشین گفت شما برده‌ها حق ندارید بعد از تاریکی از کلبه‌هایتان خارج شوید، و یا دورهم جمع شوید، من مثل برادرم دل رحم و رئوف قلب نیستم، اگر خطائی از شماها ببینم گلوله‌ای بین دو چشمتان میزنم، فهمیدید.

برادر ارباب شب و روز باطراف میرفت و بهمجا سرمیزد و سرکشی میکرد ارباب سه روز زودتر از حد مقرر از مسافرت برگشت، کوتتا فوراً به کلبه‌اش رفت و بل را از این خبر مطلع کرد، در این موقع هم بل اخباری به کوتتا داد. آهنگری عده‌ای سیاهپوست را جمع کرده و تعلیم نظامی بآنها داده و آنها به ریچموند حمله کرده‌اند، اربابها هم تمام بردگانی را که مورد سوء ظن بودند تا حد مرگ شلاق میزنند، فیدلر برای نوازندگی به ریچموند رفته بود و از اینکه برنگشته بود کوتتا را ناراحت کرده بود ولی بل گفت که فیدلر زرنک است و اگر گیر هم بیفتد بالاخره جان سالم بدر خواهد برد.

فصل هفتاد و هشتم

چند ماهی بود که مرتب خرابکاران محاکمه میشدند تا اینکه سرانجام رهبر آنها اعدام شد، اخبار سیاسی جزو صحبت‌های روز ماسا شده بود، کوتا و بل هم طبق معمول آنچه را می‌شنیدند بهم می‌گفتند.

یکی از ماساها بنام توماس جفرسون^۱ که مشاور نخست‌وزیر بود، و مورد حمایت و پشتیبانی همه ماساها بود، نسبت به سایرین مردی فهمیده‌تر و باکمال‌تر بود، کوتا از برده‌ها شنیده بود، که رفتار این ارباب‌خیلی‌صمیمی و مهربان است و از طرفی مخالف بردگی و برده‌فروشی است، و عقیده داشت همین‌طور که ما طالب آزادی و آزادیخواهی هستیم، برده‌ها هم حق دارند آزاد باشند و آزاد زندگی کنند. و هیچکس حق ندارد بحقوق دیگری تجاوز کند فیدلر گفت «دفعه قبل که نزد فردیکس برگ^۲ رفتم، پیرمردی باو میگفت شما سفیدپوستان سرزمین خداوند را به جهنم تبدیل کرده‌اید، تمام اعمالتان زشت و ناپسند است و روزی سزای گناهان خود را خواهید دید، بل فوراً او را شناخت و گفت من آن پیرمرد را بخوبی می‌شناسم.

و بعد اضافه کرد او همان کسی است که کیزی را با آب رودخانه غسل تعمید داد. فیدلر حرف‌های بل را تأیید کرد. روز بعد کوتا به کلبه فیدلر رفته بود که یکی از سیاهان با اسم کاتو^۳ هم بکلبه فیدلر آمد و گفت «همه برده‌ها می‌ترسند که آنها را بدیگران بفروشند ولی پسر درمیان ماست با اسم نوح که اصلاً از کسی چیزی نمی‌ترسد». سه نفری سخت سرگرم صحبت شده بودند و هر کدام سعی میکردند اخبار دست اول را بدیگری بدهند و بعضی از حرف‌ها را هم تأکید میکردند که محرمانه نگهدارند و یک‌سوی نگویند کوتا هر دفعه که از سفری برمیگشت کلی خبر برای سیاهان می‌آورد، و از اینکه چطور سیاهان در فکر فرار هستند خبرهای داغی برای

1. Tomas Jefferson

2. Fredericks burg

3. Cato

همه داشت، حتی روزی تعریف کرد که یکی از سیاهان کالسکه و لباسهای اربابش را برداشته و فرار کرده.

روزی کوتا با اربابش به محل برده فروشها رفتند، ارباب باودستور داد که توقف کند. پیرزنی را داشتند میفروختند و گوینده این چنین تبلیغ میکرد این زنی است که ارزش زیادی دارد، آشپز خوبی است و... ولی پیرزن با عجز و لابه فریاد میزد فیلیپ! فیلیپ، آیا فراموش کردی که عمری بیایت زحمت کشیدم و بزرگت کردم، ارباب فیلیپ مرا نزد خودت نگهدار و نگذار در این روزهای آخر عمری اسیر دست ارباب دیگری بشوم خواهش میکنم! خواهش میکنم مرا نزد خودت نگهدار.

ولی گوئی التماسها و گریه‌زاری پیرزن در ارباب سنگدل مؤثر واقع نشد و بالاخره او را بمبلغ هفتصد دلار فروختند.

نفر بعدی پسر جوانی بود که بدنی قوی و هیكلی درشت و عضلاتی پیچیده داشت او را هم بمبلغ هزار و چهارصد دلار فروختند.

بعد نوبت دختر بچه‌ای شد که کمی از کیزی بزرگتر بود، فروشنده فریاد میزد يك دختر خوب و خانه‌دار، بعد بزور او را بجلوی جمعیت کشاندند که ناگهان لباسش پاره شد و دختر جیغی کشید و سعی کرد با دستهای جلوی اندام برهنه‌اش را بپوشاند. این وضع بقدری اسفناك و ناراحت‌کننده بود که ارباب ماسا به کوتا داد حرکت کن تا بریم و از اینجا دور شویم.

در طول راه افکار ناراحت‌کننده‌ای کوتا را مشغول کرده بود باین فکر میکرد، شاید روزی زن و بچه او را هم در معرض فروش بگذارند و... آنقدر در خودش بود که نفهمید کی به منزل رسید، ولی از اینکه هیچ برده‌ای مشغول کار نبود تعجب کرد فوراً دوید تو آشپزخانه و بل را صدا زد، دید که بل ناراحت و غمگین در گوشه‌ای نشسته. علت نبودن برده‌ها را از او پرسید، بل گفت چند ساعت پیش عده‌ای برده‌فروش اینجا آمده، و سراغ ارباب ماسا را می‌گرفتند یادداشتی هم برای او گذاشتند و رفتند. کوتا زود شامش را خورد و رفت، پیش فیدلر تا از حال و قضیه باخبر شود در کلبه فیدلر خیلی‌ها جمع شده بودند و فیدلر به همگی اطمینان داد که ارباب ماسا بدهی ندارد و هرگز آنها را هم نخواهد فروخت، بل اضافه کرد در این مدت که ما برای او کار میکنیم سابقه نداشته که ارباب کسی را بفروشد فقط یکبار، برده‌ای را با سم لو تر فروخت آنهم باین خاطر که او زبان‌درازی کرده بود.

فصل هفتاد و نهم

کوتتا هر روز بدقت به حرفهای ارباب و همراهانش گوش میکرد، روزی که ارباب و سرعمویش سرگرم صحبت بودند، کوتتا شنید که ارباب میگفت «تعجب میکنم این روزها چرا اینقدر برده فروشی زیاد شده! افراد ورزیده مثل آهنگر، موسیقی‌دان و خلاصه هرچی گیرشان بیاد، بمبلسخ دوهزار و پانصد دلار خرید و فروش میکنند و بنظر میرسد هر چه برده بهجنوب میبرند باز هم کم است.»

پسری عموی ارباب گفت «همه‌جا همینطور شده، حدود يك میلیون نفر درجنوب برده شده تازه بازهم کم است.»

ارباب گفت: «اگر ما از برده‌ها خوب مواظبت کنیم و نسبت بآنها مهربان باشیم آنها برای ما سرمایه‌ خوبی خواهند بود.»

پسر عموی ماسا میگفت: «سیاهانی هستند که شب و روز کار میکنند تا پولی پس‌انداز کنند تا بردگان دیگر را بخرند و آزاد کنند، برای این است که ما این همه سیاه آزاد داریم». پسرعموی دیگر ماسا گفت من فکر میکنم در ویرجینیا تعداد آزادشدگان بسیار زیاد است. هرچه سیاهان بیشتر آزاد باشند به تعدادشان روز بروز افزوده میشود. آنها همه نوع کاری انجام میدهند نظیر باغبانی، فروشنده‌گی، انبارداری، بعد بشوخی گفت ولی درشهر لینچ‌برگ حتی يك آرایشگر سیاه هم پیدا نمیشود، تاز، جرأت هم نمیکنم سرگردنم را زیر تیغ این آرایشگران ناشی بگذارم.

هر دوتای آنها خندیدند و درحالی که بساختمان ماساوالر نزدیک میشدند کوتتا مثل آنکه چیزی از صحبت‌های آنها نفهمیده فوراً از کالسه‌که پیاده شد و در رابروی آنها گشود و بل را صدا زد تا برای آنها نوشیدنی ببرد کوتتا بهدوستانش اطمینان داد که ارباب هرگز قصد فروش آنها را ندارد، خواهر مندی گفت شنیده‌ام عده‌ای ازسیاهان ازبردگی آزاد شده‌اند، چطور اینکار ممکن است؟

فیدلر جواب داد: «بعضی از ارباب‌ها در برابر کار بیشتر به برده‌ها پول بیشتر میدهند و با این پول برده‌ها میتوانند خودشانرا آزاد کنند مثلاً خود من نوازندگی میکنم و از ارباب پول میگیرم».

کاتو پرسید: «هان پس برای این است که تو اینقدر نوازندگی میکنی».

فیدلر گفت نه من فقط دوست دارم دیگران را شاد کنم و برقصم درآورم و...

«آیا پول باندازه کافی داری که خودت را آزاد بکنی».

خوب اگر داشتم که اینجا نبودم، عجب سئوالی میکنی‌ها. همه خندیدند کاتو پرسید راست بگو فیدلر چقدر پول داری؟ فیدلر جواب داد تا دو هفته دیگر شاید آنقدر پول داشته باشم که بتوانم خودم را آزاد بکنم و اگر آزاد بشوم بشمال خواهم رفت، زیرا در آنجا سیاهان وضع خوبی دارند، سرو وضع و لباس آنها بسیار خوب است و غذای خوبی هم میخورند. حدود یکماه بعد فیدلر از سفر برگشت، خبر آورد از اینکه سفیدپوستان در سرزمینهای دیگر پیروزی داشته‌اند بسیار خوشحالند، بعد تعریف کرد یکی از سرداران فرانسوی با اسم ناپلئون توانسته قسمتهای زیادی را تحت تسلط خود درآورد این سردار فرانسوی رهبر سیاه‌پوستان ژنرال توسانت را به مجلس میهمانی دعوت کرده و در آنجا دستگیر و او را زندان کشتی برده است.

کوتا از این اخبار خیلی هیجان زده شده بود، آنقدر صبر کرد تا همه رفتند فیدلر که متوجه کنجکاوی کوتا شده بود گفت «میدانم درباره توسانت فکر میکنی ولی خبری بهت میدهم که باعث خوشحالی خواهد شد».

کوتا نمیدانست این دیگر چه چیزی است که باعث خوشحالی او خواهد شد، فیدلر هم در این موقع گفت «من آنرا تمام کرده‌ام، ماه قبل که کاتواز من پرسید چقدر پول کم دارم، چیزی نگفتم، ولی چند دلار کم داشتم حالا بعد از این سفر توانسته‌ام هفتصد دلار پول برای آزادی جمع کنم، البته این پولها را در برابر نهصد بار نوازندگی برای سفیدها بدست آوردم».

کوتا خیلی هیجان زده شده بود، فیدلر گوشه ملاقاتش را کنار زد و پولها را باو نشان داد و گفت تازه پول اضافه هم دارم و میتوانم يك چمدان برای خودم بخرم، و بعد به کوتا گفت آفریقائی نمیخواهی چیزی بگویی!

کوتا گفت «نمیدانم چه بگویم». فیدلر گفت نمی‌خواهی بمن تبریک

بگوئی کوتتا گفت: دارم کم کم باور میکنم که حرفهای حقیقت داره..
 فیدلر گفت: دازت خواهش میکنم تا فردا صبح کر و لالشوی و آنچه
 را که شنیده‌ای با کسی درمیان نگذاری تا اینکه بروم پیش ماسا. بعد
 خداحافظی کردند و کوتتا به کلبه‌اش برگشت و دردل احساس افسردگی
 و غم میکرد، بل فکر کرد که ناراحتی کوتتا بخاطر تو سافت است. ولی این
 بار غم بخاطر این بود که او یکی از دوستان خوبش را از دست میداد
 روز بعد کوتتا خیلی زود به اسطبل رفت غذای اسبها را داد و بعد به کلبه
 فیدلر رفت ولی او را در آنجا ندید سراغش را از بل گرفت، بل گفت که
 دیدم داشت میرفت کوتتا با عجله بطرف کلبه‌های سیاهان دوید و بل پرسید
 «کجا میری؟ چرا جریان را بمن نمیگوئی، من زنت هستم» کوتتا بدون
 معطلی سرعت دور شد و ناپدیدگشت در تمام کلبه‌ها را یک‌یک زد و سرانجام
 فیدلر را گرفت و بعد بطرف مزرعه رفت و از دور صدای مغموم و گرفته
 آرشه و یولون فیدلر را شنید، وقتی خیلی نزدیک شد صدا قطع شد، کوتتا
 جلوتر رفت، تنها صدای آب جوی بار در سکوت شنیده میشد، وقتی فیدلر
 را دید. فیدلر گفت امروز صبح نزد ارباب ماسا رفتم و خواستم بهای
 آزادی را بپردازم ولی ارباب از گرفتن آن خودداری کرد و گفت امروز
 ارزش برده‌ها بیشتر از اینهاست. و حدود هزار و پانصد دلار بهای آزادی
 هر برده است. تازه بعضی از سفیدپوستان نوازندگان برده راحتی تا دو
 هزار و پانصد دلار هم معامله میکنند. و بعد گفت که خیلی متأسف است و
 آرزو کرد که اگر واقعا میخواهی آزاد بشوی برو و بکارهایت ادامه بده،
 در اینجا فیدلر ساکت ماند و کوتتا هم همانطور ایستاده و باو نگاه میکرد.
 فیدلر یکمرتبه فریاد زد «پسر حرامزاده» و بعد ویولونش را بروی خانه
 انداخت، کوتتا دید که ویولون را بگیرد قبل از اینکه موفق شود... آبها
 همدم او را در دل خود جای داده بودند و ویولون در امواج پرتلاطم آب
 خرد و خمیر شده بود.

فصل هشتاد

در یکی از شبها کوتتا خسته و کوفته به کلبه‌اش آمد، بل متوجه شد که شوهرش بیش از حد خسته بنظر میرسد، در آن روزها نوعی بیماری همراه با تب در آن سرزمین شیوع پیدا کرده بود و کوتتا هم مجبور بود از صبح تا شب ارباب را به بالین بیماران ببرد. آن روز بیشتر از روزهای دیگر کار کرده بود و برای همین هم شب از حال رفته بود بطوریکه وقتی بل کفش‌های او را از پایش درآورد اصلا متوجه نشد، بعد از نیم‌ساعتی که استراحت کرد، کمی خستگی در کرد متوجه شد که کیزی آنجا نیست از بل پرسید این دختر کجاست؟ بل جواب داد که خیلی خسته بود و زیاد کار کرده بود، حدود یکساعت پیش برختخواب رفت، بعد از اینکه شامشان را خوردند بل از او خواست که برختخواب بروند. به کوتتا کمک کرد تا لباسهایش را درآورد و بعد هم قدری پشتش را ماساژ داد بطوریکه کوتتا احساس سبکی میکرد. ولی درد کمراواندگی بعد دوباره ظاهر شد روز بعد، بعد از اینکه بل صبحانه ارباب ماسا را داد گفت که کوتتا سخت بیمار شده و از تخت نمیتواند پائین بیاید، ماسا گفت. بیماری سری بین مردم شیوع پیدا کرده و... بعد هم اضافه کرد که باید زودتر کارش را شروع کند و از بل پرسید راستی آن پسرک نوح را میگویم چند سال دارد، بل: حدود سیزده سال.

ماسا: خیلی جوان است، فیدلر را صدا کن بیاید.

بل بعدر کلبه فیدلر رفت، فیدلر از اینکه فهمید کوتتا مریض است از جایش پرید و بطرف کالسه رفت.

از آن روز بعد فیدلر احساس مسئولیت بیشتری میکرد مرتب ارباب را برای معالجه بیماران باین طرف و آنطرف میبرد، شبها هم سری به کوتتا میزد و از او عیادت میکرد، وضع مردم خیلی بحرانی شده بود بیماری روز بروز وضع را خطرناکتر میکرد، همه به بیماران کمک میکردند.



بل دواهای مخصوصی درست میکرد و به آنها میداد و برایشان دعا میکرد. حال کوتتا روز بروز بدتر میشد، برده‌ها بسته‌دسته شب به ملاقات او می‌آمدند و از حالش میپرسیدند و برایش دعا میکردند تا زودتر خوب‌شود. روزی دوشیزه آن که آنجا رفته بود متوجه شد، کیزی خیلی افسرده و غمگین است و همه بالای سر کوتتا جمع شده‌اند. از ماسا خواست تا کتاب انجیل را باو بدهد، ماسا که از نازك دلی دوشیزه آن بوجد آمده بود، فوراً از قفسه‌اش کتاب را پاو داد، او هم صفحه‌ای را انتخاب کرد و شروع بخواندن نمود و خداوند راهنمای من است، مرا در کنار آب راهنماست. روحم را نگهداری میکند و مرا براه راست هدایت مینماید.

خواهر مندی گفت: احسنت، چه قدر این دختر قشنگ و خوب میخواند تا دو روز پیش اون تو سبزه‌ها بازی میکرد ولی حالا ماشاءالله بزرگ شده و ساخته و پرداخته شده، راستی چند سالش است.

بل با غرور مثل اینکه دختر خودش است، گفت چهارده سال.

بعد همگی شروع کردند برای کوتتا دعائی خواندن.

هر روز بل و کیزی مرتب دواهای کوتتا را میدادند و، پای خرگوش، مقداری مهره برای پائین آوردن تب روی صورتش میگذاشتند. یکی از این روزها کیزی یواشکی در گوش باباش گفت که روز اول ماه يك سنگ قشنگ در کاسه او انداخته.

وقتی کوتتا چشمانش را باز کرد فیدلر را کنارش دید، گفت، خواب می‌بینم یا بیدارم، بنظرم میرسد که حالم خیلی بهتر شده، فیدلر گفت: از بس ماسای ترا این طرف و آن طرف بردم خسته شدم، پشت لباسهام سوراخ سوراخ شده، وقتش هست که از جات بلندشوی و کارت را دوباره شروع کنی.

فصل هشتاد و یکم

کوتتا روی تخت دراز کشیده بود، در گوشه دیگر اطاق دوشیزه آن و کیزی مشغول گفتگو بودند.
دوشیزه آن میپرسید «کیزی درسهایت را حاضر کرده‌ای؟»
کیزی «بله مادام» خوب جواب بده بینم. کیزی قدری مکث کرد و گفت یادم رفته.
دوشیزه آن گفت «این لغت» دال است.
حالا این یکی چیست؟ کیزی قدری بآن نگاه کرد و گفت «او» است.

دوشیزه آن گفت: بسیار خوب «این چیست؟»
کیزی: آن «چی» است.

کوتتا از اینکه میدید دخترش استعداد خوبی دارد و همه چیز را بخوبی یاد میگیرد بسیار خوشحال بود. ولی از اینکه او زبان بیگانه‌ای را یاد میگرفت بسیار غمگین بود، کوتتا تصمیم خودش را درباره یاد دادن قرآن به کیزی عوض کرد و بهتر دید که در حال حاضر دیگر حرفی باو نزنند. چند روز گذشت و حال کوتتا تا حدودی خوب شده بود، و بسر کارش برگشت.

کیزی هم با شدت و علاقه درسهای را که از دوشیزه آن میگرفت دنبال میکرد و هر وقت سوالی داشت از مادرش میپرسید.
در یکی از همین شبها بعد از آنکه کیزی بخواب رفت، بل یواشکی به کوتتا گفت «شوخی نمیکنم، باور کن، این بچه حتی از منم خواندن و نوشتن را بهتر میداند، امیدوارم که برایش مشکلی پیش نیاید، خداوند رحیم و بخشش بما عنایت بفرماید».

ماهها گذشت، دیگر دوشیزه آن فرصت دیدار کیزی را مانند گذشته نداشت بنظر میرسید که آن رابطه خوب و صمیمی کمی سرد شده. شنیده

شد که دوشیزه آن پسر شازده سالگی رسیده و میخواهند تولدش را جشن بگیرند. دوشیزه آن با عجله پیش ارباب ماسا آمد و گفت چون مادرش بیمار است و سروصدا ممکن است او را ناراحت بکند، و از او خواست اجازه بدهد تا جشن را در منزل او برگزار کنند، ارباب ماسا هم بدون درنگ موافقت کرد.

بل و کیزی کمک کردند تا منزل ماسا را تزئین کنند.... مجلس جشن به‌بهترین نحوی آراسته شده بود و ساعت برگزاری جشن فرارسیده بود. میهمانان دسته دسته وارد میشدند. کیزی از آنها با نوشابه پذیرائی میکرد ولی همانطور که گفتم دوشیزه آن دیگر باو توجهی نداشت و کیزی از این موضوع بسیار ناراحت بود تا آنجا که پس از اتمام جشن ساعتها در آشپزخانه گریست و مادرش او را دلداری میداد، عزیزم، حالا او بزرگ شده و کم‌کم بایستی میر زندگی‌اش را عوض کند و افکار بیجگانه را کنار بگذارد و به آینده فکر بکند. توهم باید برای خودت راه و روش دیگری را انتخاب کنی.

کوتا از روز اول پیش‌بینی کرده بود که دوستی آنها عاقبت و سرانجامی ندارد و از خداوند هم خواسته بود بین فرزندش و دوشیزه آن جدائی بیندازد. حالا او به آرزوش رسیده بود ولی از اینکه دخترش افسرده و ملول بود بسیار ناراحت شده بود که شش سال ۱۸۵۳ بود، باد شدیدی شروع بوزیدن نموده بود، برف‌سنگینی از آسمان فرود می‌آمد. کوتا و فیدلر جاده‌ها را تمیز میکردند، ارباب ماسا هم شخصا با اسب به اطراف میرفت. روزنامه فروش‌ها هم بهلت راه‌بندان نمی‌توانستند روزنامه‌ها را به آنجا ببرند.

برده‌ها مرتب از حضرت جفرسون رئیس جمهوری صحبت میکردند و او را مردی مهربان، خون گرم، دلسوز نسبت به سیاهان میدانستند. کوتا شنید که ناپلئون مجبور شد مقداری از سرزمینهای را که اشغال کرده به مبلنی در حدود پنجاه هزار دلار بفروشد، زیرا او در جنگهای اخیر تعداد زیادی سرباز از دست داده بود و تقریباً شکست خورده بود.

هوا بسیار سرد بود و باد و بوران مرتب میبارید و جاده‌ها و زمینها را سفیدپوش کرده بود، شبی بعد از اینکه کوتا از سرکار به کلبه‌اش برگشت متوجه شد که کیزی روی تخت دراز کشیده، از بل علتش را پرسید و او هم درگوشی باو گفت که دخترمان بالغ شده و وارد مرحله تازه‌ای شده. کوتا میدانست که دخترش سیزده سال دارد و سر و وضعش مانند زنان کامل

است. اندامش بسیار زیبا و برازنده بود، بفکرش رسید که در جفور دخترهائی بن و سال کیزی بازدواج می‌اندیشند و سعی میکنند مرد مورد دلخواه خودشانرا پیدا کنند، اما در اینجا، چه کسی لایق همسری کیزی بسود !!

بل کم کم به کیزی یاد میداد که چطور خودش را آرایش کند، و چطور بدتش را با روغن درختان براق نماید.

مادر و پدر هر دو بفکر دخترشان بودند کوتتا باین فکر بود که همسر مناسبی برای دخترش دست و پا کند، درهمین گیرودار بود که یکمرتبه بیاد نوح افتاد نوح پسرکی پانزده ساله و بسیار باهوش و زرنگ و زبل بود، و کارهائی را که باو محول میکردند بخوبی انجام میداد ولی اصلا به کیزی توجهی نداشت و از طرفی کیزی هم طوری رفتار میکرد که معلوم بود اصلا به فکر نوح نیست کوتتا با خود میگفت بهر حال بهتر از نوح کسی را پیدا نخواهم کرد هر طوری شده باید بین او و دخترم رابطه‌ای برقرار کنم. از خداوند طلب کمک میکرد تا او را به آرزوی مشروعی که دارد برساند و در این امر موفقش سازد و این پیوند را از راه درست و صحیح به ثمر برساند.

فصل هشتاد و دوم

کوتتا داشت بطرف کلبه‌اش میرفت، صدای آشنائی بگوشش رسید، بل به کیزی میگفت و گوش کن، دخترک، آنقدر جلوی این پسر نوح قرو غمزه نیا، من چهارچشمی مواظب حرکات و رفتار تو هستم، تسو هنوز شائزده سالت نشده، اگر پدرت از این موضوع باخبر بشه چی خواهد گفت؟

کوتتا فوراً راهش را بطرف نرده‌ها کج کرد. واز آنها فاصله گرفت در راه باین می‌اندیشید که از دخترش چه حرکتی سرزده که مادرش اینطوری او را مسورد شمات و سرزنش قرار داده، آیا عمماکی و خواهر مندی چیزی در این مورد به‌بل گفته‌اند. ولی او از دخترش ونوح کاملاً مطمئن بود که هرگز کارخلافی نمیکند، راستی اگر دخترم بانوح روابط نامشروعی برقرار کند و حامله بشود... آه نه... ممکنه سفیدپوستها چنین بلائی را پسر دخترم بیاورند و او را بی‌صورت بکنند، یکمرتبه شکر خدای را بجا آورد که او را سربلند نگاه داشته و دخترش را پاکدامن نگاه داشته‌است.

هر وقت کیزی از کنار نوح رد میشد، سلام گرم و فرمی باو میکرد و لبخندی میزد بنظر کوتتا هیچ اشکالی نداشت اگر آندو با هم صمیمی‌تر میشدند و اخلاق و رفتار یکدیگر را مورد تجزیه و تحلیل قرار میدادند. برای او مهم نبود که دختر با نوح بر قصد، و از طرفی از طرز حرکات و نگاههای نوح فهمیده بود که او نسبت بدخترش چقدر تمایل دارد.

در یکی از شبها که ارباب ماسا میهمانی داشت کوتتا مشغول تمییز کردن کالسه بود، صدائی او را بخود آورد، در تاریکی شب نوح را دید که جلو می‌آمد و بدون درنگ گفت و آقا، شما تنها کسی هستی که من بهش اعتماد و اطمینان دارم. من از این زندگی خسته شده‌ام قصد دارم راه فراری پیدا کنم و فرار کنم.

کوتتا لحظه‌ای مات و مبهوت باو نگاه کرد، بالاخره بهیچدا درآمد و

گفت تو هیچ‌جا با کیزی فرار نخواهی کرد.

نوح گفت: «نه اصلاً نمی‌خواهم برای دختری دردمری بازم». کوتتا از حرفی که زده بود کمی خجل و شرمنده شده و در جواب گفت فکر میکنم همه این احساس را دارند که فرار بکنند». نوح گفت از کیزی شنیده‌ام که شما قبلاً چهار بار قصد فرار داشته‌اید کوتتا با سر حرفش را تصدیق کرد درحالی‌که افکارش متوجه چیز دیگری بود به این می‌اندیشید که دخترش نباید در این مرحله حساس از زندگی شکست بخورد، قبلاً که بخاطر سردی روابطش با دوشیزه آن مدت‌ها افسرده و غمگین شده بود، حالا هم اگر در عشق شکست بخورد دختر سرخورده‌ای خواهد شد. در اینجا بود که رو کرد به نوح و گفت:

«من نمی‌گویم فرار کن یا نکن». تو می‌خواهی زنده باشی و آسوده زندگی کنی پس سعی کن گرفتار نشوی، خوب کجا می‌خواهی بروی؟»
نوح: بطرف شمال

کوتتا «تو نمیدانی که راجع به چی فکر میکنی، منظورم این است که فرار کردن از دست سفیدپوستها باین آسانی‌ها هم نیست که تو فکر میکنی. آنها تا دم مرگ بدنالت خواهند آمد».

نوح «کاری را از جیبش درآورد و گفت «هیچ سگ مرده نمیتواند مرا بگیرد» کوتتا شنیده بود که او سر ترسی دارد و از هیچ چیز نمی‌ترسد. سپس کارد را در جیبش گذاشت.

کوتتا گفت: «مطمئن باش کیزی چیزی از این موضوع‌ها را نخواهد شنید و کاری هم باین کارها نخواهد داشت».

نوح گفت: وقتی بشمال رسیدم، کار میکنم و پول جمع میکنم آنقدر که بتوانم کیزی را بخرم و آزاد کنم.

ولی کوتتا گفت «ازت خواهش میکنم در این باره چیزی باو نگویی». نوح با علامت سر اطاعت کرد و بعد هم گفت بموقع او را از همه چیزها باخبر خواهم کرد، کوتتا برای او آرزوی موفقیت کرد، و با هم دست دادند و نوح در دل سیاه شب در تاریکی محو شد. رفت بجاییکه سر نوشت او را بسوی خود خوانده بود قلب کوتتا مالا مال از آرزو شده بود، برای موفقیت نوح دعا میکرد وقتی به کیزی نگاه میکرد، باین فکر می‌افتاد که سیاهان در این سرزمین چه زندگی مشقت‌بار و سختی دارند، اما او قصد داشت بهرنحوی که شده مقداری از مشقت‌های دخترش را کم کند و زندگی خوبی برای او مهیا کند.

فصل هشتاد و سوم

اولین هفته ماه اکتبر بود، يك هفته بود که از شاتردهمین سال تولد کیزی میگذشت بردگان آماده میشدند که بمزارع بروند، دراین موقع یکی از آنها پرسید: «نوح کجاست؟».

کوئتا که در آنجا ایستاده بود حدس زد که باید فرار کرده باشد. بروی خودش نیاورد که از قبل میدانسته که او قصد فرار دارد همه مشغول جستجو شدند هرکس گوشه‌ای را میگشت و صدا میزد نوح! نوح! ولی کوئتا میدانست که بیفایده است بخاطر اینکه کسی متوجه نشود که او از قبل میدانسته که نوح قصد فرار داشته مرتب بهمجا سر میزد واز هرکس که میرسید سراغ نوح را میگرفت. ولی از او خبری نبود. گوئی آب شده و در زمین فرو رفته بود بل صبحانه بسیار لذیذی که مورد علاقه ارباب ماسا بود برایش درست کرد وبعد ازاینکه ارباب صبحانه‌اش را خورد جریان فرار نوح را باو گفت ماسا فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و گفت بگو ببینم آیا او دیشب مست کرده یا اینکه حتماً فرار کرده؟

بل گفت: ما همه اطراف را جستجو کرده‌ایم واز او خبری نیست. ماسا درحالیکه به فنجان قهوه نگاه میکرد گفت تا امشب باو فرصت میدهم که بسرکارش برگردد ولی اگر تا فردا نیاید او را تعقیب خواهم کرد وپیدایش میکنم بل گفت ارباب ماسا، همه ما میدانیم که نوح پسر خوبی بود، دراینجا دنیا آمده وتمام عمرش را اینجا گذرانده بود، بنا علاقه وپشتکار کار میکرد و تا بحال هم یکدقیقه برای کسی دردرس درست نکرده ازاینکه امروز او را ندیده‌ام سخت نگرانم، ماسا درحالیکه به بل نگاه میکرد گفت: اگر او قصد فرار داشته باشد ازکارش پشیمان خواهد شد و باینجا برمیگردد.

بل گفت: «بله ارباب ماسا، وبعدهم به مزرعه رفت و ارباب هم طبق

معمول به‌معالجه بیماران پرداخت، ولی کوتاه لحظه‌ای از فکر نوح غافل نمیشد هم‌هش فکر میکرد، او کجاست و بالاخره چه خواهد شد، اگر موفق نشود ضربه سختی بد روحیه دخترش خواهد خورد. و مجازات سنگینی هم در انتظارش میباشد.

برده‌ها با هم در این باره صحبت میکردند و هر کدام حدسی میزدند، عمو ساسا کی میگفت حتماً او فرار کرده، خواهرمندی نه او ممکنه مقداری مشروب دزدیده و مشغول خوردن آن است، مادر نوح میگفت، چه‌ام هیچوقت درباره فرار بامن صحبت نکرد، خدایا اگر او را پیدا کنند آیا ارباب ماسا او را خواهد فروخت!

وقتی کوتاه به کلبه‌اش برگشت. متوجه شد که کیزی گریه میکند و اشک میریزد مادرش سر او را بسینه‌اش چسبانده و دل‌داریش میداد ناراحت نباش فرزندم او راهش و قلبش با تو است روز بعد با ارباب بکلانری رفتند، ماسا دستور داد که کوتاه اسبهای کلانتر را به عقب کالسکه بینند. سپس بطرف خیابان کریک^۱ براه افتادند کلانتر و ارباب مرتب باهم حرف میزدند.

کوتاه هم بدقت حرفهای آنها گوش میداد.

کلانتر میگفت: این روزها هر روز تعدادی از سیاهان فرار میکنند و اکثراً هم ترجیح میدهند بطرف جنگلها بروند تا اینکه اسیر مردم جنوب شوند. آیا او خویش و قومی هم در جای دیگری دارد؟ ماسا جواب داد، «او هیچکس را ندارد تا بحال هم بجای دیگری نرفته، ولی علاقه شدیدی بدختر آشنیم دارد و اخیراً هم آنها را چندبار باهم دیده‌ام».

کلانتر گفت «تا جائیکه من میدانم سیاهانی که مثل او هستند و جائی را بلد نیستند بعد از دو روز پیدا میشوند، آنها معمولاً حیواناتی را در مزارع شکار میکنند و با آن تغذیه میکنند و خیلی راحت میشه آنها را پیدا کرد» ارباب گفت امیدوارم اینطور باشد و هرچه زودتر بهتر، چون او قوانین مرا زیر پا گذاشته او را به جنوبی‌ها خواهم فروخت، کوتاه که بحرفهای آنها گوش میداد از شنیدن این حرف تکانی خورد و لرزه بر اندامش افتاد و بی‌اختیار ناخن‌هایش را در گوشت کف دستش فرو کرد. بطوریکه کمی خون جاری شد کلانتر گفت «خوب اگر او را بفروشی در حدود یک هزار و دویست تا یک هزار و پانصد دلار در میآوری»، پس ارزش

این را دارد که جستجو کنیم تا پیدایش نمائیم. شنبه صبح بود، کوتا مشغول علف دادن به اسبها بود که دید کلاتر باعجله وارد منزل ارباب شد و آنقدر سریع پله‌ها را بالا میرفت که دوپله یکی میکرد. بل و کیزی هم که از این سروصدا بوخت افتاده بودند از آشپزخانه بیرون آمدند، چند دقیقه‌ای نگذشته بود که بل هراسان و گریان از منزل خارج شد، کوتا بازوان او را گرفت و ازش پرسید «اوجی می‌خواهد، چی شده. بل جواب داد. آنها کیزی را هم دستگیر کردند کوتا ناخودآگاه دستاش را بسوی آسمان بلند کرد و شروع کرد بدعا کردن بل هم از عیسی مسیح کمک می‌خواست خدایا، فرزندان، عزیز دلبندهان را از دست این... نجات ده بل مجدداً دوید بطرف آشپزخانه کوتا هم پشت سر او دوید و داخل شد و شنید که بل با ارباب ماسا صحبت میکند و میگوید: ماسا ولی او جوابی نداد دوباره گفت ارباب ماسا کیزی من کیاست؟ ارباب جواب داد «در اطاق زندانی و تحت حفاظت است. ما نمی‌خواهیم یکنفر دیگر هم فرار کند».

کوتا بدقت این گفت و شنود را دنبال میکرد، بل به ارباب گفت می‌فهمی ماسا او حتی بختی توی حیاط هم میرود چه رسد باینکه فرار کند. ماسا درحالیکه به بل نگاه میکرد، گفت میدانی که کیزی چکار کرده، آن پسر نوح پیدا شده و اعتراف کرده که آن کارت مسافرت تقلبی توسط کیزی نوشته شده و دختر تو هم ترد کلاتر هم‌چیز را اعتراف نموده. سپس سکوتی خشک و طاقت‌فرسا برقرار شد. بل از خانه خارج شد. و غروغر میکرد و میگفت «میدانم ارباب ماسا می‌خواهد دخترم را بفروشد، کوتا که از این بابت سخت خشمگین شده بود بطرف اطاق ماسا رفت و بطور غیرمنتظره‌ای وارد اطاق شد، که ناگهان کلاتر دستش را بطرف هفت تیرش برد و گفت برو بیرون. می‌شنوی بتو می‌گویم سیاه برو بیرون. کوتا همین‌طور ایستاده بود. و مانند یک ببر زخمی حالت حمله داشت، بعد متوجه شد که بل بازوان او را گرفته بزور از آنجا خارج میکند همینکه او را بداخل هال آورد، صدای پائی شنید کمر را پشت سر آنها می‌بست.

بل فریاد میزد: کیزی! کیزی! خدایا اجازه نده دخترم را بفروشند کلاتر و ارباب ماسا هم در این موقع از پله‌ها پائین می‌آمدند. و کیزی را که به زنجیر بسته شده بود باخودشان می‌بردند. کیزی داد می‌زد «مامی! مامی! بل و کوتا بطرف آنها دویدند، بل بدخترش گفت آیا آنها راست می‌گویند آیا این کارها را تو انجام دادی! کیزی درحالیکه فقط با آنها نگاه میکرد همراه ارباب ماسا کشیده میشد و میرفت.

بل فریاد میزد «خدای من، خداجون، خواهش میکنم، ارباب ماسا رحم داشته باش، دخترم منظوری نداشته، دوشیزه آن خواندن و نوشتن را باو یاد داد.

ماسا با خشم و غضب فریاد میزد، قانون، قانون است او قانون را زیر پای گذاشته و قانون شکنی کرده و باید مجازات شود.

درموقعی که میخواستند نوح را دستگیر کنند بدو سفیدپوست حمله کرده و آنها را بشدت مضروب کرده بود، بطوریکه ارباب میگفته حال آنها بسیار وخیم است.

بل میگفت «ارباب ماسا، دخترم از وقتی که بدنیا آمده برای شما کار کرده و زحمت کشیده، خونمن چهل سال برای شما پخت و پز کردم و شوهر هم سالهاست که راننده شماست. آیا تمام این زحمات را باید نادیده گرفت ماسا درحالیکه بجای دیگری نگاه میکرد گفت «شما وظیفه‌تان را انجام میدادید بهر حال او فروخته خواهد شد، بهر قیمتی که باشد».

در اینجا بل آنقدر ناراحت بود که گفت پس ارباب ما را هم بفروش. فقط ما را از هم جدا نکن.

در این موقع کلانتر فریاد زد از سر راه برو کنار، و بشدت او را بکناری راند کوتتا مثل پلنگ از جایش پرید و کلانتر را بزمین انداخت و مشغول کشیدن زنجیرهای کیزی شد. ولی کلانتر فوراً خودش را جمع و جور کرد و هفت تیرش را درآورد و پشت گردن او گذاشت و کم مانده بود که شلیک کند بعد دوباره داخل کالسه شدند و رفتند، کوتتا با چشمهای مسافت زیادی آنها را تعقیب کرد، بعد به کلبه‌اش برگشت و مقداری از خاک جاده را که کیزی روی آنها پا گذاشته بود برداشت، و عقیده داشت اگر آنها نگهدارند دخترش باز خواهد گشت، ولی وقتی به کلبه رسید آنها را سرد و بی روح یافت و متوجه شد که دخترش هرگز باز نخواهد گشت بطرف گنجه رفت. کاسه‌ای را که هر ماه یک سنگ در آن می‌گذاشت برداشت، و شمارش کرد حدود ۶۶۲ سنگ در آن بود که نشان میداد او ۵۵ سال دارد، بعد از شدت ناراحتی کاسه را بزمین زد و سنگها هر کدام در گوشه از اطاق پراکنده شدند، او هم رفته بود، و معلوم نبود چه سرنوشتی انتظارش رامیکنند.

فصل هشتاد و چهارم

در تاریکی زندان، کیزی دخترک ضعیف و ناتوان دراز کشیده بود و باین فکر بود که باید هرطور شده فرار کند، و در نظر داشت بطرف شمال برود. در این افکار بود که متوجه شد کسی در را باز میکند و شمعی در دست دارد و همینکه وارد شد گفت «ترجیح میدهم تو را زخمی نکنم، کیزی فهمید که او میخواهد همان کاری را بکند که پدر و مادرش در پشت پرده باهم میکردند آنها وقتی که حس میکردند کیزی بخواب رفته در آغوش هم میرفتند و از هم کام میگرفتند. بیانش آمد که روزی نوح هم از او چنین تقاضائی را کرده بود و او راضی نشده بود تن باین کار بدهد آن مرد باو نزدیک شده بود، درسیاهی و تاریکی زندان تشخیص داد که او یک سفید پوست است شمع را در گوشه‌ای گذاشت و گفت «فرصت اینکه با تو بازی کنم ندارم» کیزی خودش را جمع و جور کرد و کناری کشید ولی او کیزی را در بغل گرفت و دستش را روی دهان او گذاشت که نتواند جیغ بکشد و بعد او را روی زمین انداخت و چندبار سرش را بر زمین کوبید بطوریکه نزدیک بود کیزی جان بدهد، حس کرد که دست آن مرد به لباسهایش میخورد و بزور پیراهنش را بالا میکشد، کیزی در بد وضعی گرفتار شده بود نمیتوانست کاری بکند که خودش را از دست آن مرد خلاص سازد و مرتب میگفت «آریاب ماساخواهش میکنم، خواهش میکنم بمن دست نزنید» ولی او دیوانه‌وار باو نزدیک شده بود آنقدر که او احساس کرد همه چیزش از دستش رفته و سرگیجه‌ای باو دست داد و در اینجا کارش تمام شده بود. و پرده عفت و عصمتش از میان رفته بود. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد حس کرد که زن سیاه پوستی دارد جاهای لخت و خون آلودش را پاک میکند و بعد او را پوشاند و گفت «بنظر میرسد که تو دوست نداری با کسی صحبت کنی». چرا اینقدر گرفته و غمگینی. کیزی سعی کرد خودش را بپوشاند، بدنش آنقدر درد میکرد

که قدرت نداشت خودش را تکان بدهد. ناگهان شوکی باو دست داد و گذشته را بیاد آورد تا چهار روز پیش او ترّد پدر و مادرش بود و در کلبه‌اش استراحت میکرد و بعد بیانش آمد که ارباب ماسا قصد فروش او را داشت. در جنوب ماساها بدتر از جاهای دیگر بودند، نوح را بخاطر آورد وقتی که برای او کارت عبور را مینوشت صورت نوح از شادی چون گل شکفته شده بود، و میگفت وقتی بشمال رسیدم آنقدر کار میکنم تا با پولهاییکه بدست خواهم آورد ترا آزاد کنم. بیاد دوشیزه آن افتاد که گفته بود اگر با پسر ثروتمندی ازدواج کند، او را خواهد خرید تا کلفتی او را بکند. کیزی میدانست که دوشیزه آن روی ماسا نفوذ زیادی دارد و هرکاری از دستش برمیآید.

در این موقع در باز شد و کیزی بلند شد و خود را از ترس بدیوار چسباند دید که زن سیاهی همراه با کاسه‌ای داخل شد، وقتی آن زن ظرف غذا را روی میز گذاشت کیزی نفس راحتی کشید و قدری خیالش راحت شد. زن سیاه پوست شروع به صحبت کرد و گفت «من آشپز آن ساختمان بزرگ هستم، اسمم مالیزی است واسم توجیست.»

کیزی قدری مکث کرد و بالاخره گفت من کیزی هستم، زن شروع کرد به درد دل کردن «این ماسا خیلی خشن است. او دخترهای بن و سمال ترا خیلی دوست دارد، حتماً تا بحال پیش تو آمده تا از نزدیک با تو عشق بازی کند در ضمن تعدادی مرغ و خروس دارد که روی آنها شرط بندی میکند و از این راه هم پول خوبی بدست میآورد حالا او از اینجا رفته و تا چند روز دیگر برمیگردد.»

کیزی یکمرتبه فکر فرار به مغزش خطور کرد، مالیزی که گویا افکار او را خوانده بود، گفت «فکر فرار را از سرت بیرون کن، ارباب سگهایی دارد که بخون تو تشنه‌اند. سعی کن وضع را بدتر از این نکنی.» کیزی پرسید آیا این ماسا زن ندارد.

مالیزی جواب داد. «آره او با یک دختر چهارده ساله ازدواج کرده و زنش دریافته که رفتار ارباب زیاد با او خوب نیست و همان رفتاری را که با مرغ و خروسها دارد با او هم دارد.» و از کیزی اسم و رسمش را پرسید. کیزی گفت پدرم کوتاه کینته است و مادرم بل آشپز ماسا والر است.

مالیزی گفت «حالا تو کیزی لی هستی، کیزی فریاد زد نممن کیزی والر هستم و بعد بخاطر آورد که ماسا والر بود که باعث شد این پلاها را

بسر او بیاورند از قرط ناراحتی زد زیر گریه آنقدر اشک ریخت که مالیزی دلش بحال اوسوخت و خواست تا افکار او را عوض کند، لذا شروع کرد بمحرف زدن و میدونی فکر میکنم ارباب ترا حدود هفتصد یا هشتصد دلار خریده. و چون تو دختر زیبا و پرور و داری هستی بنظر میرسد که ارباب قصد دارد ترا ترد خودش نگهدارد.

فصل هشتاد و نهم

روزی کیزی به ماسا گفت «من حامله‌ام و در انتظار بچه‌ای هستم».

«خوب انتظار داری چه بکنم، بهتر است خودت را به بیماری تزنی و سمی نکنی خودت را از کار کردن دور کنی». اینجا بایست کار کنی، و تنبلی و زیر کار در روئی نکنی روزها کیزی همراه پنج برده دیگر در مزرعه کار میکرد و تخم میکاشت و کارهای کشاورزی را انجام میداد و با خود میگفت ای کاش پدر بچه‌ام نوح بود، کسیکه همه چیزم را فدایش کردم و حالا هم بخاطرش از همه دور شده‌ام همراه با بقیه در مزرعه مشغول کار بود، آنها از اینکه کیزی حامله است اطلاعی نداشتند. بالاخره کیزی مجبور بود دیر یا زود آنها را از این جریان مطلع کند. سال ۱۸۵۶ بود که کیزی پیری بدنیا آورد، خواهر ماسا کمک کرده او راحت وضع حمل کند. وقتی کیزی چشمش به نوزاد افتاد، عرق شرم به پیشانی‌اش نشست، پسرک پوستی قهوه‌ای رنگ داشت، یاد حرفهای پدر و مادرش افتاد که باو میگفتند، خدا آن روز را نیاورد که تو اسیر پنجه بیرحم سفیدپوستها شوی دولی حالا این عمل شده بود، با حالتی نگران و ناراحت به بچه نگاه میکرد، مالیزی وقتی دید که کیزی خیلی ناراحت است از او پرسید چی شده چرا خوشحال نیستی، بچه قشنگ و خوبی بدنیا آورده‌ای، عزیزم به این چیزها اهمیت نده. این روزها کسی توجهی نمیکند که بچه از کجا آمده و مال کیست، ماسا هم هرگز بچه‌ات را از تو جدا نخواهد کرد، بنابراین خوشحال باش که بچه‌ای باین زیبایی داری و به هیچ چیز دیگر هم فکر نکن».

حدود یکماه از وضع حمل او میگذشت، شبی ماسا وارد کابین او شد و نگاهی به بچه انداخت و گفت «هی، بدقیافه هم نیست‌ها، قد و قواره‌اش هم خوبست، قدری بابچه بازی کرد و سپس گفت این هفته هم استراحت کن و از شنبه دوباره کارت را شروع کن، کیزی گفت «اما ماسا من باید

از این بچه مواظبت کنم و از سر پرستاری کنم و احتیاج دارم که بیشتر استراحت کنم ماسا باخشونت گفت «خفوشو، هر کاری که می‌گم بکن و گر نه بچه را از تو می‌گیرم و ترا می‌فروشم».

کیزی جواب داد: «بله ماسا» و بعد هم متوجه شد که ماسا قصد دارد دوباره با او نزدیکی کند، درحالی‌که بچه در کنارش خوابیده بود ماسا شروع به عشق‌بازی با او کرد.

کیزی مرتب می‌گفت «ماسا» «ماسا» حالا خیلی زود است، من هنوز آمادگی نزدیکی را ندارم، ولی ماسا به حرفهای او بی‌اعتنا بود، شمع‌ها را خاموش کرد و در دل سیاه شب کارش را شروع کرد و خودش را روی کیزی انداخته بود و می‌گفت «خوب باید اسمی برای بچه بگذاریم» من اسمش را ژرژ می‌گذارم اسمی است که مرا بیاد پسری می‌اندازد که خیلی خوب کار می‌کرد و... کیزی دلش می‌خواست اسم این بچه که از خون‌ورگ آفریقائی است هم اسم پدرش کوتاه باشد، بیاد حرفهای پدرش افتاد که می‌گفت که سفیدپوستها دوست دارند اصل و نسب سیاهان را از بین ببرند. و آنها را ناشناس بگذارند تا اینکه احساس انسانیت و افسان بودن نکنند، بیاد حرفهای مادرش افتاد که می‌گفت پدرت تنها کسی است که من به عنوان یک انسان واقعی و حقیقی قبولش دارم.

بنابراین کیزی دلش می‌خواست که بچه‌اش نام و نشان آفریقائی داشته باشد که روزی از اصالت آفریقائی بودنش آگاهی یابد.

فصل هشتاد و ششم

وقتی که کیزی به مزرعه آمد تا کارش را دوباره شروع کند، یکی از برده‌ها که تا حال با او حرف نزده بود با هم عموپامپی^۱ باو گفت، زیر آن درخت جانی هست که میتوانی بجهات را آنجا بگذاری، کیزی درحالی که قطرات اشک از گوشه چشمش سرازیر بود از این برده تشکر کرد و رفت. هر چند دقیقه به چند دقیقه به بچه سری میزد، شیرش میداد و او راساکت میکرد و دوباره سرکارش بر میگشت، بعد از اتمام کار روزانه برده‌ها اصرار میکردند باو کمک کنند و بچه را تا دم کلبه ببرند.

ماسا در هفته یکی دوبار به کیزی سری میزد و قدری با بچه بازی میکرد و غذائی را که کیزی درست کرده بود میخورد و بعد هم با کیزی هم‌بستر میشد و شهوتش را در او خالی میکرد، کیزی بیچاره هم که میدید مقاومت در برابر او بیفایده است بی حرکت و سردبدون داشتن کوچکترین تمایلی در برابر او تسلیم میشد، بعد از اینکه ماسا ارضاء میشد، از تخت بلند شده و بطرف منزلش میرفت، جائیکه همسر جواش با انتظارش نشسته بود، کیزی فکر میکرد، که زن ماسا چه احساسی دارد، وقتی که شوهرش با زن دیگری هم‌بستر میشود، آیا او میتواند بی تفاوت باشد او هر شب یکی دوبار از خواب بیدار میشد، به‌رژر رسیدگی میکرد نزدیکیهای صبح عمو پامپی سراغ کیزی می‌آمد و او را از خواب بیدار میکرد، او هم بعد از صرف صبحانه بطرف مزرعه میرفت و کار روزانه را شروع میکرد.

روزهای یکشنبه آنها چند ساعتی بیکاری داشتند، بعد از صرف غذا عمو پامپی شروع به صحبت میکرد، و کیزی هم به او گوش میداد او میگفت چندین سال پیش که اینجا آمدم هم‌جا پر از درخت بود و پیری با هم ژرژ در اینجا بود که خیلی سخت مشغول کار بود، درختان را می‌برید، به مزارع سرکشی میکرد، خلاصه مثل فریره کار میکرد، روزی با ماسا

دعایش شد، با هم گلاویز شدند و دیدیم که ژرژ اندکی بعد روی زمین افتاد و دیگر برنخواست:

کیزی که دوست نداشت چیز بیشتری در این باره بشنود سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند و فوراً گفت «من حرفهائی راجع به مرغ و خروسهای ما شنیده‌ام آنها کجا هستند؟» مالیزی تو حرف آنها پرید و گفت پسری از آنها نگهداری میکند در مدت هشت سالی که من اینجا هستم سه چهاربار او را دیده‌ام، او ترجیح میدهد با کسی معاشرت نکند و فقط خودش را با مرغها سرگرم کند.

ژرژ کم کم داشت بزرگ میشد، و کلمات را با لهجه شیرین بچه‌گانه می‌آموخت اسمهای مثل «مالیزی»، «مامی»، «عمو پامپی» را یاد گرفته بود. اینها هم به این بچه علاقه شدیدی داشتند اغلب برای نگهداری او با هم جرو بحث می‌کردند و دعوایشان میشد بعدها متوجه شد وقتی که ژرژ را به مزرعه میبرد و کنار درخت میگذارد او با آشغالها بازی می‌کند و بعضی وقتها هم آنها را میخورد، خوب این باعث میشد که طفل بیچاره مریض شود بنابراین تصمیم گرفتند که بچه را در آشپزخانه کلیه مالیزی بگذارند و در آنجا نگهدارش کنند.

عمو پامپی علاقه شدیدی به ژرژ پیدا کرده بود، برایش قصه میگفت و شبها اجاق آتش درست می‌کرد ژرژ و سه تا زن برده دور هم مینشستند و با هم صحبت میکردند، بهترین جا برای ژرژ بود، در کنار آنها می‌نشست و به حرفهایش گوش میداد روز یکشنبه بود، ژرژ و کیزی در آشپزخانه بودند، خواهر سارا او را دعوت کرد تا به کلیه‌اش برود، همینکه کیزی برای اولین بار وارد کلیه او شد دید که مهره‌های زیادی همراه باریشها و برگهای درختان از سقف کلیه‌اش آویزان است خواهر سارا گفت که از اینها برای معالجه بیماران استفاده می‌کنم، ضمناً گفت که کف بینی و غیغگوئی را از مادرش یاد گرفته و از کیزی پرسید آیا دوست داری فال ترا هم بگیرم.

کیزی بی‌اختیار گفت «بله، خواهر سارا».

سه خواهر سارا مهره‌ها را روی زمین چید و با حالت عجیب و کلمات مخصوصی سرش را به مهره‌ها نزدیک کرد و با صدای مضموم و گرفته‌ای گفت «من تفر دارم چیزی را که ارواح میگویند بازگو کنم. بخترم تو هرگز پدر و مادرت را نخواهی دید. بنظر میرسد آینده‌ات چندان روشن نیست و عاقبت خوبی نخواهی داشت پسری را که دوست داشتی

در راه جاده‌ای دستگیر کردند و اینطور که ارواح میگویند بهتر است امیدی به او نداشته باشی زیرا دیگر هرگز موفق به دیدن او نخواهی شد. کیزی بقدری ناراحت شده بود که از فرط ناراحتی بغضش ترکید، و حق‌کنان زد زیر گریه و به‌تندی از کلبه خارج شد و در را محکم بست و به‌سرعت بطرف کلبه خودش رفت.

ماما و زنی و مالیزی و ژرژ از پشت پنجره به‌اونگاه می‌کردند وقتی که کیزی وارد کلبه شد، ژرژ دوید جلو و گفت مامی، مامی، آخه مامی چه شده. کیزی خودش را روی تخت انداخت و همچنان گریه میکرد وقتی ژرژ زیاد اصرار کرد سرش را بلند کرد و گفت میتونی خفه بشی

فصل هشتاد و هفتم

ژرژ سمالش شده بود، میتوانست کم و بیش به برده ها کمک کند گاهی اوقات از مادرش سئوالاتی میکرد، مثلاً «چطور من مثل شما سیا، نیستم» مادرش که پاسخی برای این جواب نداشت جواب داد «مردم همانطوری که هستند بدنیا می آیند» ولی ژرژ قانع نمی شد و می پرسید «مامی، پدر من کیست؟ چرا هیچوقت پیش ما نمی آید، او کجاست؟

کیزی که از این سئوالات درمانده و خسته شده بود، با خشم و عصبانیت جواب میداد «دهانت را ببند». دیگه نبینم که از این سئوالها بکنی روز به وقتی با او بطرف آشپزخانه میرفت گفت فرزندم این همه سئوالاتی که از من میکنی فقط مرا خسته میکنی ولی حالا کمی از گذشته ها برایت میگویم بعد راجع به پدر بزرگ بچه، کوتتا صحبت کرد و گفت او مرد بلند قد و رنگش بسیاهی رنگ شب است. کمتر لبخند میزند و مردی بسیار جدی است، او همانطور که بمن بستگی و ارتباط دارد بتو هم ارتباط پیدا میکند. یعنی اینکه او پدر بزرگ توست. ژرژ که از این حرفها خوشش آمده بود از مادرش خواست که بیشتر از گذشته ها حرف بزند بعد کیزی گفت از مادرم بل شنیدم که میگفت برادر ماساوالر پدر بزرگت را که چندین بار قصد فرار داشته خریده و به این مزرعه آورده است، کیزی میخواست داستان را خلاصه کند. و گفت در یکی از همین فرارهایش بود که یکی از پاهایش را از دست داد و ژرژ که خیلی کنجکاو شده بود با تعجب پرسید «چرا آنها چنین کاری را کردند؟»

آخه پدر بزرگت مجبور شده بود برای فرار از دست سفید پوست ها یک سیاه را بکشد یک سیاه را، برای چی؟ برای اینکه میخواست به وطنش فرار کند و آن سیاه جلوی او را گرفته بود.

«مگر ماسای سفید پوست به او چکار کرده بود.»

کیزی که کمی به هیجان آمده بود، سر ژرژ فریاد زد صدایت را خمه کن از کنارم دور شو، من از درد دارم میمیرم. تو نمیتونی درك بکنی، دنیای تو، دنیای دیگری است اما ژرژ دست بردار نبود و کنجکاوی بچه‌گانه‌اش او را وادار میکرد تا سئوالات بیشتری بکند و پرسیده آفریقا کجاست، آیا در آنجا هم بچه‌های كوچك هستند گفتی اسم پدر بزرگم چی بود؟

کیزی متوجه شد که ژرژ تصویری از پدر بزرگش در مغزش ترسیم کرده بعد گفت «فرزندم ایکاش تو هم می‌شنیدی که او چقدر صدای قشنگ و نازنینی داشت وقتی با او در کالسه می‌نشستم برایم آواز می‌خواند و برایم داستان میگفت، پدر بزرگت زبان آفریقائی را بمن یاد میداد و بعد چند کلمه را بزبان آفریقائی گفت. ژرژ لبریز از احساس و هیجان شده بود و مرتب سؤال می‌کرد و مادرش هم با صبر و شکیبائی به آنها جواب می‌داد.

سرانجام از مادرش قول گرفت که بعدها هم راجع باینها چیزهای بیشتری به او بگوید و او را مطلع تر نماید، مادرش هم قبول کرد و گفتگو خاتمه یافت.



فصل هشتاد و هشتم

ژرژ شش ساله شده بود، بجای اینکه در آشپزخانه پیش مالیزی بماند، به مزرعه میرفت تا کار کند. مالیزی از اینکه ژرژ کمتر پیشش می‌رفت ناراحت بود، چون او علاقه شدیدی نسبت به ژرژ داشت.

روزها ژرژ برای برده‌ها از چاه آب می‌آورد، خرده‌سنگها را جمع میکرد و به عمو پامپی میداد تا او بتواند برگهای تنباکو را روی آنها پهن کند، روزی ژرژ اصرار داشت که کارهای کشاورزی را انجام دهد، چنگاک را گرفت که کار کند ولی هرچه کرد نتوانست و همین مسئله باعث شد تا برده‌ها کلی تفریح کنند و بخندند.

ژرژ روز بروز بزرگتر میشد و برای کیزی يك مرد به حساب می‌آمد، کم و بیش هم به او پیشنهادهایی میکرد، مثلاً میگفت مادر تو از کار آمده‌ای و خسته بنظر میرسی چرا بجای پخت و پز دراز نمی‌کشی، و استراحت نمی‌کنی، و بعد هم چیزهایی برای مادرش تعریف میکرد و من دریك جاده بزرگی میرفتم که خرسی را دیدم که از يك اسب هم بزرگتر بود. بهش گفتم آقا خرسه، هی آقا خرسه، اگر می‌خواهی نریمت زمین و اذیتت نکنم باید مواظب باشی تا بمادرم صدمه نرسانی».

حرفهای بچگانه و حرکات شیطنان آمیز او باعث میشد تا مادرش اصلاً احساس خستگی و تنهایی نکند.

گاهی اوقات ژرژ مادرش را مجبور میکرد که آوازهایی را که از مالیزی یاد گرفته با او بخواند. بعضی وقتها ژرژ چوبی را در آتش فرو میکرد و با سر سوخته آن اشکالی را روی زمین میکشید، کیزی از این بابت ناراحت بود، دلش نمی‌خواست او خواندن و نوشتن را یاد بگیرد حتی خودش هم از وقتیکه با آنجا آمده بود اصلاً سعی نکرده بود چیزی بخواند یا بنویسد، حتی بکسی هم نگفته بود که سواد دارد.

از طرفی هم قسم خورده بود که دیگر چیزی ننویسد.

کیزی بخاطر آورد وقتی پدرش کوتا ماسا والر رابه اطراف میرد خبرهائی میآورد و میخواست بداند که درآن روزها چه خبرهائی وجود دارد اوایل سال ۱۸۱۲ بود که مالیزی شنید که ماسا و میهمانش میگفتند که انگلیسی‌ها آمده‌اند و لشکریانشان به آمریکا حمله کرده‌اند، قسمتهائی از شمال را تصرف کرده‌اند، حتی ساختمان سفید واشنگتن را خراب کرده و ازین برده‌اند.

فردای آن روز ماسا دستور داد تا سیاهان بصف بایستند تا بآنها سهمیه غذایشان را بدهد. آنها درصف ایستاده بودند، وژرژ هم داشت دنبال موشی میدید که ناگاه جلوی پای ماسا ایستاد و ماسا از او پرسید که چکاره‌ای و در کجا کار میکنی؟ ژرژ گفت من در مزرعه کار میکنم و در ضمن آوارهم می‌خوانم. ماسا گفت بخوان ببینم. ژرژ چند قدم عقب رفت و بعد آهنگی را خواند که مضمونش چنین بود: «اگر به‌عمو پامپی شک داری کمی خواهد خوک ماسا را بدزدد به‌ماسا بگو اگر به‌مالیزی شک داری که می‌خواهد آردهای خانم ماسا را بدزدد به خانم بگو، زیرا اگر تو سیاه خوب و وظیفه‌شناسی بسازی وظایف‌ات را نسبت به‌ماسا خوب انجام میدی و وقتی که زمامش فرامیرسد که از دنیا بروی عازم بهشت خواهی شد».

ماسا از شنیدن این آواز بسیار خوشحال شده بود، بعد ژرژی دیگر از شرهائی مالیزی را خواند و دراین موقع ارباب دستور داد پاداش خوبی هم باو بدهند چند هفته بعد ماسا به‌مسافرت رفت و بادبزنی از پرتاوس باخود آورد و به‌مالیزی گفت که به‌ژرژ یاد بدهد وقتی او در منزل است بادبزنی را روی سرش بگیرد و تکان بدهد.

چند روز بعد ماسا چندتا مهمان داشت مالیزی دوان دوان رفت پیش کیزی و بقیه برده‌ها و گفت ژرژ مرتب جلوی مهمانها خم و راست میشود و آنها را با بادبزنی بامیزند و بعد هم ماسا از او خواسته که کمی سخنرانی کند، وژرژ هم از ماسا انجیلی خواسته و تظاهر کرده که کشیش است و بعد از انجیل صفحه‌ای را انتخاب کرده و شروع به خواندن و موعظه کرده است که تصح همگان را برانگیخته، حالا ژرژ به‌ماسا خیلی نزدیک شده بود، هر روز اخبار دست اولی از او می‌شنید، روزی شنید که حدود هزار سیاه آزاد از تمام سرزمین‌ها به فیلادلفیا آمده‌اند تا در آنجا جلسه‌ای تشکیل بدهند، و ماسا هم میگفت هراحمقی باید بداند که سیاهان آزاد روزی از این مملکت فرار خواهند کرد یکشنبه سال ۱۸۱۸ ژرژ خبر آورد که انجمنی درست شده که سیاهان آزاد را بدلیبریا می‌فرستند که سرزمینی است آفریقائی. سفید

پوستها هم آنها را بخره میکردند و میگفتند که در آفریقا درختهای گوشتی و نوشیدنی پیدا میشود و آنجا آنها میتوانند هر قدر که دلشان بخواهد گوشت و مشروب از درختها بخورند.

خواهر سارا که موضوع را جدی گرفته بود، گفت «ها من هیچوقت به آفریقا نمیروم که با آن سیاهان وحشی که مثل میمونها از درختان بالا میروند زندگی کنم».

کیزی پرسید، اینها را چه کسی بتو گفته، پدر من آفریقائی است و هیچوقت چنین حرفهایی را نزده، عمو پامبی هم گفت «حالا حرفهایت را تکرار نکن فعلا که هیچ کشتی اینجا نیامده تا تو راجائی بپرد. سارا جواب داد «خوب» اگر هم میتوانستم از اینجا تکان نمیخوردم، ولی کیزی از اینکه ژرژ با او هم عقیده بود، و میدانست که علاقه ای نسبت به پدر بزرگش و آفریقا دارد بسیار خوشحال بود.

ژرژ گفت «مامی» الان وقت آن رسیده که چیزهای بیشتری راجع به پدر بزرگم بگوئی. کیزی گفت بعداً در این مورد با تو صحبت خواهم کرد و هر چه بیرسی بتو خواهم گفت.

ژرژ در اینجا آزادی تام و کمال داشت و پیرمردی که بمرغها غذا میداد از ماسا خواسته بود که اجازه بدهد تا ژرژ هم با او کمک کند و ماسا هم موافقت کرده بود روزی سارا گفت من در طالع ژرژ می بینم که آینده اش نسبتاً خوب و درخشان است و روزگاری بهتر از ما خواهد داشت و امیدوارم در زندگی موفق باشد.

فصل هشتاد و نهم

عمو منیگو که از مرغها و خروسها نگهداری میکرد به ماسا میگفت که ژرژ کارش بسیار خوب است و از عهده کارها بخوبی برمیآید. ماسا هم موافقت کرده بود که ژرژ با عمو منیگو کمک باشد. ماسا دنبال برده جدیدی بود که بتواند کارهای منیگو را انجام بدهد و منیگو بیشتر به تربیت مرغ و خروسهای دوساله برسد تا آنها را برای ژانویه آماده کند، چون قرار بود مسابقه بزرگی بپا شود.

ژرژ خیلی زود طرز غذا دادن و مواظبت کردن از حیوانات را از عمو منیگو یاد گرفت و به پیشنهاد ماسا قرار شد که برای ژرژ اطاقی در آنجا بسازند وقتی ژرژ از پیشنهاد ماسا با خبر شد نه تنها خوشحال نشد بلکه تا حدی هم غمگین شد. زیرا میدانست همین امر باعث خواهد شد تا او نتواند نزد مهمانها برود آنها را باد بزند و اخبار را بشنود و برای مادرش ببرد. آن روز وقتی کارش تمام شد پیش کیزی رفت و گفت «مامی میخواوم چیزی را بشو بگویم. کیزی که خیلی خسته بود گفت من حاضر نیستم راجع به مرغ و خروسها چیزی بشنوم.»

ژرژ گفت: درباره آنها نیست، ماسا از عمو منیگو خواسته تا برای من اطاقی بسازد و مرا نزد خودش ببرد.

کیزی در حالیکه داشت پایش را که در سطل آبی می شست بیرون آورد و گفت چی گفتی تو را میخواهند کجا ببرند، تو هرگز از اینجا بجای دیگری نخواهی رفت، ژرژ گفت «این حرفهایی است که ماسا میزند» من هرگز ترا ترك نمی كنم مامی.

کیزی گفت: تو هنوز کوچکی، و آنقدرها بزرگ نشده ای، شرط می بندم همه اینها زیر سر آن پیر مرد سیاه «منیگو» باشد اوند که این پیشنهاد را بماسا کرده ژرژ گفت نه مامی این کار عمو منیگو نیست، عمو منیگو چنین کاری را نکرده برای اینکه اون دوست ندارد که زیاد با کسی باشد

وتنهائی را بهر چیزی ترجیح میدهد. کیزی که سخت عصبانی شده بود گفت: «ما صلا برای ما ارزشی قائل نیست، درسته که او پدرتوست ولی اصلا با توجهی ندارد، تنها چیزی که او از تو میخواهد این است که بآن پیر مرد کمک کنی تا مرغهایش در مسابقه برنده شود و او را ثروتمندتر بکند کیزی همینطور حرف میزد و غرولند میکرد بعد هم لباسهای ژرژ را جلوش انداخت و گفت اینها را بردار و برو و خودش هم سراسیمه زنان بطرف کلبه مالیزی رفت ژرژ گریه‌کنان لباسهایش را برداشت و بطرف کلبه عمو منیگو رفت و شب را آنجا خوابید.

دو روز طول کشید تا برای ژرژ اطاقی درست کردند، منیگو به ژرژ یاد میداد که چطور با مرغها رفتار کند تا احساس کند آنها جزئی از هم هستند ژرژ هم مرتب سرش را بعلامت تأیید و تصدیق تکان میداد و بعضی وقتها هم چیزهایی از منیگو میپرسید، و از طرفی هم ژرژ به زخم‌های دست منیگو خیره شده بود. وقتی منیگو متوجه این موضوع شد رفت و انبری را آورد و به ژرژ نشان داد و گفت اگر میخواهی با این مرغها کار کنی خیلی باید مواظب دستهایت باشی. آنها بانوکهای تیزشان دستها و سر و صورت آدم را سوراخ سوراخ میکنند چندهفته گذشت روزی عمو منیگو سکوت طولانی چندروزه را شکست و گفت ما از هیچکس که خرووش را برای جنگ باینجا می‌آورد نمی‌ترسد، زیرا او دوست دارد روی جنگ خرووشا شرط‌بندی کند و تازه خرووشا خیلی بیشتر از برده‌ها برای او ارزش دارند، اگر روزی بمن پیشنهاد کنند که دوست‌داری مالک مقداری زمین باشی یا چند خروس من دومی را ترجیح خواهم داد زیرا از آنها خیلی پول بدست‌خواهم آورد. یکشنبه‌ها ژرژ پیش مادرش و سایر برده‌ها می‌آمد و با آنها چیزهایی درباره خرووشا میگفت و حتی بعضی وقتها میگفت این خرووشا بسیار قیمتی هستند و ارزش آنها بیش از دوهزار دلار است، مالیزی میگفت با این پول که میشه چهارتا برده را خرید و آزاد کرد. ژرژ هم میگفت خوب برای اینکه خیلی قیمتی هستند روزها، ژرژ سخت سرگرم غذا دادن و تربیت مرغ و خرووشا بود، بعضی مواقع هم ما با آنجا می‌آمد و سه‌تائی می‌نشستند و جنگی را که بین خرووشا در می‌گرفت تماشا میکردند. گویی حیوانات هم از قانون زور بیشتر خوششان می‌آمد و هر کسی سعی میکرد دیگری را مغلوب کند. کم‌کم گرم‌تر میشد، ژرژ مجبور بود بیش از پیش با مرغ و خرووشا باشد، هر روز ما نزد منیگو میرفت و چندتا خروس را برای مسابقه انتخاب میکرد منیگو هم روی آنها علامت‌گذاری میکرد. بین آنها

مسابقه میگذاشت تا قویترین را برای مسابقه انتخاب کند اولین روز مسابقه ژرژ و منیگو دوازده خروس جنگی را انتخاب کردند و مقداری بادام و سیب زمینی سرخ کرده بآنها دادند و بعد در کالسکه ماسا گذاشتند تا راهی مسابقه بشود.

وقتی ماسا و منیگو سوار کالسکه شدند منیگو از ژرژ پرسید اگر بخواهی میتوانی با ما بیایی، ژرژ که از خوشحالی سراز پا نمی شناخت فوراً سوار کالسکه شد و این محبت و مهربانی منیگو را ستود، در راه با طرف و جاده ها مینگریست این اولین باری بود که بفر میرفت، دو ساعت بعد به جایی رسیدند که عده ای مرد شیشه های مشروب بدستان بود، و یکدیگر تعارف میکردند بوی کباب همجا را پر کرده بود، عمو منیگو ژرژ را صدا زد و گفت اگر دلت بخواهد میتوانی گشتی بزنی ولی قبل از اینکه مسابقه شروع شود بایستی اینجا حاضر باشی.

ژرژ در میان جمعیت این طرف و آن طرف میرفت که ناگهان شروع مسابقه اعلام شد. عده ای خروسهایشانرا آورده بودند تا در مسابقه شرکت کنند، دو تا خروس که میبایست بجنگند در ترازو وزنشان کردند، وقتی هم وزن بودند نوک آنها را بهم نزدیک کردند و نوکی بهم زدند و بعد در داخل محوطه ای رهایشان ساختند، این محوطه حدود دومتر کوچکتر از سطح زمین بود. آندو خروس به جنگ پرداختند مردم هم روی آنها شرط بندی میکردند، یک دقیقه و چهار ثانیه گذشته بود که داور مسابقه اعلام کرد برنده خروس قرمز رنگ.

سپس نوبت ماسای ژرژ شد او خروسی را انتخاب کرد که ژرژ بخاطر آورد خودش به او غذا داده و تربیتش کرده بود. بعد که وزن او را با خروس حریف اندازه گرفتند و نوکهایشان را بهم نزدیک کردند به محوطه انداختند. خروسها شروع به جنگ کردند ماسا گاهی اوقات سیخی به خروسش میزد که جنگنده تر بشود، خروسها مرتب به سروکول هم میپزدند و بهم نوک می زدند و پره های هم را می کشیدند مردم هم عده ای این وعده ای آن یکی را تشویق میکردند.

لحظاتی بعد اعلام شد که برنده خروس ماسا الی، همه های شد و منیگو و ژرژ از خوشحالی صورت یکدیگر را غرق در بوسه کردند.

وقتی آماده شدند تا خروس را از محوطه بگیرند، خروس ناقلاً نوک محکمی بصورت منیگو زد بطوریکه فوراً از آنجا خون جاری شد منیگو دستور داد تا ژرژ مقداری آب روی آن بریزد و بعد هم خروس را

گرفت و در قفس انداخت. مسابقه همچنان ادامه داشت مرتب خروسها باهم جنگ میکردند و لحظاتی بعد یکی پیروز و دیگری مغلوب بود، آنهاییکه پیروز میشدند فریاد میکشیدند و هلهله میکردند و آنهاییکه مغلوب ساکت و بی حرکت بودند، زرزکه از این همه سروصدا به هیجان درآمده بود، احساس کرده خودش هم یه پا خروس باز شده است.

فصل نود

در حالیکه کیزی به خواهر ماسا و مالیزی و عموهای نگاه میکرد گفت «ژرژ را ببینید دارد حرکات مرغ و خروسها را تقلید میکند».

خواهر سارا تو حریفش پرید و گفت «زن ساکت باش، این بچه همینقدر که بتو تعلق دارم مال ما هم هست ماکه باو افتخار میکنیم». مالیزی گفت ساکت باشین تا چیزی رو برایتان تعریف کنم، چند شب پیش وقتی داشتم از مهمانهای ماسا پذیرائی میکردم شنیدم که با آنها میگفت، بعد از چهار سال زحمت توانستیم پری را تربیت بکنیم که مری مرغ و خروسها باشد، خوشبختانه در این کار هم موفق شده ایم و اون حالا یکی از بهترین پرورش دهنده های مرغ و خروس است گفتگوی این سه نفر گل انداخته بود که ژرژ سر رسید بعد از اینکه با مادرش ماچ و بوسه کرد و با بقیه هم سلام و تعارفی کرد، مالیزی خبرهای دست اول را باو گفت و بعد هم بشوخی بهش گفت، اگر این اخبار را ما بتو ندهیم، تو مجبوری از مرغ و خروسها کسب خبر بکنی، ژرژ از خنده روده بر شده بود. همگی قهقهه ای جانانه زدند.

هفته ها گذشت، هفته ای یکبار ژرژ بدیدن مادرش و دوستانش می آمد و خوشحال بود که برای چند وعده هم که شده مجبور نیست دست پخت عمو منیگو را که برای مرغها خوب بود بخورد، کیزی و مالیزی غذاهائی را که ژرژ دوست داشت می پختند، وقتی که ژرژ مرغخاش تمام میشد و مجبور بود دوباره سرکارش برگردد، سببی را برای عمو منیگو پر از غذا میکرد و با خودش میبرد. فصول یکی بعد از دیگری سپری میشدند تابستان گذشت و زمستان هم رو باتمام بود. ژرژ همچنان سرگرم پرورش خروسها بود، آنها را خیلی وحشی و جنگجو بار آورده بود، او خیلی خوب بلد بود که آنها را رام کند، و این باعث تعجب ماسا و عمو منیگو بود، عمو منیگو مرتب ژرژ را نصیحت میکرد و میگفت باین حیوانات اصلا نمیتوان اطمینان کرد، یک قمار باز ممکنه تمام پس اندازش را در یک شرط بندی

بیازد. اصولاً هیچ چیزی ابدی نیست هر برنده‌ای روزی بازنده است زندگی و فلسفه آن چنین است.

مواظبت از خروسها و پرورش آنها برای ژرژ سرگرمی خوبی شده بود و گوشتی عادت کرده بود و هر روز سعی میکرد موفق‌تر از روز پیش باشد و همینطور هم بود بطوریکه کم‌کم در ردیف بهترین و پرتجربه‌ترین پرورش‌دهنده‌ها درمی‌آمد. مرغهاییکه او تربیت کرده بود یکی‌ازجنگنده‌ترین مرغها بودند آنها تا آخرین نفس باحریف می‌جنگیدند و او را از پای درمی‌آوردند.

روزی متوجه شد که چندتا از مرغها دارای زخمهای کهنه و قدیمی هستند، از عمو منیگو علتش را سؤال کرد، و او گفت چند سال پیش در زمانیکه هنوز تو اینجا نیامده بودی مسابقه بزرگی در ویرجینیا برگزار شد، من و ماسا بیست‌تا از بهترین خروسها را انتخاب کردیم، چند روز در راه بودیم و مرتب از آنها مواظبت میکردیم تا مسابقه شروع شد، در چندتا شرط‌بندی برنده شدیم و چندتا شرط‌بندی را هم باختیم، تا نوبت آخرین خروس شد پول کلانی روی آن شرط‌بندی کردیم مسابقه هیجان‌انگیز شده بود، دو خروس جنگنده مرتب می‌جنگیدند و هر یک سعی میکرد دیگری را از پای درآورد ولی هیچکدام امتیازی بدیگری نداشت تا اینکه داور اعلام کرد مسابقه بایستی تا دم‌مرگ ادامه پیدا کند، خروس ما شدت زخمی شده بود منکه طاقت دیدن این منظره را نداشتم بی‌اختیار پریدم بداخل محوطه و خروس‌مان رانجات دادم، فرزندم حقیقتی را برات بگو، همیشه سعی‌کن خروسهایی را که حتی در حال پیروزی هستند از آسیب‌دیدگی نجات دهی، زیرا زخمهای کوچک باعث میشود که او ضعیف و ناتوان شود و شاید هم در اثر همین ضعف و ناتوانی بمیرد ژرژ فکر کرد با اینکه عمو منیگو هزاران درس به او یاد داده اما هنوز هم نکته‌های بسیار زیاد بدیگری است که بایستی از او بیاموزد. او یاد گرفته بود که بهترین خروسهای جنگنده آنهایی هستند که دارای پستی خمیده و سینه‌ای جلو آمده با بالهایی استخوانی و گرد با پاهایی دارای ماهیچه‌های بزرگ و متمایز باشند.

از آن روز به بعد ژرژ تا میدید خروسی دارد شکست می‌خورد فوراً بمیرد بین آنها و خروس محکوم رانجات میداد، گاهی مواقع از اینکه خروشی در مسابقه می‌باخت چنان گریه‌اش میکرد که حد نداشت ولی عمو منیگو او را نصیحت میکرد و میگفت فرزندم هیچوقت هیچکس برای همیشه برنده نیست، برد و باخت لازم و مازوم هم هستند، و همین‌باعث

شده بود که ژرژ کمی از کارش دلزد شود و مجبور بود خودش را به نصو دیگری سرگرم کند. اغلب اوقات او سرکارش نبود، عمو منیگو هم متوجه غیبت او شده و مجبور بود باو تذکر بدهد تا بیش از پیش مواظب حرکاتش باشد. او فهمیده بود که ژرژ با دختری با اسم چریتی^۱ آشنا شده و با هم روابطی دارند و بفژرژ گفت البته من دوست ندارم در زندگی شخصی و خصوصی کسی دخالت کنم ولی چشمها و گوشهایم مثل گربه است و فوراً از غیبت تو خبردار میشوم، فرزندانم مواظب خودت باش و سعی کن با دخترهای سفید پوستان فقیر و بی چیز روابطی نداشته باشی، زیرا اگر ما با بفهمد ترا با شلاق تنبیه خواهد کرد، لحظه‌ای سکوت بین آنها برقرار شد، سکوتی که هیچکدام دوست نداشتند ادامه یابد عمو منیگو روی بالشی تکیه داد و گفت: بخاطر دارم ماسای مزرعه پهلوی دختری سیاه پوست را خریده بود. بعضی از شبها من و او بدیدن هم میرفتیم و بهم خیلی علاقه‌مند شده بودیم و دل درگرو هم داشتیم و هر روز بیش از پیش بهم نزدیک میشدیم و روابطمان صمیمی‌تر میشد،... ژرژ نمیتوانست حدس بزند که منظور عمو منیگو چیست و خجالت کشید که از او در این باره سئوالاتی بکند و لذا همه چیز را باو محول کرد تا خودش بقیه ماجرا را تعریف کند.

* * *

فصل نود و یکم

روز یکشنبه وقتی ژرژ بطرف کلبه‌های بردگان قدم میزد، متوجه شد که مثل گذشته‌ها مادرش و دیگران بیرون نمی‌آیند تا باو خیرمقدم بگویند و ازش استقبال کنند، بدرکلبه مادرش رسید، قبل از اینکه درزند، کیزی در را باز کرد، و گفت زود بیاتو، درحالیکه صورتش از شدت ترس سرخ شده بود و تقریباً زبانش بند آمده بود، اشاره میکرد که ژرژ زودتر داخل شود.

ژرژ که حاج و واج شده بود گفت چی شده «کسی مرانیده».
کیزی گفت چندتا سیاه که بتازگی آزاد شده‌اند از منطقه چارلزن باینجا آمده‌اند و تعدادی از سیاهان را ملاقات کرده و از آنها اطلاعاتی درباره سفیدپوستان خواسته‌اند بهمین دلیل ماها هم خیلی عصبانی است و بزنش دستور داده تا مواظب رفت و آمد برده‌ها باشد و بیشتر آنها را کنترل نماید.

درحالیکه کیزی درکنار دیوار تکیه داده بود، سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت «ممکن است خانم لی ترا دیده باشد، ولی تو پنهانی برو پیش مرغ و خروسها و درباره این چیزها هم که بتو گفتم حرفی به ماها نزن».

ژرژ گفت «من اینجا میمانم و با ماها هم صحبت میکنم» او پدر من است و من میتوانم از عصبانیت او بکاهم.

کیزی گفت «تو، تو دیوانه‌ای، برو بیرون، برو گمشو، درحالی که در را باو نشان میداد گفت اگر تو را بگیرند، ما را مقصر خواهند شناخت زود برو داخل آن بوته‌ها و از پشت دیوار توالت فرار کن و سعی کن زن ماها ترا نبیند». ترسو وحشتی عمیق سراپای کیزی را فرا گرفته بود. اصلاً ماها بطور عجیبی عوض شده بود، ژرژ گفت «باشه، مامی من میرم، اما از لای بوته‌ها نمیروم، زیرا خطائی نکرده‌ام، من مخصوصاً از روی

جاده خواهم رفت..

کیزی که عصبانی شده بود، گفت و هرطور که میخواستی برو، فقط از اینجا دور شو. ژرژ باعجله از کلبه مادرش خارج شد و بطرف اطاقک خودش براه افتاد، هنوز اخباری را که شنیده بود به عمو منیگو نگفته بود که، ماما با اسبش نزدیک شد و دریک دستش تفنگ و در دست دیگری کاردی بود باعصبانیت به ژرژ گفت «زنم ترا دیده که از جاده میگذشتی پست بی شرم میدانی چه حوادثی روی داده» ژرژ درحالیکه بدتفنگ خیره شد بود گفت بنی، ماما درحالیکه سعی میکرد کمی خون سردی نشان بدهد گفت «اگر یکی از برده‌ها اطلاع نمیداد ممکن بود جنگی در اینجا شروع بشود و چه‌ساکه عده‌ای سفیدپوست هم در این جنگ کشته میشدند، مواظب رفتار و حرکاتتان باشید، اگر بفهمم به کسی چیزی یا حرفی زده‌اید مثل خرگوش کله‌اتان را از تئتان جدا میکنم. و سپس از آنجا دور شد.

چند دقیقه گذشت عمو منیگو زنبیلی را که داخلش غذای مرغ و خروسها بود با لگد به گوشه‌ای پرت کرد و گفت، اگر هزارسال هم برای سفیدپوستها کاری کنی هنوز هم برده‌ای و سیاه‌پوست. دهانش را باز کرد که چیز دیگری بگوید ولی مثل اینکه پشیمان شده باشد حرفش را خورد و رو کرد به ژرژ و گفت «می‌شنوی تو فکر میکنی که کس ماما حتی ولی همه برای ماما مساوی هستند، حماقت نکن و از اینجا به هیچ‌جا نرو، تا اینکه این قضیه پایان یابد».

ژرژ درحالیکه از عصبانیت خون خورش را میخورد گفت «بله» از اینکه میدانست ماما پدرش است و رفتارش با او خوب نیست خشمگین بود، دوست داشت که با کسی حرف‌بزنند تا عقده‌های درونش تسکین پیدا کنند ولی چه کسی میتوانست با او همدردی کند، عمو منیگو! کیزی یا دوستانش آیا آنها میدانند که او فرزند ماما است، چه کسی از روابط نامشروع ماما با مادرش اطلاع داشت، غم و غصه سراپای وجودش را فرا گرفته بود، چرا اربابها اینقدر سنگ‌دل هستند، چرا آنها شرف و آبرو ندارند، چرا ناموس و ناموس‌پرستی مرشان نمی‌شود، آنها هر وقت دلشان بخواهد با هر کس که بخواهند عشق‌بازی میکنند و... تازگی ارباب با معبود و معشوق او چریتی هم عشق‌بازی میکرد ژرژ که از این عمل زننده او خشمگین بود. گذشته‌ها در برابر چشمانش ظاهر شده بودند روزی را بخاطر آورد که بیش از چهارسال نداشت، نیمه‌های شب بود، مردی را دید که روی تخت مادرش بالا و پائین میرود و صدای جرق، جرق تخت در

گوش پیچیده بود، بعد از اینکه عثقبازی ارباب تمام شد از روی تخت بلند شد و سگدای توی بشقابی انداخت و رفت، روزی متوجه شد که بشقاب پر از سکه شده، بعدها هم دید که بشقاب ناپدید شده، مادرش هیچوقت فکر نمیکرد که او چیزی درباره سکه‌ها می‌داند. از همین جهت هم ژرژ حرفی باو نزده بود، آنقدر دلش گرفته بود که سعی کرد هرطور شده چرتی را ببیند طبق معمول در تاریکی شب بطرف کلبه چرتی رفت و از لای درختان چند بار سوتی کشید و منتظر شد تا چرتی با شمع پست پنجره بیاید ولی هرچه منتظر شد خبری نشد، تقریباً ناامید شده بود و از طرفی هم دلش شور افتاده بود که چه اتفاقی برای چرتی افتاده که ناگهان صدائی از لای درختان شنید چرتی بود که داشت در تاریکی شب از میان درختها خودش را نزدیک میکرد اندکی بعد دو دل داده، صورت یکدیگر را غرق در بوسه کردند و بعد در حالیکه دست در دست هم داشتند بطرف درختان حرکت کردند، ژرژ میخواست که بکلبه چرتی برود ولی چرتی مانع شد و گفت مگه نمیدونی این روزها اینجاها پر از جاسوسه، ژرژ گفت فقط یکی بود که آنهم رفته، چرتی گفت پس نمیدونی بگذار تا برات بگم سیاهپوستی که مبلغ مذهبی بود با چهارتا از دوستانش با تلاش زیاد گروهی تشکیل دادند که سیاهان را آزاد میکنند و سفیدپوستان را می‌کشند و منازلشان را آتش می‌زنند ولی يك سیاهپوست یواشکی نزد ما رفت و او را از نقشه سیاهان باخبر کرد سفیدپوستان جمع شدند و تعداد بی‌شماری از برده‌ها را بسلامت کشیدند و به کلبه سیاهان حمله‌ور شدند و آنها را به آتش کشیدند و رهبر مذهبی سیاهان را گرفتند و در کلیسایشان را بستند زیرا معتقد بودند که همه چیز از کلیسا سرچشمه می‌گیرد.

ژرژ از چرتی خواست تا باهم به کلبه بروند زیرا در آنجا از دیدن جاسوسان در امان بودند ولی چرتی تقاضایش را رد کرد و همین باعث شد تا ژرژ عصبانی شود، بطوریکه فوراً او را ترك کرد و نزد عمو منیگو برگشت، روز بعد آنچه را که شنیده بود به عمو منیگو گفت، و از او پرسید راستی چرا در جنوب اینقدر سیاهان را می‌کشند؟

عمو منیگو اول کمی مکث کرد و بعد گفت و برای اینکه تمام سفیدپوستان از سیاهان نفرت دارند، و از طرفی کشتن سیاهان هم باخطر اینست که سفیدپوست‌ها فکر میکنند چون سیاهان دسته‌هایی تشکیل داده‌اند میتوانند علیه آنها قیام کنند و از طرف دیگر هم از اینکه سیاهان قدرتی پیدا کنند فوق‌العاده می‌ترسند.

ژرژ پرسید این رفتار و اعمال تا کی طول می‌کشد؟
عمو منیگو جواب داد: متأسفم که جوابی برای ستیالت ندارم. ژرژ همینطور ساکت نشسته و بفکر فرو رفته بود، فکر میکرد کی وضع بحال عادی برمیگردد. چند روز گذشت ماسا تقریباً بحالت عادی برگشته بود و رفتارش کمی دوستانه شده بود، روزی ژرژ به عمو منیگو گفت تازگیها فکر تازمائی بخاطرم رسیده و اگر این نقشه را عملی کنیم خروسهای ماسا صد درصد در مسابقه پیروزی خواهند داشت عمو منیگو طوری به ژرژ نگاه میکرد و توجشهایش میخواند که بایستی فکر تازمائی بنظر این پسرک هفده ساله رسیده باشد.

ژرژ ادامه داد، «من حدود پنج سال است که عمرم را صرف پرورش مرغ و خروسها کرده‌ام و در اغلب مسابقه‌ها هم بوده‌ام، تا آنجا که تجربه کرده‌ام بیشتر باین خاطر خروسهای ارباب ماسا در مسابقات بازنده میشوند که خروس رقیب در آخرین لحظه بیشتر از خروس ارباب ماسا بالا پریده و ضربه‌ای به کله خروس ما زده و او را مغلوب نموده، بعقیده من اگر بالهای خروسها را ماساژ بدهیم و بیشتر تقویتشان بکنیم ورزیده تر میشوند و قدرت بیشتری برای پریدن پیدا میکنند و امکان پیروزی آنها خیلی بیشتر خواهد شد. عمو منیگو در حالیکه به ژرژ نگاه میکرد گفت «می‌فهمم که توجه می‌گرفتی عقیده دارم در این باره با ماسا هم صحبت کنی».

ژرژ «اگر اینطور فکر میکنی، خوبه که خودت باو بگوئی»
منیگو «چون عقیده خودت هست بهتره که خودت هم با او در میان بگذاری».

آنشب را ژرژ تا صبح در رختخواب بیدار ماند و فکر کرد و بالاخره نتیجه گرفت که باین آسانی‌ها هم نمیتواند عقیده‌اش را به ماسا بقبولاند. صبح دوشنبه بود و ماسا برای سرکشی خروسها پیش آنها آمده بودند ژرژ خیلی آهسته و ملایم عقیده‌اش را به ماسا گفت و کمی هم به حرفهایش آب و تاب داد و گفت «اگر توجه کرده باشید خروسهای ماسا گسراهام خیلی سریع می‌جنگند، اما مال ماسا مگ‌جورج خیلی با احتیاط جنگ می‌کنند و خروسهای ماسا هاوارد هم با پاهای باز می‌جنگند» و در حالیکه سعی میکرد نگاهش با نگاه ماسا تلاقی نکند ادامه داد اگر موافق باشید من و عمو منیگو بالهای خروسها را بیشتر ماساژ بدهیم و آنها را وادار کنیم بیشتر بپرند تا بتوانند بموقع ضربه‌ای به سر حریف بزنند و آنها را زپای درآورند.

یکماه بمابقه مانده بود، ماسا و ژرژ و عمومینگو هر روز خروسها را تمرین میدادند و وادارشان میکردند تا بیشتر بیرند و بالهایشان را قوی تر میکردند در مسابقاتی که در سال ۱۸۲۳ شروع شد ماسای ژرژ بیشتر از سایر ماساها برنده شده بود بطوریکه در پایان مابقه از مجموع پنجاه و دو مابقه ای که برگزار شد سی و نه پیروزی داشت.

یکهفته بعد از مابقه ماسا برای سرکشی خروسها پیش عمو منیگو رفت، قدری با هم صحبت کردند و عمو منیگو گزارش داد چندتا از خروسها بدجوری زخمی شده اند و تصور نمیکنم که باین زودیاها خوب بشوند، چندتائی هم زخمهاشون روبه بهبودی است همینطور که عمو منیگو حرف میزد ماسا روی اسبش سوار شد و رویش را کرد بطرف ژرژ گفت «شنیدم که شبها جاهائی میری و با دخترها حتی مواظب خودت باش سعی کن با این زنهای که با سیاهای پیر و مسن هم خوابگی میکنند نزدیکی نکنی، از زخم شنیده ام که بعضی ها در کلوپ باو گفته اند که کلفتان با پیرمردها نزدیکی میکنند و فکر میکنم شما دوتا هم همینطور.»

ژرژ باخودش حرف میزد آهان، چریتی! با دونفره و... فکر کرد آتشب هم که چریتی نگذاشت بکلبدش برود باید شخص دیگری آنجا باشد، همینطور باخودش حرف میزد و داشت فکر میکرد که ماسا گفت ژرژ «بهتر است مواظب باشی، سعی کن وقتی به جائی میروی شکارچیان شکار نکند.»

ژرژ که حاج و واج مانده بود گفت چشم، خیلی متشکرم، از آن روز بعد اوسعی کرد که چریتی را ملاقات نکند و فراموش کند، یادش آمد که روزی دختری به او چشمک زده بود و اظهار علاقه نشان داده بود با کمی فکر بغاطرش آمد که اسمش افلیا^۱ است، افلیا پیش یکی از ماساهای ثروتمند کار میکرد که اسمش جونت بود قبل از اینکه ژرژ با او رابطه ای برقرار کند، بهتر دید که اول درباره او کمی تحقیق بکند و بعد با او رابطه برقرار کند.

فصل نود و دوم

روز یکشنبه طبق معمول ژرژ رفته بود پیش مادرش، ماما هم برای سرکشی خروسها پیش عمو منیگو آمده بود، بعد که بازدید تمام شد، عمو منیگو بی اختیار سر حرف را باز کرد و گفت «میدانید که ما بیشتر از بیست خروس جنگی داریم، فکر میکنم اگر به ژرژ اجازه بدهید که در مسابقات شرکت کند پول خوبی بدست خواهد آورد.»

خود ماما هم در اوایل شروع کار از فقر و فلاکت شروع کرده بود و شانس و اقبال با او یاری کرده و توانسته بود در بیشتر مسابقات برنده شود و پول و پلهای بهم بزند در بین قماربازان عدهای بودند که در بازی های کوچک شرطبندی میکردند و در حدود بیست و پنج سنت تا یک دلار و حداکثر تا بیست و پنج دلار شرطبندی میکردند که البته این پول زیادی نبود و ژرژ هم میتواند در این مسابقات شرکت کند، در این افکار بود که ماما پرسید «چه چیزی باعث شد که تو فکر کنی او بازی کن خوبی است؟»

عمو منیگو که انتظار چنین سئوالی را نداشت گفت خوب همانطور که خودتان متوجه شدهاید در طول این پنج یا شش سال او در تمام مسابقات شما بوده و تمام خروسها را زیر نظر داشته و من فکر میکنم او بهترین پرورش دهنده است.

ماما در جواب گفت «خوب، از نظر من اشکالی ندارد چند تا خروس با و بده و کمی هم با او تمرین کن و چنانچه تا فصل آینده آماد، شده بود و عیب و ایرادی ندارد او را در مسابقات شرکت میدهیم.»

عمو منیگو گفت «بله، اینکار را خواهم کرده او میدانست که ژرژ باندازه افراد دیگر حتی ماما میتواند مهارت داشته باشد زیرا ژرژ بایں کار خیلی علاقمند بود و تمرین زیادی هم داشت.

به ژرژ خبر داد که ماما با شرکت تو در مسابقات موافقت کرده

ژرژ که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت دهانش از تعجب باز ماند. عمو منیگو فریاد زد «خوب پسر پس چرا آنجا ایستاده‌ای؟»

ژرژ گفت «نمیدانم چه بگویم». من هیچوقت فکر نمی‌کردم چنین روزی را ببینم من... نمیدانم از تو بخاطر این محبتی که کردی چطور تشکر کنم.»

«لازم به تشکر نیست، زودتر کارمان را شروع کنیم. هفته‌ها در گودالی خروس‌ها را تمرین میدادند، روزی ماسا سرزده پیش ژرژ رفت تا از نزدیک شاهد تمرین خروسهای او باشد، وقتی دید خروسهای او در يك آمادگی خیلی خوبی هستند لبخند رضایت‌بخشی زد و گفت انتظار دارم در مسابقات برنده شوی.»

ژرژ و عمو منیگو مرتب درباره آینده و مسابقاتی که در پیش داشتند، صحبت میکردند عمو منیگو معتقد بود که آینده خوبی در انتظار ژرژ است، ژرژ خیلی دلش میخواست بداند که آیا ماسا بساو پولی خواهد داد یا نه.

منیگو میگفت اگر خوب بازی بکنی و در مسابقات برنده بشی، مقداری از پولی را که برنده شده‌ای بتو خواهم داد سعی کن پولهایت را جمع کنی و ولخرجی نکنی.

ژرژ گفت «حتماً این کار را خواهم کرد، حتی می‌خواهم با پس‌اندازم خودم و مادرم را از بردگی نجات بدهم.»

عمو منیگو که گوئی از شنیدن این حرف حسودیش آمده بود از جایش بلند شد و زیر لب گفت «هیچ چیزی غیر ممکن نیست» و از آنجا دور شد.

در اوائل سال ۱۸۲۴ منیگو شنید که در روز شنبه هفته بعد مسابقه‌ای برقرار خواهد شد، فوراً ماسا را از جریان با اطلاع کرد و گفت ژرژ آمادگی کامل برای شرکت در این مسابقات را دارد، ماسا هم بیست دلار بآندو داد و گفت «من می‌خواهم طوری با این پول قمارکنید که برنده شوید، البته هرچه بردید نصف آن مال من و بقیه مال شماست ولی اگر بفهمم این پول را خرج چیز دیگری کرده‌اید پدرتان را درمی‌آورم. هردوی آنها گفتند «بله».

روز مسابقه فرا رسید، آنها بیست خروس را برای مسابقه آورده بودند در میان شرکت کنندگان عده‌ای سفیدپوست فقیر، و نیز يك سیاهپوستی که لباسهای مخصوص پوشیده بود و نشان میداد که از بردگی آزاد شده

دیده میشدند. عمو منیگو رفت پیش داور چیزی باو گفت، داور هم در حالیکه به ژرژ نگاه میکرد با سر حرفهای او را تصدیق کرد.

همه سرگرم تمرین دادن خروسهایشان بودند، هر کسی شیوه مخصوصی را بکار میبرد تا اینکه داور سابقه دستهایش را بالا برد و گفت دخیبی خوب، حالا سابقه را شروع میکنیم. بعد اسم دو نفر را خواند، پس از وزن کردن خروسها آنها را بداخل محوطه انداختند تا جنگ کنند، چهارتا خروس جنگیدند و بعد نوبت خروس ژرژ شد، او را وزن کردند، و با خروس دیگری که متعلق بیک سیاه پوست بود بداخل محوطه انداختند، قبلا منیگو به ژرژ گفته بود که پای خروسها را نخیلی محکم و له زیاد ست باید ست. لحظه ای بعد سابقه شروع شد خروس حریف روی هوا بلند شد و ضربه محکمی به خروس ژرژ زد که خون صورتش را پوشاند دوباره هردو بهوا پریدند و ضربه های محکمی بهم زدند لحظاتی بعد خروس ژرژ مغلوب حریف شده بود و داور پایان سابقه را اعلام کرد ژرژ همینکه خروسش را از محوطه بیرون آورده متوجه شد که مرده است و آنهایی که روی خروس او شرط بندی کرده بودند همه فحش میدادند، ژرژ یکمرتبه زد زیر گریه، عمو منیگو او را بطرف خود کشید و باو گفت چرا مثل دیوانه ها شده ای، زود باش برو آند دیگری را برای سابقه آماده کن. ژرژ در حالیکه حق هق کنان گریه میکرد میگفت اصلا خوب نیست. عمو منیگو ما خروس ماسا را به کشتن دادیم، منیگو در حالیکه دلداریش میداد میگفت سابقه است یا برنده میشی و یا اینکه خروس کشته میشود، حالا زود برگرد و اینکاری را که میگم انجام بده، بالاخره پس از چند دور که گذشت دوباره نوبت او شد طبق معمول وزن کشی انجام شد و بعدش هم سابقه شروع شد، عمو منیگو ایندفعه ده دلار روی خروس او شرط بندی کرده لحظاتی از شروع سابقه گذشت و خروس ژرژ مرتب می جنگید و لحظه ای میدان را بحریف واگذار نمیکرد تا اینکه داور اعلام کرد خروس ژرژ برنده است. در موقعیکه سابقه تمام شد آنها بشهرشان برگشتند در طول راه حساب کردند و دیدند که نه تنها چیزی نباخته اند بلکه یکی دو دلار هم برنده شده اند. ولی ژرژ از اینکه خروس ماسا را از دست داده بسود ناراحت و نگران بود و مرتب خودش را سرزنش میکرد، آنقدر اظهار ناراحتی کرد که عمو منیگو مجبور شد در این باره باماسا صحبت بکند و به ماسا گفت حالا ممکنه با این پسر قدری صحبت کنی.

ماسا همینکه ژرژ را دید، گفت چی شده شنیده‌ام که باختی، چرا جرئت باختن را نداری؟ ژرژ گفت «ماسا من از اینکه یکی از خروسهای شما را بکشتن دادم ناراحتم». ماسا گفت عیبی نداره تازه من بیست تا خروس دیگه در اختیار تو خواهم گذاشت تا با آنها مسابقه بدی.

از آن گفتگو به بعد ژرژ در مسابقات متعددی شرکت کرد، باخت و اقبال هم با او بود و در بیشتر مسابقات برنده میشد یکمرتبه آنقدر پول برده بود که حد نداشت وقتی نزد مادرش برگشت، کیزی گفت اوه این همه پول را از کجا آورده‌ای؟ خواهر سارا پرسید چقدر است؟ ژرژ جواب داد نمیدانم ولی میدانم که خیلی هستند. عموپامی گفت چه فایده دارد اینها همه‌اش مال ماسا است، ژرژ گفت نه قراره که نصف کنیم، بعد رفت نزد خانم ماسا و گفت میخواهم ارباب را ببینم، بعد که ماسا را خبر کردند آمد و پولها را نصف کرد سهم هر کدام نود دلار شده بود ماسا گفت «فکر میکنم منیگو بهترین خروسها را برایت انتخاب کرده»، عمو منیگو بیمار شده بود و سرفه‌های سختی میکرد و حتی وقتی هم که حالش خوب بود قادر نبود که همراه ژرژ در مسابقات شرکت کند.

ژرژ مجبور بود به تنهایی بمسابقات برود و افراد حاضر در مسابقه برای او اسم مخصوصی درست کرده بودند ژرژ خروسی، و اغلب اوقات مردم او را باین اسم صدا میکردند. یکشب وقتی ماسا بطرف منزلش میرفت آقای جونث را دید، او مرد ثروتمندی بود که در همسایگی ماسا سکونت داشت بعد از اینکه باهم احوالپرسی کردند جونث گفت من تازه گیاهای یکی از مریبان خروسهایم را از دست داده‌ام او سعی کرد که فرار کند ولی اسیر شکارچیان شد و کشته شد.

ماسالی اظهار تأسف کرد بدون اینکه از منظور آقای جونث با خبر باشد ولی جونث گفت من میدانم که شما برای خروسهایتان مربی خوبی دارید البته آن بزرگتره را نمی‌خواهم فقط اگر ممکنه آن پسرک، ژرژ را میگم که بیشتر وقت ها هم با کلفت منزل ماست برای مدت کوتاهی برای تربیت خروسهایم نزد ما بفرستید و بعد هم گفت برای اینکار هم سه هزار دلار پیشنهاد میکنم چطوره؟ ماسا جواب داد «خیر» خوب آخرین پیشنهاد را میکنم چهار هزار دلار ولی ماسالی قبول نکرد و جواب داد آن پسر فروشی نیست. وقتی که بمنزلش رسید ژرژ را صدا زد و از او توضیح خواست که چرا نزد کلفت جونث میروی ژرژ قول داد که این عمل را دیگر تکرار نکند. ماسا هم خطای او را بخشید.

روزها و هفته‌ها گذشت دوباره مسابقه‌ای در ویرجینیا شروع شد، و ماسا نرد منیگو رفت و گفت چون تو مریض هستی و نمیتوانی در این مسابقه شرکت کنی من ژرژ را با خودم میبرم، عمو منیگو گفت کبار بسیار خوبی میکنید درحالیکه دردلتش از این کار راضی نبود و دلش نمیخواست باین زودی کسی دیگری جای او را بگیرد و او را از میدان خارج کند.

* * *

فصل نود و سوم

ژرژ و ماسا در حالیکه در کالسکه نشسته بودند، طول جاده را طی میکردند و حرفی هم بین آنها رد و بدل نمیشد، ماسا پرسید «پسر راجع بچه چیزی اینقدر فکر میکنی؟»

ژرژ جواب داد «هیچ چیز» در مورد مسئله بخصوصی فکر نمیکردم. يك چیزی را درباره سیاهان اصلاً نفهمیدم. آدم که با شماها صحبت میکند فکر میکند شما انسانهای عاقلی هستید ولی نمیدانم چرا یکمرتبه کارهای احمقانه‌ای میکنید، بعضی وقتها هم سر مائیل بیخودی آنقدر وراجی میکنید که سر آدم را میبرید.

ژرژ در حالیکه حالت دفاعی بخود گرفته بود، گفت ممکنه رفتار سیاهان احمقانه و غیر طبیعی باشد ولی فکرشان صحیح و خوب کار میکنند. و بعد اضافه کرد بیشتر سیاهان از شما سفیدها بیم و هراس دارند، زیرا میدانند اگر حرفی بزنند که باعث دلخوری و ناراحتی شماها بشود، یا مورد شکنجه قرار میگیرند و یا اینکه کشته میشوند و مطمئن هستم که شما هم مثل بقید سفیدپوست‌ها هستید.

ماسا جواب داد: «اگر کار احمقانه‌ای از سیاه بردای سر بزنند بطور حتم و یقین مورد شکنجه من قرار خواهد گرفت». کالسکه همچنان به جلو میرفت و تقریباً بعد از این گفتار سکوتی بین آنها برقرار شده بود. برای اینکه سکوت را بشکنند ماسا گفت «تو نمیدانی سختی چیست و مزه زندگی سخت و تلخ را نمچشیده‌ای در مزرعه من شکمت راسیر کرده‌ای و خیلی راحت بزرگ شده‌ای هیچ تاحالا فکر کرده‌ای که گذشته من چه بوده و چطور بزرگ شده‌ام،» حالا خودم برات میگم پسرمان از ما میخواست که برای ادامه حیات و پرکردن شکم خود کار کنیم همیشه از بی‌چیزی و فقر گله داشت نداری او را عذاب میداد و از اینکه باندازه کافی پول برای او نمیآوردیم خیلی ناراضی بود.

میخواهی بدانی که چه چیزی مسیر زندگی مرا عوض کرد؟
ژرژ جواب داد بلی.

ماسا ادامه داد، «تو چیزی دربارهٔ انجیل میدانی؟»، ژرژ، «خیر»
«نه زیاد».

ماسا گفت من هم چیز زیادی نمیدانم، خوب بیایم می‌آید، چندین سال پیش جلسه مذهبی بزرگی تشکیل شده بود، مردم از گفته‌ها و مواعظات گوینده به هیجان آمده بودند و حتی به بعضی از آنها حالت غش وضع شده بود. ماسا بود در میان این جمع پیرمردی در حالیکه کتاب انجیل را باز کرده بود صفحه‌ای از آنرا خواند، همین باعث شد که زندگی من عوض بشود. بطوریکه وادار شدم با زندگی و ناملایمات آن بجنگم آنقدر کوشش کردم و کار کردم، یادم هست که یازده ساله بودم که منزل را ترک کردم، دست بهرکاری زدم و هر سنت پولی را که در می‌آوردم جمع میکردم، بعد از اینکه مقداری پول پس انداز کردم قطع‌زمینی خریدم. بعد هم يك برده که اسمش ژرژ بود بعد از گذشت چند ماه پامپسی را خریدم، ایندو با هم کار میکردند و کمی بعد هم منزلی برای خودم ساختم شانس و اقبال با من یاری کرده بود، همچنین طبق خواسته من پیش میرفت، روزی برای تماشای مسابقه خروسها آدم اولین باری بود، که «اینجا می‌آیدم، ناخودآگاه بلیطی بیست و پنج سنتی خریدم و برده هم شدم نمیدانم چرا دارم شرح حال را برای تو تعریف میکنم، بالاخره باید درد دل کرد تا کمی آرام شد، داشتم میگفتم که بخت بمن رو کرده بود، در آترمان پول خوبی بردم. من نمیدانم چرا همیشه با زنها درد دل کرد، وقتی آنها وارد زندگی میشوند، آدم را بیزار میکنند، هم‌ااش گله، هم‌ااش شکایت تازه مواقعی هم که بیکار هستند آنقدر پودر و ماتیک به‌صورتشان میمالند و خونشانرا آرایش میکنند که من اصلاً خوشم نیاید. ماسا لحظه‌ای از حرف زدن باز نمی‌ایستاد و مرتب و پشت سر هم حرف میزد.

«یازده تا خواهر و برادر دارم، متأسفم که بگویم آنها هنوز هم مثل گداها زندگی میکنند سروضع خوبی هم ندارند، تازه گیها هم شنیده‌ام هر کدامشان تشکیل خانواده داده‌اند، آنها هیچوقت نخواستند که مثل من حرکتی داشته باشند و برای خودشان صاحب ثروت و مال بشوند. آنها میتوانند همان کاری را که من کردم بکنند و دنباله روی من باشند ولی هیچکدامشان جرئت و شهامت نداشتند پس بگذار در این جهنم سوزان

زندگی بسوزند.

در اینجا بود که او سکوت کرد لحظه‌ای باین منوال گذشت دوباره او لب بسخن گشود، «حالا وضع من خیلی خوب است در حدود صدخروس جنگی، مزرعه، و بارای چندین برده پیر و تنبل، میباشم.» ژرژ در اینجا حالتی اعتراض آمیز بخود گرفت و گفت «البته به غیر از مادرم بقیه پیر هستند ولی با همه اینها آنها خیلی خوب کار میکنند.» ماسا گفت «هیچ برده‌ای باندازه من کار نکرده، بمن نگو که آنها خوب کار میکنند آنها هرگز آن کاری را که من انتظار داشتم نکرده‌اند. همانطور که تو هم قبول کردی آنها پیر شده‌اند. ومن ناگزیرم یکی دوتا برده جوان بخرم، می‌فهمی منظورم چیست؟

ژرژ جواب داد «بله»

ماسا گفت «بله چی. تمام سیاهان فقط همین يك كلمه را بلدهستند نمیتوانی چیز دیگری بگوئی؟»

ژرژ گفت «نه، ولی منظورم این است که شما پولدار هستید با پولهایتیکه اخیراً برنده شدید میتوانید چند تا برده بخرید.»

بعد از کمی گفتگو ماسا گفت. من از اینکه بتو آزادی داده شود مخالف نیستم، برایت کارتی هم خواهم نوشت تا هر جا که دلت خواست بروی اما این يك شرط دارد و آن این است که پیش آن دختر نروی و تا قبل از طلوع آفتاب آنجا بمانی، میدانی ممکنه يك روزی نگهبانها وقتی تو داری بر میگرددی دستگیرت کنند و یا از بین ببرندت دلم می‌خواهد هر وقت سرکار می‌ای آنقدر استراحت کرده باشی که دیگه خسته و کسل نباشی راستی بگو ببینم بغیر از آن دختره با دخترهای دیگری هم بستر شده‌ای؟ البته اینرا باین علت می‌پرسم که ببینم قوای جسمانیت چقدر است.

ژرژ که از این سؤال کمی تعجب کرده بود خجالت میکشید که تو صورت ماسا نگاه کند، بعد با کمی من و من کردن گفت اخیراً با دختری باسم ماتیلدا آشنا شده‌ام، او متعلق بمعاسا مك جرج است برخلاف دخترهای دیگر اهل عشقبازی و از این چیزها نیست بیشتر اوقات از انجیل و اصول و اعتقادات مذهبی صحبت میکند. ماسا پرسید: آقای مك جرج چندتا برده دارد؟ میدونی.

ژرژ که از این سؤال به‌حیرت افتاده بود جواب داد فکر میکنم از بیست تا هم بیشتر باشند.

ماسا گفت «درباره تو زیاد فکر کرده‌ام، از وقتی تو بدنیا آمدی هیچوقت برای من ناراحتی نداشته‌ای، در حقیقت کمک زیادی هم بمن کرده‌ای دلم میخواهد برایت کاری بکنم در این باره با آقای مك جرج صحبت میکنم که تو بتوانی راحت‌تر و آزادانه‌تر پیش آن دختر بروی و وقتی که علاقه بیشتری بین تو و آن دختره پیدا شد، بتونی با او ازدواج کنی، در اینجا برای خودتان کلبه‌ای درست بکنید و من هم او را از اربابش میخرم تا همیشه در کنار هم باشید.

ژرژ که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت چنان هیجان زده شده بود که نمیدانست چگونه تشکر کند، ماسا گفت یادم بنداز تا بعد از برگشتن این دو کار را برایت انجام بدهم، «یکی کارت عبور و دیگری هم آن دختره» تا دیگر تو ولگردی نکنی و وقتت را بیخودی تلف نکنی.

فصل نود و چهارم

اولین صبح اوت ۱۸۲۷ فرا رسیده بود، مقدمات ازدواج ژرژ و دختر مورد علاقه‌اش فراهم شده بود، او مشغول ساختن کلبه‌ای دواطاقه برای خودشان بود، عمو پامپی دری را که از پوست گردو درست کرده بود بطرز باشکوهی تزیین کرد، برای ژرژ لحظه‌ها ارزش داشتند و فرصت خیلی کم بود حدود دوساعت به‌شروع جشن مانده بود بایستی بیش از پیش عجله میکرد تا کارها را مرتب میکرد هم‌جا را آذین بندی کرد و بعد هم بخودش و سروش رسید پیراهن نو و لباس‌های نوی پوشید و کفشهایش را عوض کرد و شال زردرنگی را که نامزدش باو داده بود به‌گردنش آویخت و کلاهی را که از ماما گرفته بود سر گذاشت تا آینه خودش را نگاه کرد خیلی عوض شده بود راستی این آینه را بایستی به‌همسرش هدیه کند.

کیزی و عده‌ای دیگر در کالسکه‌ای نشسته و دنبال ژرژ رفتند و وقتی نزدیک کلبه او رسیدند فریاد می‌زدند «بیا بیرون، بیا بیرون ژرژ»، ژرژ جواب داد. دارم میام، الان میام مامی، آخرین نگاه را به آینه انداخت و خودش را برانداز کرد و یک بطر مشروب در جیبش گذاشت و خلاصه پس از کمی معطلی از کلبه بیرون آمد از خوشحالی سوت می‌زد و راه میرفت تا اینکه به کالسکه رسید و سوار آن‌شد و بقیه هم پشت سوارو راه افتادند.

آنها کم‌کم به‌مزرعه مک‌جرج نزدیک میشدند، عروس خانم هم از اینکه آنها دیر کرده بودند دل تودلش نبود دیری نپائید که کالسکه‌داماد و همراهان رسید، همگی از کالسکه پیاده شدند، ژرژ در حالیکه به صورت مهمانها مشروب می‌پاشید به آنها خوش آمد می‌گفت.

بعضی از آنها از اینکه عروس خانم «ماتیلدا» آنقدر زرنکی کرده و ژرژ را بتور زده بود در حیرت بودند، عمو پامپی با اینکه عروس را

تا آن لحظه ندیده بود ولی لحظه‌ای ساکت نبود همه‌اش با مهمانها خوش و بش میکرد برای او مطرح نبود که عروس کیست! تنها چیزی که برای او مطرح بود دوستش کیسکه عمری را باو خو گرفته بود امشب، شب عروسیش بود.

در این گیسو دار، کشیشی که لباس سفید رنگی به تن داشت همراه ماسالی و همسرش و مک‌جرج و زنش رسیدند، اول کشیش سینه‌اش را صاف کرد بعد شروع کرد بدعا خواندن بعد از اینکه دعا تمام شد گفت «ماتیلدا» آیا حاضری تا پایان عمر زندگی خود را وقف همسرت بکنی و در همجا و همه کارها او را همراهی کنی؟

ماتیلدا گفت «حاضرم» بله، ژرژ هم با صدای بلند گفت منم بله. حاضرم، در اینجا بود که کشیش گفت «پس من شما را زن و شوهر اعلام میکنم».

در بین جمعیت یکی از سیاهان با صدای بلندی گفت «ژرژ حالا میتونی عروس خانم را ببوسی».

ژرژ عروس را در آغوش گرفت و بوسید و برای تشکر از میهمانها و ماساها گفت «لرد سرور من، اوست که مرا بهخواستهم رساند. من تا بحال هرچه از او خواستهام بمن داده است. واقعاً که از او تشکر میکنم تشکر بخاطر همه چیز و بخاطر همه محبت‌هاییکه بمن کرده».

جمعیت او را تحسین کردند و برایش با کف‌زدن ابراز احساسات کردند او هم بطری مشروب را از جیبش درآورد و در میان جمعیت ریخت و بعد، بز و بکوب شروع شد ساعتها رقصیدن ادامه داشت.

ولی کوئی لحظه‌ها خیلی زود گذرند چون وقت خدا حافظی فرا رسیده بود، همگی سوار کالسکه شدند، ژرژ آنقدر خسته بود که از شدت خستگی در راه خوابش برد، کمی بعد آنها بهمزرعه خودشان رسیدند، مهمانها خدا حافظی کردند و ژرژ و ماتیلدا هم به کلبه جدیدشان آمدند. ژرژ آنقدر خواب‌آلود بود که بی‌توجه پایش به طرف آبی که در گوشه اطلاق بود خورد و کفش‌هایش خیس شد، اما ماتیلدا که بآرزوی دیرینه‌اش رسیده بود بدقت مواظب ژرژ بود، و گفت ژرژ با من بیه من ترا بر تخت خواب میبرم و....

فصل نود و پنجم

قبل از آنکه خورشید طلوع کند ژرژ از خواب بیدار شده و مشغول تمرین دادن خروسها بود.

کیزی هم صبحانه‌اش را خورده بود و مشغول تمیز کردن کلبه بود که عروس تازه‌اش پیش او آمد و گفت دآدم اینجا تا پیرسم محل کار در مزرعه کجاست؟

کیزی آدرس مزرعه را باو داد و او هم عازم کارش شد، تا غروب کار کرد و عرق ریخت ولی سنگینی کار اصلاً تأثیری در روحیه او نگذاشته بود چون او به مقصودش رسیده بود و حالا ژرژ را در کنارش داشت و خیالش خیلی راحت بود و تازه هوا تاریک شده بود که نست از کار کشید و به کلبه برگشت، اندکی بعد همگی دور هم جمع شده بودند و ژرژ هم بجمع آنها پیوست.

ماتیلدا پرسید آیا شبها جلسه مذهبی هم داریم، کیزی گفت نه من که تابعال به مذهب زیاد فکر نکرده‌ام، خواهر سارا گفت «من هم همینطور» ماتیلدا گفت امیدوارم یکشنبه‌ها را از دست ندهید، و بعد اضافه کرد انجیل میگوید عیسی مسیح در میان مصری‌ها یک برده بود خداوند هم به سرزمین مصر باین خاطر که عیسی در آن میزیست خیر و برکت داد، همه کسانی که در کلبه بودند او را تحسین کردند.

خواهر سارا گفت از ژرژ شنیدیم که تو قبلاً دعا خوان بوده‌ای. ماتیلدا گفت «من فقط خداوند را ستایش میکنم و در خلعت‌گراری باو لحظه‌ای غفلت نمیکنم». امیدوارم که شماها هم جلسات روز یکشنبه را فراموش نکنید و برای خشنودی خداوند در آن شرکت کنید. روز بعد ژرژ عازم سفر شد، چون مسابقات تردیک شده بود و ماسا باو دستور داد تا در آن شرکت کند.

طبق معمول مسابقه با شور و هیجان برگزار شد، گرچه ژرژ چند تا

باخت داشت ولی معذالك در اغلب آنها برنده شده و پول خوبی هم بدست آورد.

ماتیلدا خیلی علاقمند شده بود که اوهم مثل ژرژ به تربیت خروسها بپردازد ولی خواهر سارا باو تذکر داد که اینکار را نکنند و با ژرژ به رقابت نپردازد.

ماتیلدا گفت زندگی بستگی دارد بنوع ازدواج، حالا که شوهر من در این مسیر راهش را ادامه میدهد این منم که میدانم چه کاری را باید بکنم و چه کاری را نباید بکنم.

کیزی گفت «ماتیلدا، مایلم آنچه را که در قلبم است بتو بگویم. من دوست دارم صاحب نوه‌ای بشوم».

ماتیلدا با کلماتیکه گوئی بوی شرمندگی و خجالت میدهند گفت منم دوست دارم صاحب فرزند بشم.

کیزی گفت «تو شاید از من و گذشته‌هایم کمتر بدانی، حالا برات تعریف میکنم، اول کمی درباره کوتا پدر بزرگش حرفهایی زد و بعد گفت شاتزنه سالم بود که ماسا والر مرا به‌ماسالی فروخت و خلاصه سرگشت تلخ و درناک من حاصلش ژرژ شد. زندگی هرگز بخواست من نهر خجیده مرا از پدرم، مادرم، عشقم، سرزمینم، همه و همه کس دور کردند، چاره چیست بایستی ساخت و منتظر آینده شد».

یکسال گذشت بهار سال ۱۸۲۸ بود، ماتیلدا پسری بدنيا آورد. همه زنهای برده برای کمک به‌ماتیلدا در کلبه او جمع شدند تا اینکه او سلامت فارغ شد، آنها از اینکه نوزاد پسر بود خیلی خوشحال شدند و جشنی برپا کردند ساعتی بعد که ماتیلدا حالش بهتر شده بود چشمهایش را باز کرد و گفت کیزی بالاخره بآرزویت رسیدی و مادر بزرگ شدی! کیزی در حالیکه اشک شوق در چشماش حلقه زده بود، گفت، آه، به فکر میکنی این خوشایند و خوشحال کننده نیست؟

عمو پامپی که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، گفت «بنظر میرسه که کیزی دارد پیر میشود، چون اون حالا دیگر مادر بزرگ شده و ...» چند روز گذشت، ماتیلدا برای انتخاب اسم بچه زیاد فکر کرده بود تا اینکه روزی به کیزی و ژرژ گفت میدانید من هرگز پدرم را ندیدم ولی آنقدر میدانم که اسمش ویرجیل^۱ بود و حالا هم دوست دارم اسم او

را روی بچه‌ام بگذارم پدر بچه و مادر بزرگش با این انتخاب مخالفتی نکردند و از آن روز فرزند آنها ویرجیل نامیده شد ژرژ که فوق زده بود بچه را بفل کرد و گفت بگذار حقایقی را از گذشته تا بحال برای بگویم پدر بزرگت کوتا کینته نام داشت و اهل آفریقا بود، روزی میخواست از بدنه درختی برای خودش طبلی درست کند که بدست سفید پوستها اسیر شد او را با کشتی بآمریکا آوردند و برده شد، چهار بار قصد فرار کرد ولی هر چهار دفعه او را گرفتند و در مرتبه آخر هم پایش را قطع کردند. بعد او بازنی باسم بل ازدواج کرد ثمره ازدواج آنها مادر بزرگت کیزی است که او هم عاقبت چندان خوشی نداشته و منهم که پدر تو میباشم ثمره يك شب کیزی با ارباب هستم.

روزها گذشت گاهی کیزی و گاهی ماتیلدا از بچه پرستاری میکردند و باو میرسیدند ماتیلدا برده‌ها را عادت داده بود تا یکشنبه‌ها دور هم جمع شوند و در جلسات مذهبی شرکت کنند. ماتیلدا رهبر مذهبی آنها شده بود و همه از مستوراتش اطاعت میکردند و یکشنبه‌ای نبود که کسی غایب باشد. همه ژرژ و ماتیلدا را تحسین میکردند زیرا شالوده زندگی آنها از پایه خوب بنا شده بود و تقریباً زندگی خوش و سعادتمندانه‌ای داشتند، کار و کاسبی ژرژ خوب گرفته بود، از پولهاییکه درمیآورد برای زش و دیگران هدیه میخرید و برای راحتی بیشتر بمادرش کمک خرجی میداد و نمیگذاشت که روزگار بکسی بدبگذرد.

او هر وقت از مابقات برمیگشت مقدار زیادی اخبار دست اول برای دوستانش با خود میآورد، مثلاً میگفت شنیدم که بسیاری از سیاهان با کشتی های پر از تنباکو به انگلستان رفته‌اند و حاصل زحمات همین سیاهان است که امپراطوری انگلیس هر روز قوی‌تر و قوی‌تر میشود. یکشب ماتیلدا از ژرژ گله کرد دمن نمیخواهم که با حرفهایم تو را ناراحت بکنم و شکایتی هم ندارم، اما فکر میکنم که بیشتر اوقات من بی‌شوهر هستم.

ژرژ گفت میدانم چه میگوئی عزیزم چه کنم فعلاً مجبورم باین کار ادامه بدهم و از پولهاییکه در مابقات بدست میآورم زندگیمان را تأمین کنم.

ولی ماتیلدا گفت با این خرجهاییکه تو میکنی و با این هدایایی که تو میخوری چطور میتوانیم پول و پله‌ای برای خودمان پس انداز کنیم، البته محبتهای تو را تحسین و ستایش میکنم ولی آخر چرا این پیراهنهای

ايريشمى را براى من ميخري من بدون آنها هم ميتوانم زندگى كنم.
ژرژ گفت «بچمجان تو ميتوانى اين پيراهنها را فقط براى من بپوشى
اصلا افكار تو، افكارى شيطاني شده اند.»

ماتيلدا هميشه ژرژ را يكي از بهترين مردان روى زمين ميدانست،
اما نميتوانست كاملاً اطمينان داشته باشد و معلوم نبود كه او بيشتر بمخروسها
يا ماسا علاقمند است و يا برعكس بزنش! با خودش گفت من بايد اين
موضوع را امتحان بكنم. گرچه امتحان سخت بود ولي ژرژ نشان داد كه
تقريباً به همه آنها يك اندازه علاقمند است.

ولي ماتيلدا چيزى ديگر از او ميخواست، زيرا خودش هروقت
كه ژرژ در منزل بود خيلي زياد ازش پذيرائى ميكرد، و هر وقت كه
سرزده ميآمد، فوراً غذاي مورد دلخواهش را برايش درست ميكرد، هميشه
در كنارش مي نشست و او را ناز و نوازش ميكرد و قتي ژرژ غذا ميخورد او
بچه را در تختخوابش مي خواباند و بعد به زخمهاى سر و صورت ژرژ
رسيدگى ميكرد و روى آنها پماد مي ماليد و يا اينكه پاهاى او را مي شست
و پشتش را ماساژ ميداد تا وقتيكه موقع خواب ميشد، هردو در زير
لحافهايي كه سلافيه هاى تميز و شسته داشت دراز مي كشيدند و يكديگر را
تنگ در آغوش مي كشيدند، ولي زمان خيلي زود گذر بود، چون آنده گى
بعد ژرژ مجبور بود كلبه اش را براى سر كشي بمخروسها ترك كند.

طولي نكشيد كه آثار دومين فرزند در ماتيلدا ظاهر شد، كيزى
مجبور بود كه در مورد رفتار و حر كات ژرژ تذكري باو بدهد، روزى
كه زنش مشغول پخت و پز براى مهمانهاى ماسا بود كيزى ژرژ را صدا
كرد و گفت براى من مهم نيست كه تو بزرگ شده اى من تراب دنيا آورده ام،
هروقت بخوام تنبيهات مي كنم و چوبى به پشت ميزنم، تا اينكه بمخرفهاى
من گوش دهى. البته اين خواست خداوند بود كه وضع تو خوب بشود.
ولي ميدانم كه رفتار تو بازنت اصلاً خوب نيست، تو بايد وقت بيشترى
را با زنت بگذرانى و بيشتر در كنارش باشى مخصوصاً الان كه دومين
بچه ات در راه است.

ژرژ گفت آخه چي ميگى مادر، قتي ماسا بمن دستور ميدهد كه
بسر بروم و يا به خروسها تمرين بدهم مگر ميتوانم از دستوراتش
سريپيچي كنم؟

كيزى گفت «من راجع به ماسا صحبتى ندارم، ولي منظور من اينست
كه قتي تو مرتب اين طرف و آن طرف ميروى و شيطنت ميكنى و مشروب

میخوری فکر میکنی مایلدا احق است و نمیفهمد ولی او همه چیز را میداند و بروی تو نمیآورد کیزی دیگر حرفی نزد و با عصبانیت از در خارج شد. سال ۱۸۳۵ قرار بود مسابقه‌ای در شهر چارلستون برگزار شود، ژرژ همراه با ماسا عازم این مسابقه شدند، وقتی او بسر رفت، طولی نکشید که دومین فرزندش بدنیا آمد. او هم مثل نوزاد اولی پسر بود و برایش اسمی انتخاب کردند. آشفورد^۱.

چند هفته بعد ژرژ از مسابقه برگشت، بدون اینکه توجهی داشته باشد که زنش دومین بچه را بدنیا آورده، شروع کرد از مسابقه تعریف کردن، «مسابقه بزرگی بود ماسا هزاردولار برد و من پنجاه دلار، مرتب می‌شنیدم که همه میگفتند روی خروس ژرژ شرط بندی بکنید، رئیس جمهور جکسن در آنجا بود و با همه صحبت میکرد و مشروب میخورد و روی خروسها شرط بندی میکرد. وقتی داشتیم برمیگشتیم در راه صف طولی از برده‌های سیاه را که بزنجیر کشیده شده بودند دیدم، مایلدا که تا حالا ساکت و بی‌اعتنا بود، یکمرتبه از جایش پرید و پرسید، آنها از کجا می‌آمدند و مال چه کشوری بودند؟

ژرژ گفت عده‌ای از شمال و عده‌ای هم از ویرجینیا بودند و تازه شنیدم که حدود هزار برده را که پیر شده‌اند و بیشتر در نواحی آلاباما و می‌سی‌سی‌پی و تکراس کار میکنند قرار است بفروشند، البته صاحبان آنها دفتری در هتلهای برای فروش آنها ترتیب داده‌اند، در اینجا بود که کیزی با صدای بلند شروع به گریه کرد و با عجله دوید تا از آنجا دور شود، ژرژ که حاج و واج شده بود پرسید موضوع چیست؟ مایلدا گفت مگر نمیدانی پدر کیزی یکی از سیاهانی است که در ویرجینیا زندگی میکند و شاید یکی از آنهاست که قرار است بفروشند او باشد ژرژ که از گفته‌های خود پشیمان شده بود و از طرفی هم برای مادرش سخت ناراحت بود. بطوریکه بی‌اختیار قطرات اشک از گونه‌های سرجسته و آفتاب خورده‌اش سرازیر شد مایلدا که طاقت و تحمل ناراحتی شوهرش را نداشت، سعی کرد بظاهر بخندد و حرفهایی بزند تا شوهرش را از نگرانی و ناراحتی در بیاورد، و گفت عزیزم میدونی چه چیزی مادرت را خوشحال میکند برو او را اینجا بیاور و کمی دلدارش بده و فرزند جدیدت را بغل کن و همانطور که برای ویرجیل گذشته‌ها را تعریف کردی برای

نوزاد جدید هم تعریف کن تا مادر بزرگ بچه کسی سرگرم بشه و
تاراحتی‌اش را فراموش کند، زور هم همین کار را کرد.

* * *

فصل نود و ششم

تزدیکیهای صبح بود، ژرژ وارد منزلش شد، ماتیلدا بیدار نشسته بود و به پیچهایش نگاه میکرد، ژرژ گفت، عزیزم روباهی به خروسهای ما حمله کرده بود من و عمو منیگو مجبور بودیم خروسها را پیدا کنیم و روباهها را فراری بدهیم ماتیلدا باین حرفها توجهی نداشت و میدانست که ژرژ دروغ میگوید گفت «ژرژ، گوش کن، من مادر بچههای تو و زن تو میباشم، میدانی مدتهاست که میدانم تو شبها بیرون میروی و هرزه گی میکنی و دیروقت بمنزل برمیگردی بدان و آگاه باش در انجیل گفته شده هر کس بمزای اعمال خود میرسد، همه اعمال و رفتار حساب میشود و برای کارهای خوب پاداش نیکو و اعمال بد پاداش سخت و تنبیههای سنگین در نظر گرفته میشود».

ژرژ، که محکوم بود و اتهامات وارده را کاملاً درست میدانست بدون اینکه حرفی بزند کلبه را ترک کرد و پیش خروسهایش برگشت، و بحرفهای ماتیلدا فکر کرد، آنقدر فکر کرد که همه چیز را فراموش کرد و حتی گذشت زمان را هم درك نکرد. ولی هر طور شده بایستی زنش را از نگرانی بیرون میآورد، بنابراین چند شبی را پشت سر هم منزل پیش ماتیلدا آمد و تا اینکه کم کم کدورتها جایشان را بمحببت و مهربانی دادند. سال ۱۸۳۱ بود مسابقه ای ترتیب یافته بود و ماسا عازم سفر بود ولی ایندفعه برعکس دفعات قبل ژرژ از ماسا خواست که اجازه بدهد او در کنار همسر و فرزنداناش بماند و از طرفی هم زنش سومین بچه را حامله بود و صلاح نمیدید که در کنارش نباشد ماسا تقاضای ژرژ را قبول کرد و بعد از سالها این اولین باری بود که بدون ژرژ بمسابقه ای میرفت.

شب زایمان فرا رسید، ماتیلدا از زور درد آه و ناله میکرد و جیغ میکشید هر لحظه این صدا بلندتر و بلندتر میشد. بیچاره زنش طاقت و تحمل اینهمه درد را نداشت، فریادها پشت سر هم بآسمان میرفت و از خداوند طلب کمک و مساعدت میشد، ساعتی چند، بعد از آن بود که

کم کم گریه و زاری و ناله و فریاد فروکش کرد ژرژ خیالش راحت شد که همسرش قارغ شده، چند دقیقه بعد کیزی با خوشحالی بیرون آمد و بشوخی گفت «تو هرچه میکاری که همداش پسر» ژرژ از خوشحالی صورت مادرش را بوسید و مرتب بالا و پائین میپزد، اسم این بچه را خودم انتخاب خواهم کرد، دوباره مثل گذشته همه را جمع کرد و سرگنشت اجدادش را از گذشته تا بآن روز از سیر تا پیاز تعریف کرد. ماما از سفر برگشته بود و چند نفر سفیدپوست هم همراه او بودند، تفنگی در دست ماما بود و با عصبانیت سر ژرژ و دیگران فریاد میزد برآید هرچه در کلبه‌هایتان هست بیرون بریزید، زود باشید، معطل نکنید. ژرژ از ماما پرسید، مگر چی شده، چرا بایستی اینکار را بکنیم. ماما گفت «برده‌های سیاه‌پوست این نمک‌شناس‌ها بسفیدپوستها حمله کرده‌اند و هرکس را که گیرشان آمده با کارد و چوب کشته‌اند و یا بزنجیر کشیده‌اند».

ژرژ همراه با دوستانش تمام اسباب و اثاثیه‌اش را بیرون ریختند. ماما لوازم و اثاثیه آنها را بازرسی کرد و اگر چیز مشکوکی بنظرش میرسید بر میداشت.

همینطور که ماما داشت اسباب و اثاثیه برده‌ها را بازرسی میکرد چشمش افتاد به گیاههایی که خواهر سارا برای معالجه نگهداری میکرد، فوراً دستور داد آن آشغالها را دور بریزند. سارا با اینکه باین گیاهها علاقه زیادی داشت اما مجبور بود دستور اربابش را اطاعت کند. در حالیکه میگفت من هیچکاری نکرده‌ام و آن گیاهان تنها وسیله معالجه است و بعد هم آنها را دور ریخت.

زنها مرتب گریه میکردند، عموپامپی همچنان مانش برده بود، ژرژ از اینکه میدید زنش گریه میکند و بچه‌ها هم از سروکولش بالا میروند بشدت ناراحت شده بود اما چه کاری از دستش برمی‌آمد، روزگار برده‌ها را محکوم بار آورده بود.

ماما گفت «منی‌خواهم کسی مرا غافلگیر کند و بمن حمله کند. ممکن است زمانی که در خوابم یکی از شماها تفنگ مرا بدزدید و با آن بمن حمله کنید، میدانید اصلاً من خوشم نمی‌آید که کسی یاغی‌گری بکند و بخواهد از دستورات من سرپیچی کند. بعد هم با عصبانیت ضربهای به‌اسبش زد و در میان گرد و خاک دور شد و دور شد تا اینکه محو و ناپدید گشت».

فصل نود و هفتم

چهارمین پسر ژرژ بدنیا آمد.

ماسا بنژرژ گفت و تو حالا صاحب چهارتا پسر شده‌ای. بعد در حالیکه از اسبش پیاده شد، اضافه کرد یکسال است که از جریان حمام سیاه‌بوستان گذشته و اوضاع و احوال دوبرتبه بمحال عادی برگشته، خوشحالم از اینکه آن وقایع در مزرعه ما اتفاق نیفتاد.

حالا هر دوی آنها نسبت بهم صمیمی تر شده بودند، و هر دو فکر میکردند که نسبت بهم علاقه بیشتری پیدا کرده‌اند.

ژرژ جواب داد «بله» آن پسر چاق و چله امروز صبح بدنیا آمد خوشحالم که فرزندم از هر جهت سالم است و بعد هم شروع کرد به خروصها غذا دادن، حالا او در حدود هفتاد و شش خروس جنگی داشت، اما عمو منهگو دیگر پیر شده و بیشتر اوقات مریض و بستری بود و مرتب سرفه‌های سخت و بدی میکرد.

ماسا گفت تو هیچکدام از پسرهایت را هم اسم من نکرده‌ای؟

ژرژ جواب داد، «چرا» میخواهم اسم این آخری را تام^۱ بگذارم

ماسا که از این گفتگو بسیار خوشحال بود لبخندی زد و پرسید

حال آن پسر مرد چطور است؟

ژرژ جواب داد «از دیشب که وضع خیلی بد و خطرناک بود بهتر شده و کم کم برای کار کردن آماده میشود. ماسا که دلش برحم آمده بود گفت: بگذار آن پسر مرد در آنجا استراحت بیشتری بکند و اگر تا هفته دیگر حالش خوب، خوب نشد حتما برایش دکتر می‌آوریم.»

ژرژ گفت «نه» ماسا، او مخالف دکتر است، و عقیده‌ای هم به دکتر

و دوا و دارو ندارد.

ماسا گفت: توجهی به حرفهای او نخواهیم کرد اگر تا هفتهدیگر حالش خوب نشود حتماً برایش دکتر می‌آورم.

درست یکساعت ماسا به‌خروسها رسیدگی کرد و بالاخره بهترین خروسی را که ژرژ تربیت کرده بود، امتحان کرد و بعد هم لبخندی حاکی از رضایت روی لبانش نقش بست و گفت سال آینده مسابقه بزرگی داریم و شش هفته طول میکشد تا به‌نیواورلند برسیم، کالسه جدیدی سفارش دادم که گنجایش لازم برای خوابیدن و محل مخصوصی هم برای خروسها دارد و در آنجا میشود تمرینات خروسها را دنبال کرد خلاصه پیش‌بینی همه احتیاجات را کرده‌ام و تمام وسایل ضروری را سفارش دادم و وقتی ماسا رفت ژرژ درباره حرفهایی که شنیده بود فکری کرد میدانست که‌روز اول سال مردم چقدر شادی میکنند و در شهر موسیقی می‌زنند و میرقصند و پایکوبی میکنند. ولی مژده‌ایکه ماسا باو داده بود خوشحال‌کننده‌تر از همه اینها بود وقتی به کلبه کوچک عمو منیگو رفت، ناگهان متوجه شد که حال او خیلی وخیم و خطرناک شده، منیگو به‌او گفت «زود برو و به ماسا بگو که من چه حالی دارم او خودش بهتر میداند چکار کند». ژرژ متوجه شد که او حالت خروسهایی را دارد که در جنگ ضربه‌ای خورده‌اند و در حال مرگ می‌باشند.

فوراً ارباب ماسا را از وضع بد عمو منیگو با خبر کرد و بعد هم به کلبه خودش رفت به کلبه‌اش که رسید دید مادرش هم آنجاست، از این موضوع خیلی خوشحال شد و با شادی گفت میدانید اسم فرزند جدیدمان را چه گذاشته‌ام؟ «تام» برخلاف شور و نشاطی که ژرژ داشت اعضای خانواده‌اش از شنیدن این اسم گرفته و ناراحت شدند. کیزی با ناراحتی گفت «اسم گذاری بچه بمن ربطی ندارد ولی مگر اسم دیگری نبود که انتخاب کنی؟» و سپس اضافه کرد بهتره از انجیل کمک بگیریم و صفحه‌ای از کتاب را باز کرد و اینطور خواند که عیسی مسیح باعث نعمت و برکت شد و تا ابد هم نامش ابدار خواهد ماند اما نام شیطان هرگز جاودانی نخواهد بود.

ژرژ گفت «باشد» هر کاری دلتان میخواهد بکنید، ولی جواب ماسا را هم خودتان بدهید. او چنان با ناراحتی بلند بلند حرف میزد که بچه‌ها از لای در سرگ کشیدند تا ببینند چه خبره. در هر حال ماسا اسم چهارمین فرزند ژرژ را در اولین صفحه انجیل یادداشت کرد بیستم سپتامبر یکهزار و هشتصد و سی و سه پسری از ماتیلتا بدنبال آمد که تام‌لی نامیده شد.

ژرژ زیاده خانه و خانواده اش علاقه ای نداشت، شاید باین خاطر که در منزلش از بساط مشروب خوری و می خوارگی خبری نبود و یاسرگرمی دیگری در آنجا نبود تا او را راضی و قانع کند. بنظرش رسید که ماما هم مثل خود او همین اشکال را دارد و معمولاً هر وقت برای مسابقه ای بشهر دیگری میرفتند آنقدر مشروب می خوردند و هرزه گری میکردند که هر دو از چهره هم نمیتوانستند حدس بزنند شب قبل را چگونه گذرانده اند و چقدر عیاشی کرده اند. اما ماتیلتا درست برعکس ژرژ بود، هر وقت که آواز مسافرت بر میگشت میگفت: آه توئی، ژرژ عزیزم، بچه ها خیلی خوشحال میشوند که پدرشان را ببینند در این مدت که نبودی برایت دلتنگ شده بودیم، و بعد با زرنگی خاصی بچه ها را صدا میزد، بچه ها با دیدن پدرشان از سروکول او بالا میرفتند و ژرژ هم یکی یکی آنها را در آغوش میگرفت و ناز و نوازش میکرد در این موقع هم ماتیلتا فوراً به آشپزخانه میرفت و غذای خوشمزه ای می پخت و برای ژرژ می آورد همینکه غذا را جلوی ژرژ گذاشت یکی از بچه ها را صدا زد و گفت برو مادر بزرگ را خبر کن تا بیاید اینجا، این رفتار باعث شد تا اولین لقمه در گلوئی ژرژ بماند. وقتی کیزی آمد گفت: چطوری فرزندانم مدتها بود که تو را ندیده بودم، بعد مادر و فرزند یکدیگر را در آغوش گرفتند ژرژ در حالیکه سعی میکرد لبخندی بر لب آورد گفت: چطوری مامی جان، دلم برات یغمره شده بود. همگی دور سفره نشستند و مشغول صرف غذا شدند بچه ها مرتب از سروکول پدرشان بالا میرفتند و کیزی گفت «ژرژ بچه ها از تو چیستی میخواهند، مگر نه ویرجیل».

ویرجیل با صدای بچه گانه ای گفت چرا «پایی» نمی خواهی بازم از گذشته ها و اجدادمان برایمان تعریف بکنی.

در اینجا کیزی گفت ژرژ تو مرد بسیار خوبی هستی و هیچوقت فکر نکن که ما ترا دوست نداریم. ما همیشه ترا دوست داشته ایم و تو در قلب همه ما جای داری ولی توی بعضی وقتها فراموش میکنی که ما و خودت کی هستیم تو از خون من و بچه ها از خون تو و بالاخره همه ما از خون اجدادمان هستیم.

در این موقع ژرژ صندلیش را بطرف بچه کرد و همگی در حالیکه باو نگاه میکردند ژرژ شروع کرد به حرف زدن، از گذشته خودش، مادرش، پدر بزرگش و بالاخره آنچه را که شنیده بود حرفهایی زد و آنقدر شیرین و قشنگ کلمات را بیان میکرد که صدا از هیچکس در نمی آمد.

ویرجیل با دقت به حرفهای پدرش گوش میداد گفت پاپا مادر بزرگ
 میگوید آفریقا و آفریقائی‌ها سبب میشوند تا ما بدانیم کیستیم و از کجا
 آمده‌ایم. آنقدر بچه‌ها نسبت به پدرشان محبت کردند که ژرژ احساس کرد
 این اولین باری است که احساس میکند کانون گرم خانواده یعنی چه ؟

* * *

فصل نود و هشتم

چهار هفته بعد قرار بود که کالسکه جدید حاضر شود، ژرژ و ماسا به کارگاه رفتند تا ببینند کارها چقدر پیشرفت کرده، صاحب کارگاه بهمان خیر مقدم گفت. اما طولی نکشید که ژرژ که در کالسکه نشسته بود و منتظر ماسا بود دید که بین ماسا و صاحب کارگاه بگومگوئی در گرفته ماسا به صاحب کارگاه پر خاش میگرد با اینکه از حالت طبیعی خارج نشده بود ژرژ حدس زد که کالسکه هنوز آماده نشده و کارها طبق دلیخواه ماسا نیست کار مشاجره و منازعه بالا گرفته بود، ماسا که کمیت و کیفیت کار مورد دلیخواهی نبود سعی میکرد قیمت آنرا از چیزیکه قبلاً قرارداد بسته بود کم کند ولی سازنده معتقد بود که قیمت تمام شده خیلی بیشتر از قرارداد است و اصلاً این معامله نه تنها برایش فایده‌ای نداشته بلکه ضرر هم داده.

بالاخره پس از مقداری چك و چانه زدن بتوافق رسیدند، بعد کالسکه نیمه تمام بوسیله چند سیاهپوست به خارج کارگاه آورده شد، چشم ماسا بدان خیره ماند ژرژ از کالسکه پیاده شد تا از نزدیک نظری بآن بیاندازد، بایک نظر که بآن انداخت دریافت که چقدر محکم و زیبا ساخته شده ارباب ماسا که دیگر حرفی برای گفتن نداشت از صاحب کارگاه تشکر کرد و همراه ژرژ آنجا راترك کردند. هنوز بدر منزل ماسا نرسیده بودند که متوجه شدند که زن ماسا و برده‌ها در جلوی درب منازل ایستاده‌اند، فوراً ژرژ حدس زد که پاستی اتفاق جدیدی رخ داده باشد والا دلیلی نداشت که آنهاست از کار بکشند.

وقتی نزدیک‌تر رفتند دیدند که چشمهای همه اشک آلود است، بعد زن ماسا جلوی پرید و باو چیزی گفت که ماسا از شدت ناراحتی تکان خورد از کالسکه پائین پرید زیر لب میگفت چی «منیگو مرده»، آیا درست می‌شنوم پیرمرد با این دنیا وداع کرده ژرژ بعضی شنیدن این کلمات بی اختیار خودش را از کالسکه بیائین پرت کرد و بطرف ماتیلدا دوید، ماتیلدا

در حالیکه سعی میکرد او را آرام کند جریان مردن منیگو را برای او تعریف کرد مالیزی دیشب صدای سرفه‌های شدید او را شنیده بود و صبح زود که از خواب بیدار میشود صدای پارس سگها را می‌شنود، دوان‌دوان بطرف سگها میرود می‌بیند که عمو منیگو روی جاده افتاده و با ناراحتی همه ما را صدا زد، منیگو در حالیکه آخرین نفسها را میکشید زیر لب میگفت: بعد از من کی از خروسها مواظبت میکنند... کی؟ باسختی او را به کلبه عمو پامپی بردیم و تا رفتیم که خانم‌ما را خبر کنیم بیچاره پیرمرد جان از کف داده بود و گوشتی که ساله‌است که از این دنیا رفته است. همه برده‌ها جمع شده بودند.

بعد کیزی وعده‌ای دیگر رفتند تا در پائین مزرعه جایی را حفر کنند تا جسد او را دفن کنیم در این موقع هم عمو پامپی جسد را شست. مقداری گل همراه با عطری به ماتیلدا داد که بپزند او بزند، بعد او را در دو ملافه پیچیدیم بردیم تا بخاک بسپاریم، خانم‌ما هم در حالیکه انجیلی بدست داشت همراه ما آمد تا مراسم را برگزار کردیم و کار دفن و کفن پایان رسید چشمهای ژرژ پر از اشک شده بود، از گونه‌های قطرات اشک سرازیر بودند، ناراحتی او باوچ خود رسیده بود، منیگو دوست نزدیکی با دنیا وداع کرده بود.

او گرفته و مغموم بطرف قبر منیگو رفت، دور قبر را سنگ‌چین کرد و ساعتی در آنجا به‌ماتم نشست بعد بطرف محل خروسها برگشت، ویرجیل را در آنجا دید که بدقت حرکات خروسها را زیر نظر گرفته، چچه تا چشمش به پدرش افتاد ترد او آمد ولی ژرژ با عصبانیت او را از خودش راند و دستور داد تا ترد مادرش برگردد.

یک‌شبانه روز پیش خروسها ماند، عمو منیگو لحظه‌ای از نظرش دور نمیشد او حتی از پدر هم برایش عزیزتر بود، از خودش می‌پرسید چرا هرگز جرأت نکرده تا درباره زن و فرزند منیگو چیزی ازش سؤال کند حتی از او نپرسیده بود که اهل کجاست و از کجا آمده شاید شرم‌وحیا سبب شده بودند که ژرژ نتواند سؤالهائی از این قبیل را از منیگو بکند.

صبح روز بعد ما نزد ژرژ آمد و گفت اول باید کلبه او را بسوزانیم و بعد هم گفت متأسفم که در غیاب ما دیگر کسی را نداریم که از خروسها مواظب کند، چه نقشه‌هاییکه برای مسابقه بعدی کشیده بودم و حالا با مرگ منیگو همه آنها نقش بر آب شد.

ژرژ میدانست که ما راست می‌گوییم، حتی برای سفر آینده کالسه‌ای

خریده بود که هزینه سنگینی برایش پرداخته بود و اما حالا معلوم نبود
اوضاع واحوال چه خواهد شد، لذا با سدائی آهسته گفت «بله» نقشها نقش
بر آب شدند.

* * *

فصل نود و نهم

ژرژ مجبور بود یک‌ه و تنها در آشیانه خروسها کار کند، برایش عجیب بود که عمو منیگو چطور توانسته بود بیست و پنج سال از عمرش را در آنجا بگذراند. بخاطر می‌آورد که منیگو باو گفته بود: وقتی ماسا مرا خرید بمن قول داد تا کمکی برایم بیاورد ولی هرگز بقولش وفا نکرد و من دریافتم انسانها همه از این قماشند و ترجیح دادم در کنار خروسها عمر را بگذرانم و کمتر با آدم‌ها روبرو شوم.

با اینکه ژرژ به خروسها علاقه زیادی داشت ولی هرگز آنها را بانسانها ترجیح نمیداد، اما کسی را احتیاج داشت که باو کمک و همراهی کند ساعتها فکر کرد با خودش گفت ویرجیل از همه مناسب‌تر و بهتر است. میتوانست او را طوری تربیت کند همانطور که عمو منیگو او را تربیت کرده بود ولی انجام اینکار باعث میشد تا با کیزی و ماتیلدا مشاجره‌ای داشته باشد چون خوشش نمی‌آمد که با آنها دعوائی داشته باشد و آنها را ناراحت کند صلاح دید که درباره این موضوع با ماسا به گفتگو بنشیند. تا او کمکی را برایش تهیه ببیند، از طرفی دوست نداشت که غریبه‌ای بعنوان کمک در کارهایش دخالت کند، مردد و سرگردان بود که چه بکنند سرانجام تصمیم گرفت که راه علاج استفاده کردن از ویرجیل است.

تصمیم گرفت که در این باره با ماتیلدا هم صحبت کند. تو بارها بمن گفته‌ای که به تنهایی قادر بانجام اینکار نیستی، تازه اگر من مجبور باشم با ماسا بسفر بروم چه کسی از خروسها مواظبت خواهد کرد، میدانم که ماسا دستور میدهد تا بچه ما اینکار را بکند، ما هم هیچ چاره‌ای نداریم جز اینکه دستورات او را انجام دهیم.

خودت میدونی که من قصد ندارم ویرجیل را همیشه پیش خودم نگهدارم فقط دوست دارم چیزهایی باو یاد بدهم تا بتواند در غیاب من از عهده کارها بر بیاید. او مجبور نیست که پیش من بماند بعد از اینکه اصول

کار را یاد گرفت با تو در مزرعه کار خواهد کرد، اگر با پیشنهاد من موافق نیستی، باشه اشکالی نداره، آنرا با اختیار تو و ماسا میگذارم.

ماتیلدا گفت «آنچه مرا میآزارد، این است که تو فکر میکنی ویرجیل بزرگ شده، اما هنوز نمی‌دانی که او فقط شش سال دارد و کودکمی بیش نیست وقتی خود تو ترد عمو منیگو رفتی خیلی از ویرجیل بزرگتر بودی». ژرژ گفت «حرفهای تو و مادر مورد پسند همه است ولی این حرفها مثل چنگ خروسی است که صورت مرا خون‌آلود میکند».

ماتیلدا که سخت عصبانی بود گفت «باشه هرکاری دلت میخواهد بکن روزی آن خروسها ترا از من گرفتند و حالا هم میخواهند فرزند دلبندم را از من جدا کنند. اگر میخواهی فردا صبح او را ترد تو بفرستم اگر نمی‌خواهی همین الان از خواب بیدارش کنم تا با خودت ببری». ژرژ گفت «نه، فردا صبح بهتر است».

روز بعد ویرجیل ترد پدرش آمد تا با او کمک کند، ژرژ دستورات لازم را باو میداد ولی او بچه بازیگوشی بود و اصلاً توجهی به حرفهای پدرش نداشت بعد از اینکه ژرژ دستوراتی باو داد دید بموض اینکه او دستورات را اجرا کند مشغول بازی است. ناچار ژرژ مجبور شد از راه دیگری او را علاقمند کند لذا پرسید: در منزل چه غذاهائی میخوری؟ ویرجیل گفت «هرچه که مادرم درست کند»، ژرژ پرسید. کدام غذا را بیشتر دوست داری؟

ویرجیل جواب داد «فرقی نمی‌کند» ژرژ متوجه شد که رشد فکری ویرجیل هنوز باندازه کافی زیاده و از خودش احساساتی نیست به چیزهائیکه در اطرافش میگذرد نشان نمیدهد. بنابراین تصمیم گرفت خیلی کند و بمروار او را علاقمند سازد.

ژرژ تصمیم گرفت از آنچه که درباره ویرجیل نتیجه گرفته و نیز در مورد بی‌علاقگی او به خروسها با کسی صحبتی نکند، شاید بتواند او را علاقمند کند یا از فرزندهای دیگرش استفاده کند. از اینکه فرزندش اینهمه بی‌علاقگی نشان میداد در دل خود احساس ناراحتی میکرد زیرا میدانست که این شغلی است که اربابش را از هیچ‌به همه چیز رسانده بطوریکه الان او صاحب چندین برده و مزرعه و خروسهای جنگی متعدد است.

ژرژ همچنانکه سرگرم تربیت خروسها بود لحظهای هم از اوضاع و احوال روز و اخبار مربوط به سیاهان غافل نمیشد، مرتب با سیاهان و

کسانیکه آزاد شده بودند تماس میگرفت و از آنها کسب خبر میکرد.
 روزی او متوجه شد اگر به خروسها آزادی بیشتری بدهد آنها بهتر
 از خودشان دفاع میکنند و بهتر میتوانند حریف را از میدان بدر کنند.



فصل صد

فصل مسابقات خروس بازی نزدیک بود، ولی ژرژ دقیقاً محل مسابقات را نمیدانست ماسا هم چیزی درباره محل اجرای مسابقات باو نگفته بود، شاید محل مسابقات در نیواورلند بود و ژرژ میدانست که آنها بآن محل نخواهند رفت و ماسا ترجیح خواهد داد تا در مسابقات محلی شرکت کند، زیرا ماسا تخمین زده بود با امکانات جدیدی که در اختیارش قرار گرفته از هر پنج مسابقه چهارتای آنرا برنده خواهد شد مخصوصاً اینکه او دارای کالسکه جدیدی بود و میتواند بهترین جا برای نگهداری و تمرین خروسها در مسابقات باشد.

مسابقات محلی شروع شدند و ژرژ بهترین خروسها را در مسابقات شرکت میداد و بیشتر اوقات هم پیروزی از آن او بود، در خلال اینکه مسابقه برگزار میشد ژرژ از فرصت استفاده میکرد و اطلاعات لازم را درباره سیاهان بدست میآورد آن روزها خبرها خیلی داغ بودند، رئیس سی مینول رهبر یکی از سرخپوستان همینکه شنید زن یکی از دوستان سیاهپوستش بوسیله سفیدپوستها دستگیر شده، دوهزار سپاهی آماده کرد و به سفیدپوستان آمریکائی حمله ور شد و بیشتر از صد سرباز آنها را کشت و تعداد زیادی سیاه را آزاد کرد، نفوذ مکرری که ها هم روز بروز بیشتر میشد، بطوریکه آنها منطقه ای را آزاد کرده و خودشان در آنجا حکومت میکردند، و از طرف دیگر هم رئیس جمهوری آمریکا دستور داده بود تا سرخپوستان را بسواحل رودخانه سی سی پی برانند. بنظر ماتیلا این قسمت هم مثل رودخانه جردن سرزمین سرخپوستها بوده است. اما عموهایم گفت پس چرا سرخپوستان اجازه دادند سفیدها بر زمین آنها بیایند و با مودی گری و حيله خاك آنها را از جنگشان بیرون آورند و حالا برده و اسیرشان باشند.

حدود یکسال گذشت و ماتیلدا صاحب فرزندی شد. او خیلی علاقه داشت که اسم پسرش جیمز^۲ باشد و به ژرژ گفت اگر موافق باشی اسم بچه را جیمز بگذاریم ژرژ بدون اینکه مخالفتی بکند پیشنهاد او را قبول کرد. ژرژ این پرورش دهنده خروسهای جنگی حالا آنقدر شهرت یافته بود که هر روز برای مباحثه‌ای به شهری میرفت و اخباری را هم از گوشه و کنار جمع میکرد تا برای دوستانش یازگو کند، روزی در یکی از سفرهایش شنید که بدستور رئیس جمهور سرخپوستها را به او کلاه‌سما رانده‌اند، البته در این حمله و گریز، صدها نفر از گرسنگی و مرض جان سپرده‌اند و اوضاع سرخپوستها هم در سرزمین خودشان بهتر از سیاهای برده نبود، آنها هر روز تلفات بسیار زیادی میدادند و تعدادشان روز بروز کاهش مییافت.

روزگار هم بر وفق مراد ژرژ بود و هر چند یکبار خداوند فرزندی باو میداد که همه آنها پسر بودند، زیرا ششمین پسر او هم دنیا آمد و او را لوئیز^۳ نامیدند. کیزی از اینکه عروسش مرتب پسر زائید ناراحت بود تا اینکه طاقت نیاورد گفت ام که چرا شما همه‌اش پسر می‌زائید. ماتیلدا که از این طعنه و کنایه ناراحت بود با عصبانیت گفت مادر کیزی بجای این حرفها بهتر نیست بمن کمک کنی و... کیزی گفت نه عزیزم منظورم این نیست که گوشه و کنایه زده باشم من نوه‌هایم را خیلی دوست دارم اما دلم میخواست که یکی از آنها دختر بود تا خوشحالی من دوصد چندان میشد. ژرژ برای اینکه چیزی گفته باشد گفت د ناراحت نباشید دفعه بعدی حتماً دختره ولی مثل اینکه آنها پشتکارشان خوب بود و حدس ژرژ هم درست بود، چون دیری نپائید که صاحب دختری شدند، ژرژ می‌شنید که زرش مرتب دعا میکرد «متشکرم عیسی، متشکرم عیسی، متشکرم که مرا بسآرزویم رساندی».

قبل از اینکه دختر را شستشو دهند ماتیلدا گفت مادر شوهر تصمیم گرفته‌ام اسم نوزاد را کیزی بگذاریم، حتماً شما هم با این انتخاب موافقتی کیزی خوشحال و خرسند با غرور و تکبر گفت اشکالی نمی‌بینم. ژرژ آنقدر خوشحال بود که بچه‌ها را دور خود جمع کرد و دوباره قصه اجدادش را از گذشته تا بآن روز تعریف کرد، بالاخره آن شب فراموش نشدنی هم به پایان رسید.

شبی از شبها ژرژ از ماتیلدا پرسید راستی تا بحال چقدر پس انداز کرده ایم ماتیلدا که از این سؤال تعجب کرده بود یکه ای خورد و جواب داد حدود بیش از صد دلار: همه اش اینقدر؟ ماتیلدا گفت در این چندسالی که با هم زندگی میکنیم همیشه بتو گفته ام که جلوی ولخرجی هایت را بگیری و از خرجهای بیهوده دست بکشی. ژرژ گفت بسیار خوب باشد، از این پس مواظب خواهیم بود راستی چقدر پول بهت داده ام و بعد هم پس گرفته ام، و خرج کرده ام ماتیلدا گفت: بیش از سه، چهار هزار دلار ژرژ سوتی کشید و گفت اینهمه پول!

ژرژ گفت این روزها خیلی فکر کرده ام که بیشتر پس انداز بکنیم و زودتر خودمان را آزاد کنیم و برای خودمان کار کنیم. خوب راستی برای اینکه خودمان را آزاد کنیم چقدر پول لازم داریم، زود يك قلم و کاغذ بیاور و حساب کن.

ماتیلدا قلم و کاغذی آورد هشت تا بچه، که هر کدام در بازار سیصد دلار قیمت دارند، پس دو هزار و چهارصد دلار برای بچه ها لازم داریم هشت صد دلار هم برای خود جمعاً میشود سه هزار و دویست دلار، ولی تو چقدر ارزش داری؟

ژرژ گفت ارزش همه برده ها تقریباً یکسان است با مبلغی کم و زیاد معامله میشوند اما ارزش من فکر میکنم زیاد باشد یادم هست یکی از ماساها میخواست مرا به چهار هزار دلار بخرد. ماتیلدا گفت هی من نمیدانستم که تو اینهمه قیمت داری و از اینکه همسرم قیمتی است کلی افتخار میکنم. ژرژ خواست که موضوع را جدی تر بگیرند، بعد گفت الان در بازار برده های هنرمند بیش از سه هزار دلار معامله میشوند، پس اگر ارزش مرا هم در این حدود حساب کنی جمع کل چقدر میشود.

ماتیلدا حساب کرد شش هزار و دویست دلار. خوب پس مامی کیزی چی ژرژ گفت الان اون پنجاه سال داره و فکر میکنم که بیشتر از ششصد دلار نمی ارزد. پس رو بهم شش هزار و هشتصد دلار میشود.

ماتیلدا بفکر فرو رفته بود، ژرژ گفت پس دیگه اینقدر فکر نکن میدانم درباره چی فکر میکنی، عمو پامپی و خواهر سارا و خانم مالیزی، درست است، ماتیلدا که از این پیش گوئی خوش آمده بود گفت ماساهاست که با آنها زندگی میکنیم و حالا دیگر آنها جزئی از خانواده ما شده اند، مگه نه.

ژرژ گفت درسته، اما اول بگذار خودمان را خلاص بکنیم، بعد هم

نوبت آنها خواهد رسید.

ماتیلدا گفت: همه اینها حرف است فکر نمیکنم که روزی عملی شوند.

ولی ژرژ قول داد بهر ترتیب که شده این کار را انجام بدهد. از اینکه تصمیم ژرژ جدی بود ماتیلدا غرق درشادی و خوشی شد. میخواست تو بغل ژرژ ببرد و او را غرق در بوسه سازد. بعد به ژرژ نگاهی کرد و گفت خوب بگو ببینم چی شد که باین فکر افتادی؟

ژرژ گفت که از مدتها پیش باین فکر بوده‌ام، چون میدانم سپاهانی که آزادانه در شمال زندگی میکنند از زندگی خوبی برخوردارند و فکر کن که ما آزاد شده‌ایم و خانه و کاشانه‌ای درست کرده‌ایم آزادانه رفت و آمد میکنیم و همسایه‌ها را برای صرف چای دعوت میکنیم.

ماتیلدا گفت «تو دیوانه‌ای! بعد هم دستش را دور گردن او انداخت و گفت آنچه را که احتیاج داشتم بمن دادی، ازت متشکرم، واقعاً متشکرم. فکر میکنی میتونی اینکار را انجام دهی؟ ژرژ گفت البته و گر نه که بیخودی اینجا نمی‌نشستم و درباره‌اش صحبت نمی‌کردم.

فصل صد و یکم

تام به کارهای آهنگری علاقه زیادی داشت، هر تکه آهنی که پیدا میکرد ارزش ابزار و وسیله‌ای درست میکرد. روزی ژرژ ابزاری را که تام درست کرده بود نشان ماسا داد و گفت اینرا تام درست کرده، همان پسر که به انتخاب شما اسمگذاری شده.

منتظر بود که ماسا عکس‌العملی نشان دهد ولی او چون کوه بیخ سرد و بی‌احساس و بی‌اعتنا بود، ژرژ ادامه داد «تام به کارهای آهنگری علاقه زیادی دارد و تمام مدت روز را کار میکند شما میتوانید از هنر او استفاده کنید، دیگر لازم نیست برای تعمیرات در و پنجره‌ها آهنگر بیاوریم میتوانیم اینکارها را به تام محول کنیم. ولی مثل اینکه گوشه‌های ماسا کر شده بودند و حرفهای ژرژ را نمی‌شنیدند زیرا او همچنان ساکت بود و حرکتی نشان نمیداد.

بعد همچنان که شیئی فلزی را به ژرژ پس میداد گفت بنظر میرسد که او تمام وقتش را صرف ساختن این جور چیزها میسازد، ژرژ گفت نه همیشه فقط روزهای یکشنبه که تعطیل است و بقیه هفته را در مزرعه برای شما کار میکند.

ماسا گفت بسیار خوب، باشه، راجع بآن فکر میکنم، و بعد هم راهش را گرفت و رفت. روز بعد ماسا به کلبه خواهر سارا رفت، سارا مشغول کار بود و روی چهارپایه‌ای نشسته بود، تا ماسا را دید از جایش بلند شد، ماسا بدون معطلی گفت «راجع به تام چه میدانی؟» سارا کسه منظور ماسا را میدانست، گفت آینده این پسر خیلی خوب است و اینطور که در طالعش دیده‌ام وضعیتش از همه پسرهای هم‌سن و سالش بهتر خواهد شد و از پدرش غیرتمندتر و مردتر خواهد شد.

ماسا پرسید «منظورت چیست؟»

منظورم این است که او زیاد کار میکند، با ایمان و درست کار است.

و شوهر خوبی برای زنش خواهد بود.
 ماسا گفت: «خوب امیدوارم مثل آن پسر بزرگ، راستی اسمش چیست؟»

ویرجیل را میفرمائید، آهان ویرجیل را میگم، امیدوارم مثل او نشود زیرا شنیده‌ام که اون زیاد سراغ دخترها میره و خیلی هزره‌گی میکنه، درحالیکه میدونی باید بیشتر وقتش را در مزرعه بگذرانند. سارا گفت: اما تام با بقیه خیلی فرق داره، تازه کوچکتز از آن‌است که با دخترها رفت و آمد کند، ضمناً تا دختر مورد نظرش را پیدا نکند به دختری نگاه نخواهد کرد.

ماسا گفت، حیف که تو پیر شده‌ای و نمیدونی که این پسرها چه آتشی میسوزانند و چطور با دخترها قرار و مدار میگذرانند، سارا گفت اینحرفها درباره‌ آشفورد درست است ولی درباره‌ تام اصلاً درست نیست. خوب حرفها را قبول کردم، از حالا ببعد دیگه بآن پسر اطمینان دارم و سعی میکنم از وجودش بیشتر از اینها استفاده کنم. سارا گفت مطمئن باش.

چند روز بعد ماسا ترد ژرژ رفت و گفت قراره تام را برای آموزش بیشتر به مزرعه آسکیو^۱ بفرستم، امیدوارم تعریف‌های تو از تام درست از آب در بیاد والا هم تو و هم او را از اینجا بیرون خواهم کرد. ژرژ گفت: درباره‌ او مطمئن باشید، او با هوش‌تر و زرنگ‌تر از اینهاست. بلافاصله ژرژ ترد کیزی و ماتیلدا رفت و آنها را از ماجرا باخبر کرد، آنها نه تنها از این خبر خوشحال نشدند بلکه غم سنگینی را هم احساس کردند چون عزیز دلینشان از آنها جدا میشد، خواهرهای تام، مری و کیزی فوراً رفتند پیش برادرهایشان و بآنها خبر دادند که قراره تام برای آموزش بره مزرعه آسکیو.

برادرهای تام، ویرجیل هیجده ساله و آشفورد از شنیدن این موضوع احساس حسادت عجیبی میکردند و از اینکه تام مورد توجه ماسا قرار گرفته بود حسودیشان میآمد.

روز بعد تام خوشحال و خندان خودش را برای سفر به مزرعه آسکیو آماده کرد. و آرزوی دیرینه‌اش بر آورده شده بود.

فصل صد و دوم

هماء گشت و تام همچنان مشغول فراگیری فنون و آموزش جدید بود، ویرجیل با استفاده از کارت عبوریکه از ماسا گرفته بدیدن تام رفت و او را برای جشن خانوادگی با خود به شهرشان آورد، و قتیکه تام نزد خانواده و خویشان خود برگشت احساس کرد که دلش خیلی برای آنها تنگ شده، یک ییک را در آغوش گرفت و بوسید حلقه های اشك شوق از دیدگان همه سرازیر بود. ماهها دوری باعث شده بود که خانواده پرجمعیت ژرژ بادیدن تام شور و حالی پیدا کنند.

تام برادرهای کوچکش جیمز و لوئیز را بغل کرد سراغ آشفورد را گرفت ویرجیل گفت از ماسا اجازه گرفته و رفته پیش دختری در مزرعه، مجاور اینجا عمو پامپی طبق معمول روی صندلی راحتی نشسته بود، تمام طریش دود با او دست داد و رویوسی کرد عمو پامپی گفت خوشحالم که برگشتی.

تام در پاسخش گفت «بله» عمو پامپی منهم خوشحالم که برگشته ام. عمو پامپی گفت بسیار خوب بعداً می بینمت و بیشتر صحبت میکنیم. تام بن شازده سالگی رسیده بود و انتظار نداشت باین گرمی از او استقبال شود و مثل یک مرد باو احترام بگذارند.

ماتیلدا گفت «حالا آقای خروس می آید» طولی نکشید که سایه ژرژ از مسافتی دور پدیدار گشت، همینکه نزدیک شد گفت به به، ببینید کی آمد، تام تویی، پدر و هر یکدیگر را در آغوش گرفتند و بعد ژرژ بشوخی گفت بگو ببینم حالا میتونی پول و پله ای دریابوری؟

تام گفت نه پایی، هنوز نه.

به، تو چطور آهنگری هستی که هنوز نمیتونی پول دریابوری؟
تام گفت: هنوز راه درازی در پیش دارم تا بتوانم آهنگر خوبی

بشوم فعلا که کارآموزی میکنم. بعد گفت معلم آقای آیزا^۱ آنقدر در شغلش مهارت داره که حالا حالاها خیلی زوده تا بیای اون برسم. بعد تام سراغ ژرژ کوچک را گرفت ژرژ گفت او را فرستادم تا کاری انجام بدهد و فکر میکنم الان پیدایش بشه.

تام خیلی عزیز شده بود، مادرش غذاهای خوشمزه‌ای برای او درست کرده بود و مرتب ازش پذیرائی میکرد، خانم مالیزی هم مقداری کیک درست کرده بود و برای تام آورده بود. تام هم که در این مدت غذای درست و حسابی نخورده بود دلی از غذا در آورد و تا آنجائیکه معده‌اش جاداشت خورد، پدرش پرسید بگو ببینم بلدی نعل اسب درست بکنی یا نه؟ تام گفت کاملاً نه البته با کمک آیزا فکر میکنم بتوانم. ژرژ پرسید قیمت یک نعل اسب چنده تام گفت فکر میکنم ماسا اسکیو حدود چهارده سنت حساب بکنه.

نه زیاد نیست، از مسابقات خروس‌بازی خیلی زیاد میشه پول درآورد. و در مدرسه هم از آهنگری کمتره، کیزی که تاحالا ساکت بود، وسط حرف، آنها پرید گفت ولی کار تو مثل آهنگری برای مردم سودمند نیست، تام از پشتیبانی مادر بزرگش خوشحال شد و خنده‌ای کرد بعد مادر بزرگ پرسید از آهنگری چی یاد گرفته‌ای؟

با استاد کمک میکنم و آهن‌ها را در کوره گذاخته میکنم و بعد با چکش ضربه‌های محکمی روی آن میزنیم و بهر شکل که بخواهیم در میآوریم. استاد چرخهای کالسکه را درست میکند و منم کم کم فوت و فن کار را ازش یاد میگیرم.

خواهر سارا پرسید: آیا با سفیدپوستها هم تماس داری؟
تام گفت خیلی زیاد، آنها جلوی مغازه ما صف میکشند و استادم کار آنها را راه میاندازد، بعد گفت از بیشتر آنها می‌شنوم که با هم میگویند سیاهانیکه در شمال هستند با سخنرانیهایی تند و آتشینی که میکنند احساسات همه را به حرکت در می‌آورند و بطوری حرفهایشان در فکر و مغز سیاهان اثر میکند که آنها را بشورش در می‌آورند و باعث میشود بیش از پیش دنبال آزادی و آزادیگی بروند. البته ناگفته نماند که در این راه زنها هم با آنها کمک میکنند.

این روزها صحبت از آزادی زیاد شنیده میشود، داگلاس و ابراهام

لینکلن دائماً جلساتی برای آزادی دارند و با هم ساعتها بگفتگو می‌نشینند و جروب بحث میکنند.

کیزی پرسید کدام يك از آنها بنفع سیاهان کار میکند؟

تام جواب داد. فکر میکنم آبراهام لینکلن.

بعد ژرژ و تام باهم بیرون رفتند تا کمی قدم بزنند آنها شانه بشانه هم راه میرفتند و خواهر سارا گفت: نگاه کن. ماشالله هزار ماشالله قد باباش شده. دخترها کیزی و مری هم دنبال آنها دویدند اما ژرژ دستور داد که آنها برگردند و درشتن ظرفها بمادرشان کمک کنند. ولی مثل اینکه بچه‌ها حرف پدرشان را نشنیده باشند، بازم دنبال آنها میرفتند، تام گفت بهتر است بچه‌ها برگردید ما الان برمیگردیم.

تام با حالتی مؤدبانه پرسید، گوئی اینکه ژرژ کوچولوهم مثل شما علاقمند که مربی خروسها بشه و آنها را پرورش بدهد. البته که هیچکس بهای شما نمیره و نمیتونه در مسابقات برای شما رقیب سرسختی باشه.

ژرژ پرسید استادت از آهنگری چقدر درمیاره، تام گفت فکر میکنم در هفته چند دلاری بشه، مقداری از آنرا به‌زنش میده تا جمع کند، باز ژرژ شروع کرد به تحقیر کردن و گفت در یک دقیقه از مسابقات میشود چندین برابر این را درآورد، تام خیلی جسورانه ولی مؤدبانه گفت اگر قرار باشد همه آهنگر باشند و یا همه خروس پرورش بدهند پس چه کسی بایستی در مزرعه کار کند تا ما بتوانیم از محصولی که بدست می‌آید غذائی بخوریم، هرکس باید کاری و حرفه‌ای را پیش‌سازد تا چرخ اجتماع بهتر و راحت‌تر بگردد، همه ماها لازم و ملزوم هم هستیم بعد ژرژ گفت: آیا فکر کردی که بتونی پولی پس‌انداز بکنی و با آن خودت را آزاد کنی و بعد هم مغازه‌ای برای خود باز کنی؟

تام گفت آه، این وقت زیادی میخواود، برای مغازه باز کردن هم پول زیادی لازم است.

ژرژ گفت: فکر میکنم ما با بتو کمک بکنند، فکر نکن که ما سارم بدی است او مرد بسیار رئوف و مهربانی است، اما متأسفانه مادر و مادر بزرگت اینرا نمیدانند و در مورد او بد قضاوت میکنند.

فصل صد و سوم

ژرژ میان بازیکنان شمال کالیفرنیا معروفیت خاصی داشت. در اواخر نوامبر ۱۸۵۵ ماسا جوئت میهمانی بزرگی تشکیل داد و از بزرگترین خروس بازان منجمه اریک راسل که یکی از خروس بازان بنام انگلیسم بود دعوت کرد تا در این میهمانی شرکت کند، مهمانهای زیاد برای این جشن دعوت شده بودند و بعد هم برای سرگرمی هرچه بیشتر مهمانها مسابقه‌ای ترتیب دادند، ماسالی هم دعوت شده بود مهمانها، هر کدام بهترین خروسهایشان را برای این مسابقه با خود آورده بودند.

عمو پامپی میگفت بنظر من این مهمانی توأم با بزرگترین مسابقات خواهد بود یادم هست ده پانزده سال پیش هم جشن بزرگی در مکزیک تشکیل شد و همه ثروتمندان و پولدارهای آلمان در آن شرکت کردند بعد هم مسابقه‌ای برگزار شد.

حدود سیصد خروس از بهترین خروسهای جنگنده در مسابقه بازی میکردند. یکی از مهمانها حدود نیم میلیون دلار برنده شد، و یادم هست که یکی از خروسها بمعادل وزنش از طلا بفروش رفت.

ژرژ و ماسا کمتر در انتظار مردم ظاهر میشدند و خیلی شدید سرگرم ترین دادن خروسها بودند و خودشان را برای مهمانی آماده میکردند. آنها روی ده خروس کار میکردند. مالیزی میگفت شنیده‌ام که ماسا در حدود پنج هزار دلار از حسابش برای مسابقه برداشت کرده و زتش که از این موضوع خیلی ناراضی است دعوای خیلی سختی با او کرده، چون این پول تقریباً معادل نیمی از پس انداز او میشد ماسا هم که از این دخالت بی‌جای زتش ناراحت شده گفته که پول مال خودم هست و بخود من مربوط میشود، هر طور که دلم خواست آنرا خرج میکنم.

سه هفته گذشت آنها ده خروس را که ازبهترین‌ها بودند آماده ساخته بودند حدود چهار سال بود که تام بمزرعه ماسا لی برگشته و برایش مغازه‌ای باز کرده بودند و سرگرم کار بود و خیلی هم پشتکار پخش می‌داد. مانیلدا وقتی او را دید گفت: من بارها به پدرت گفته‌ام که چرا دو هزار دلار پولی را که با هزاران مشقت پس انداز کرده‌ایم از حسابش برداشت کرده تا درمابقه شرط بندی کند، مثل اینکه اودیوانه شده، او میگوید پولی را که سالها جمع کرده‌ایم میشود در یکشب پیدا کرد.

تام گفت «مادر» میدونم که تو خیلی مهربانی و به پدر مرتب نصیحت میکنی، حتی باو گفته‌ای اگر این پولها را بیازد دوباره روزگارش سیاه خواهد شد.

مهمانی بزرگ نزدیک شده بود، آنها نمیتوانستند بین خروسها بهترین را انتخاب کنند و بگویند کدامیک بهتر از دیگری است، بهر حال مجبور شدند پنج‌تای آنها را انتخاب کنند، ماسا گفت، ژرژ میدونی که باید نیمه شب حرکت کنیم تا صبح زود آنجا باشیم تا فرصت کافی برای آماده شدن در مسابقه را داشته باشیم. هردوی آنها برای شرکت در این مسابقه هیجان داشتند. بالاخره ساعت حرکت فرارسید و خروس بازان حرفه‌ای عازم جشن شدند.

در طول راه ژرژ به همسرش می‌اندیشید از اینکه سر او داد کشیده، ناراحت بود و بعد هم بخاطر اینکه حرفی زده باشد گفت ماسا راستش را بنخواهید من دوهزار دلار با خود آورده‌ام و میخواهم حداقل آنرا دو برابر کنم، ماسا گفت خوبه پاچهار هزار دلار بعدی میخوای چکار کنی؟

ژرژ برای اینکه دلیلی برای اینکار بیاورد گفت والا حقیقتش این، ده این پولها را جمع کرده‌ام تا شاید روزی بتوانم آزادی خود و فامیلم را بخرم البته می‌بخشید از اینکه اینطور رک و پوست کنده باشما صحبت میکنم صحبت آنها گل انداخته بود، سرانجام ماسا گفت الان چیزی را بتو میگویم که اصلا انتظار شنیدنش را هم نداری، میدونی که من در حدود هفتاد و هشت سال دارم و این آخرین مسابقه است که من در آن شرکت میکنم، بعد از این مسابقه تو و خانواده‌ات را آزاد خواهم کرد، تو هم میتوانی هر چه که پول بردی بمن بدی. و هر جا که دلت خواست دست زن و بچه‌ات را بگیری و بروی می‌خواستم منزل جدیدی برای خودم بسازم ولی می‌بینم که ارزشش را نداره و همینی که دارم کافیه بقیه برده‌ها را هم آزاد خواهم کرد و فقط مالیزی و عمو پامپی را نگه میدارم تو میدونی که خودت و خانواده‌ات برای

من خیلی با ارزش هستید مثلاً تام حداقل دوهزار و پانصد دلار می‌ارزد. بعلاوه هنر آهنگریش برایم بیشتر ارزش دارد ولی همانطور که گفتم با هر پولی که از تو بگیرم شماها را آزاد میکنم تا دیگه فکر نکنید که ماسالی مرد بدجنس و بدطینتی است ژرژ گفت «خدا عمرتان بدهد، از شما بخاطر محبتی که میکنید بی‌نهایت ممنون و سپاسگزارم، بعد هم با خودش گفت این راز را مخفی نگه میدارم تا روزیکه همگی آزاد شویم.

برای چند دقیقه‌ای هر دو ساکت شدند و هرکس در افکار خود غوطه‌ور بود بعد یکدفعه ژرژ به خودش آمد و متوجه شد که ماسا در عالم دیگری سیر میکند خیلی دلش میخواست تا بداند که او به چه چیزی می‌اندیشد.

بالاخره صبح شد و آنها هم به مقصد رسیدند، چند تا سفید پوست فقیر را دید که برای ماسا دست تکان میدادند و ماسا هم با مهربانی جوابشان را میداد سرانجام آنها در محلی توقف کردند و ماسا بجمع میهمانها پیوست ژرژ هم از فرصت استفاده کرد و سری به خروسها زد و بالهای آنها را ماساژ داد بعد صدای همه‌های بگوش رسید، ماسا جونت همراه با چند نفر دیگر وارد جشن شدند و برای جمعیت دست تکان دادند همچو افراد نو این جشن پیدا میشد، خیلی تند و سریع از مهمانها پذیرائی کردند و بعد هم مسابقه را شروع کردند در خلال این مدت هم ژرژ خروسها را کاملاً آماده کرده بود، داوران اسامی شرکت‌کننده‌ها را اعلام کردند بعد اعلام کردند رادولف با اریک راسل، خروس اولی سرخ‌رنگ و دومی خاکستری رنگ بود، سرانجام نام برنده اعلام شد، چندتا مسابقه که برگزار شد نوبت ماسا لی فرا رسید وقتی اسم ماسالی و یک مرد انگلیسی را اعلام کردند جمعیت هیاهویی براه انداختند و همگی صدا میزدند «تام‌لی، تام‌لی، تام‌لی»، بعضی اینکه ژرژ اسم تام‌لی را شنید یکی از ورزیده‌ترین خروسها را انتخاب کرد و به‌صحنه آورد. کار وزن‌کشی خروسها که تمام شد خروسها را داخل محوطه انداختند تا پیکارشان را آغاز کنند، همه‌های بین‌جمعیت بود همه از ژرژ تعریف میکردند و او را یکی از بهترین مربیان میدانستند سروسسدا آنقدر زیاد بود که داور مسابقه را قطع کرد و از مدهون تقاضا کرد تا سکوت را رعایت کنند و از طرفی هم تهدید کرد اگر سکوت برقرار نشود مسابقه ادامه نخواهد یافت، حضار هم با این تهدید کمی آرام‌تر شدند. در این موقع بود که مرد انگلیسی پهلوی ماسالی آمد و گفت عجب خروسهای خوبی تربیت کرده‌ای موافقی ده هزار دلار شرط‌بندی کنیم؟ سکوتی بین

جمعیت برقرار شد همه به‌ماسالی نگاه میکردند تا ببینند اوچه جواب می‌دهد، پس از لحظه‌ای ماسالی اعلام کرد من با این شرط‌بندی موافقم دو برابر آن چطور است حاضری شرط را دو برابر بکنیم؟ مرد انگلیسی سری جنباند و بعد هم مسابقه شروع شد دو خروس سرزنده و وزیده مرتب برای هم ژست می‌گرفتند و از تکنیک‌های خودشان استفاده میکردند تا بتوانند با ضربه‌ای کاری حریف را در خطر بیندازند حملات سریع و تند و تیز بود هر دو خوب مبارزه میکردند، بالاخره مسابقه برای پاترزه ثانیه تعطیل شد و بعد دوباره آنرا شروع کردند در آغاز دو حریف سرسخت ضربه‌های محکمی بهم زدند و خروس ماسالی از فرصت استفاده کرد ضربه محکمی به خروس حریف زد بطوریکه کمی او را بی‌حال کرد، در اینجا همه مهمانها صدا درآوردند، تاملی، تاملی، سرانجام طولی نکشید که ماسالی برنده شد ژرژ گفت عجب پولی، این پولی است که ماسا همیشه آرزو میکرد که داشته باشد خوب حالا هم نصیبش شده بود و از طرفی هم ریسک بزرگی کرده بود زیرا این شرط‌بندی بیش از نیمی از ثروت ماسا بود، ژرژ در این افکار بود که دید اریک راسل ترد ماسالی آمد و گفت: شما خروسهای خوبی دارید، من مایل به مسابقه دیگری با شما بدهم، البته ایندفعه هشتاد هزار دلار شرط‌بندی می‌کنم، اندام ژرژ از شدت ترس میلرزید، هشتاد هزار دلار پول بسیار زیادی بود ولی ماسا قبول کرد و ژرژ هم رفت یکی از خروسها را که هاک مینامید و درپرش هم استیل بخصوصی داشت انتخاب کرد، خروس طرف مقابل سیاه‌رنگ بود و وزن هر کدام از آنها در حدود شش پوند میشد داور سوت شروع مسابقه را کشید، از همان آغاز مسابقه هر دو خروس روی هوا پریدند و حمله سختی را آغاز کردند بدجوری مبارزه میکردند بعضی اوقات گلاویز هم میشدند، صدا از هیچکس درنیامد و همه حاضرین بدقت مسابقه را دنبال میکردند، ولی مثل اینکه خروس رقیب در وضعیت بهتری قرار داشت زیرا خیلی بهتر حمله میکرد و بهتر ضربه میزد در اینجا بود که یک ضربه کاری به خروس ماسالی زد و کار او را ساخت، ژرژ که طاقت دیدن این صحنه را نداشت مرتب خودش را گتک میزد و میگفت خدایا... خدایا بدهم به صحنه مسابقه رفت و خروس مرده‌اش را بلند کرد و بطرف کالسکه رفت صدا از هیچکس درنیامد، حضار مات و مبهوت شده بودند مرد انگلیسی ترد ماسالی آمد و گفت میدونم که این همه پول را نمیتونی نقداً بپردازي اما فردا شب در مهمانی شام ترا خواهم دید و دوباره‌اش صحبت خواهیم کرد بعد با هم خداحافظی کردند ماسا با ژرژ

مرتب حرف میزد تا اینکه بالاخره گفت میدونیکه من چنین پولی را ندارم، عجب بدآوردم حدس میزنم که از من بخواهد تا تو برایش چند سالی را کار یکنی بهت قول میدم که از زن و بچه‌هایت نگهداری کنم و بعد هم که برگشتی آزادت سازم، هر که آزادیت را هم از حالا در صندوقی امضاء کرده و میگذارم، ژرژ گفت ماسا، من مخالفتی ندارم هرچی شما بگوئید انجام میدم ولی چرا از حالا زن و فرزندم را آزاد نمیکنید، ماسا که از این حرف خوشش نیامده بود گفت این فضولی‌ها بتو نیامده وقتی برگشتیم زود اسباب‌هایت را جمع میکنی و کاری که گفتم انجام میدی.

فصل صد و چهارم

بارفتن ژرژ، وضع ماسا هم خراب شده بود، زیرا پیوسته او در بازیهایش میباخت بهمشروب خوری زیاد میپرداخت و اخلاقش خیلی عوض شده بود، همهاش باز نفی دعوا میکرد و ایراد و بهانه میگرفت و سرش داد میکشید و شبی نبود که صدای داد و فریاد آنها شنیده نشود مالیزی میگفت بنظرم ماسا دیوانه شده که بیخودی اینقدر بهانه گیری میکند، از طرفی وضع خانوانه ژرژ هم خیلی عوض شده بود، ویرجیل ازدواج کرده بود و زنی حامله بود، ماتیلتا نگران دوری همسرش بود، لوئیز بیشتر وقتها پیش خروسها بود و بقیه هم بهنوعی سرگرم کار بودند، وضع مالی ماسا روز بروز بدتر میشد، بطوریکه اجباراً شروع کرد بفروختن خروسها روزی لوئیز دید که بین ماسا و مرد خریدار بهسر چند تخم مرغ چنان مشاجره ای در گرفته که بیا و بپرس، بالاخره خریدار موفق شد و حرفش را به کرسی نشاند و تخم مرغها را هم با خروسها بفرد راستی که عجب دوره و زمانه است هر لحظه دنیا بروفق مراد یکی است، یکی خوشبخت میشود و دیگری بروزیبیه می نشیند، یکی را بهرش میبرند و دیگری به قمر، نیم قران ماسا روی خروسهایش زحمت کشیده بود و بازی روزگار را بین حالا مجبوره که این عزیزترین و نزدیکترین علاقش را به قیمتی نازل بفروشد، روزی خانم مالیزی متوجه شد که ماسا باستقبال کالسه ای میسرود، مستقبل چهره ای ناشناس داشت، آنها تیکه او را دیدند، از خود میپرسیدند به چه منظوری آنها آمده، بعد آنها رفتند به منزل ماسا تا دیروقت بیدار بودند و چراغشان روشن بود، حتی مالیزی که کنجکاوانه آنها را زیر نظر داشت متوجه شد که زن ماسا به اطاق خوابش رفت ولی مهمان و ماسا همچنان بیدار بودند و صحبت میکردند.

صبح روز بعد ماسا و همهاش رفتند بمحلی که تام در آنجا مشغول کار بود دوست ماسا پرسید «پسر چنتال داری؟»

«بیست و دو سال آقا، بعد پرسید شنیده‌ام که شما از برده‌های مذهبی هستید؟ تام جواب داد دهمه خانواده مامذهبی هستند و انجیل میخوانند». مهمان ماسا پرسید «شما سواد خواندن و نوشتن دارید؟» تام گفت «خیر آقا آنقدر کلمات تکرار شده‌اند که همه‌اش را از حفظ شده‌ایم». بعد گوئی که نیروئی ناگهانی باو میگفت مواظب حرفه‌سایت باش، یکسوقت چیزی نگوئی که مادر و مادر بزرگ سواد دارند.

سپس آنها بطرف مزرعه رفتند تا از بقیه برده‌ها بازدید کنند، مالیزی با عجله پیش تام آمد تا بفهمد درباره چی با او حرف میزدند. تام گفت «فکر میکنم موضوع فروش برده‌ها حالا چه کسی را معامله کنند نمیدانم، شاید هم تنها مرا معامله کنند و با همگی ما راه. مالیزی از شدت ناراحتی زد زیر گریه اشکی بود که از پهنای صورتش جاری بود. چنان گریه میکرد که سنگهای بیابان هم دلشان بحال اومیسوخت.

صبح روز بعد خانم ماسا به مالیزی گفت برای صبحانه اشتهائی ندارد اما ماسا و مهمانش صبحانه مفصلی خورده بودند، سپس ماسا به مالیزی گفت همه برده‌ها را صدا کن تا جلوی در جمع شوند، همه آنها جلوی در منزل ماسا جمع شدند ماسا با صدای بلند و گرفته‌ای گفت «قصدم دارم بعضی از شما را بفروشم، قیل و قالی در گرفت ماتیلدا و سایرین همه کمر بستند که مهمان فریاد زد «دخه شوید» من یک برده فروش هستم و برای این منظور هم دختری دارم شما دوتا، شما دوتا دختر را میگم در ردیف اول بایستید تو، آهنگر تو را میگم تاسه هزار دلار قیمت داری، شنیدم ماتیلدا هم آشنز خوبی است او را هم بقیمت خوبی خواهم فروخت بقیه راهم حداقل یکی هزار دلار میفروشم ماتیلدا با صدای لرزان و ناراحتی پرسید «آیا ما را یکجا معامله کرده‌اید؟».

مهمان گفت: بنا باصرار خانم لی من شما را یکجا خریداری کرده‌ام ولی موقع فروش تک‌تک میفروشم تا سود بیشتری عایدم بشود.

ماتیلدا و مادر بزرگ کیزی گفتند، خدایا، متشکریم، خدایا متشکریم یا عیسی مسیح در اینجا تام سؤال کرد درباره مادر بزرگ کیزی و خاسم مالیزی و عمو پامبی چی؟ ماهمه بهم پیوسته‌ایم تمام عمرمان را در کنار هم گذرانده‌ایم، ماسا اجازه دهید ما کار کنیم و خون بهای آزادیمان را خودمان بپردازیم.

ماسا که تام را خیلی دوست میداشت در جواب او گفت: من که دشمن شما نیستم بلکه من احتیاج زیادی به پول دارم، خیلی خوب اگر برای

هر کدام از آنها سیصد دلار پیرداژید، آزادید.

همان ماسا دوباره شروع کرد بحرف زدن و دستور داد چهار روز مهلت دارید، تا اسباب و اثاثیه اتان را بسته بندی کنید، صبح شنبه بدنبالتان خواهم آمد، سپس از اینجا دور شدند.

چهار روز مهلتی که او داده بود زود سپری شد، همگی ناراحت و گریان بودند و بالاخره مادر بزرگ کیزی کمی بخودش جرئت و شهامت داد و گفت: ساکت باشید، شماها بروید، ما اینجا میمانیم، چیزی به آمدن ژرژ نمانده امیدواریم که او پس اندازی داشته باشد تا بتواند ما را بخر، و آزاد کند و گر نه اینجا میمانیم تا او پولی جمع کند و آزادمان سازد.

شب آخر راهمگی بیدار بودند بجز عمو پامپی که در کلبه اش بخواب فرورفته بود آنها مرتب حرف میزدند از گذشته ها از جدائیها و از سرنوشتی که در انتظارشان بود سرانجام صبح شد، کالسکه ای از دور نمایان گشت کالسکه میآمد تا آنها را باخود ببرد. وقتی داشتند سوار میشدند، کیزی کوچولو گفت عمو پامپی کجاست؟

خانم مالیزی گفت «دیشب دیدم که میرفت بکلبه اش تا بخوابد فکر میکنم هنوزم خوابه».

کیزی کوچولو گفت «پس من میرم تا از او خداحافظی کنم».

بدر کلبه عمو پامپی که رسید چندین بار آنرا صدا درآورد اما صدائی نشنید اجباراً داخل کلبه شد، عمو پامپی در رختخوابش دراز کشیده بود و بی حرکت خوابیده بود، کمی او را برانداز کرد اما صدای نفسش در نمیآمد خوب که دقت کرد متوجه شد که پیرمرد مهربان بادنیا وداع کرده و دست از این جهان شسته است.

فصل صد و پنجم

روز یکشنبه، در مزرعه جدید ماسا موری و خانمش و همه فامیلش
بطرف کلیسا رفتند، و این فرصتی بود برای آنها که دیداری دسته‌جمعی
داشته باشند.

بردگان ماسا لی بمحفل جدید آمده بودند، و درست يك هفته بود که
برای ارباب جدیدشان کار میکردند، تا اینکه ماتیلتا آنها را دورهم جمع
کرد و گفت: من نمیخواهم باین زودی قضاوتی کرده باشم، در این يك هفته
که من در آشپزخانه بودم و برای ماساموری غذا می‌پختم با خانم موری
صحبت‌هایی داشتم، بنظر میرسد که آنها میسحیان خوبی باشند، فکر میکنم
اینجا خیلی بهتر است ولی باین تفاوت که ما ژرژ را در کنارمان نداریم،
مادر بزرگ کیزی هنوز در مزرعه ماسالی کار میکند، حالا شما چه عقیده‌ای
دارید؟

ویرجیل گفت تا آنجا که من فهمیدم این ماسا چیزی از کشاورزی
نمیداند ماتیلتا جواب داد: بخاطر اینکه او قبلاً کارمند اداره‌ای بوده و
هنگامیکه عموش فوت میکند باین مزرعه می‌آید. ویرجیل ادامه داد: من
با ماسا صحبت کرده‌ام، مثل اینکه میخواهد نگهبانی برایمان بگذارد و
مواظب کار کردن ما باشد اما من با این عمل مخالفت کردم و از او خواستم
اجازه بدهد ما مدتی کار بکنیم چنانچه نتیجه کارمان رضایت‌بخش نبود.
آنوقت نگهبان برایمان بگذارد.

آشفورد میان حرفهای او دوید و با صدائی تقریباً عصبی گفت: من که
طاقت دیدن نگهبان را ندارم و از همین امروز سعی میکنم راندهان کسارم
را زیاد کنم تا ارباب از این فکر منصرف شود.

ویرجیل ادامه داد: اما دوستان ماسا باو گفته‌اند اگر بردگان را
بحال خودشان بگذارید، کم کار میکنند و از کار فرار میکنند مواظب باشید
هر وقت ماسا بخواهد از جلوی شما عبور کند، من با صدای بلندی فریاد

میزنم بیشتر کار کنید، می‌فهمید که منظورم چیست؟
آشفورد گفت «آره می‌فهمیم».

ماتیلدا از تام پرسید، چندبار دیده‌ام که با ماسا صحبت میکردی خوب توجه عقیده‌ای داری؟ تام کمی فکر کرد و گفت: من هم کاملاً باشما موافقم اینجا خیلی بهتر است و همانطور که گفتی ماسا در کشاورزی تجربه‌ای ندارد، ولی ما باید به‌ماسا نشان بدهیم که خودمان قادریم کارهایمان را بخوبی انجام دهیم.

همه‌گفته‌های تام را تأیید و تصدیق کردند ماتیلدا اضافه کرد «وظیفه دشواری بعده من گذاشته شده من باید خانم ماسا را تحریک کرده و تحت تأثیر قرار دهم تا لیلی‌سو و آریا زن و بچه و ورجیل را بخرد و پیش ما بیاورد، قبلاً او قول داده که موافقت شوهرش را بگیرد تا مادر بزرگه کیزی را هم پیش ما بیاورد».

سال ۱۸۵۶، فصل دروی محصولات فرارسیده بود، ماسا از اینکه برداشت محصول خوب و رضایت‌بخش بود، از ورجیل و بقیه آنها تشکر کرد ماتیلدا باعلاقه زیادی غذاهای خوشمزه درست میکرد واز همه پذیرائی میکرد، تام هم کارش گرفته بود و خیلی مشهور شده بود، قطعات آهن را باشکال مختلف درمیآورد تا مورد استفاده قرار گیرد.

معمولاً روزهای یکشنبه ماسا سری به تام میزد و از نزدیک کارهای او را بررسی میکرد و همیشه از تلاش او اظهار رضایت میکرد، ماسا همجا از تام تعریف میکرد آنقدر که باعث شد اکثر دوستانش کارهایشان را به تام بدهند تا برایشان انجام دهد، روزنامه‌های محلی مقالاتی درباره تام نوشتند و او را بعنوان بهترین و پرمهارت‌ترین آهنگر معرفی کردند. از پولهایی که تام در میآورد ماسا از هر دلار ده سنتش را باو میداد، تام هم پولها را به مادرش میداد تا در کوزه‌ای ذخیره کند، کیزی کوچولو و مری بزرگ شده بودند اولی نوزده ساله و دیگری هفده ساله شده بودند، روزهای یکشنبه آرایش میکردند، برای تام نوشیدنی و غذا میبردند. روزی تام متوجه شد که خواهرانش بطور عجیبی توجه مردها را به‌خودشان جلب کرده‌اند، و شنید که مادرش به آنها میگوید «من که کور نیستم، می‌بینم که رفتارشان در پیش مردها چه جور است».

کیزی کوچولو میگفت «تا آنجا که بیاد دارم در مزرعه ماسا لی مردهای جوان را ندیده بودیم، حالا هم که باینجا آمده‌ایم چشمان باین مردها افتاده، خوب دست خودمان نیست آخه ما هم احساس داریم». حرفهای آنها

ادامد یافت بعضی از کلمات را تام می‌شنید بعضی‌ها را هم نمی‌شنید. چند هفته گذشت، مری مرد مورد علاقه خود را پیدا کرد، روزی از مادرش خواست که با ماسا صحبت کند و از او بخواهد تا با فروش او موافقت کند. ماتیلتا که از این حرف‌ها دلخور و ناراضی بود چنان جواب تند و ناخوشایندی بمری داد که او بی‌اختیار زد زیر گریه.

ماتیلتا با تام گفتگوئی کرد و از او خواست که بیشتر مواظب خواهرهایش باشد و با آنها اجازه ندهد که با مردهای غریبه رفت و آمد کنند، البته او با ازدواج آنها مخالف نبود ولی راضی هم نبود که آنها ازدواج کنند و از او دور شوند ولی تام حرف‌های مادرش را قبول نداشت و می‌گفت شما اشتباه می‌کنید.

بالاخره آنها باید شوهر کنند و تشکیل خانواده بدهند و... مگر ویرجیل را نمی‌بینی که از دوری زنش چقدر ناراحت و غمگین است.

ماتیلتا گفت: من بیشتر باین می‌اندیشم که فامیل مادر حال از هم پاشیدن است تمام سعی ما این بود که همیشه در کنار هم باشیم ولی حالا می‌بینم که دست روزگار قصد دارد ما را از هم جدا کند. همین‌طور که الان عده‌ای از ماها هنوز ترد ماسالی کار می‌کنند و ما هم تا بحال موفق نشده‌ایم آنها را باینجا بیاوریم تام بفکر فرو رفت، میدانست که مادرش از دوری مادر بزرگ کیزی و ژرژ و بقیه غم بزرگی را بدوش میکشد، مادرش را کمی دل‌داری داد تا جائیکه رشته صحبت عوض شد، ماتیلتا پرسید: تو کی ازدواج میکنی؟ تام می‌خواست بهر ترتیب که شده موضوع را عوض کند، «فورا گفت» من بیشتر باین می‌اندیشم که چطور میتوانیم، مادر بزرگ و خواهر سارا و خانم مالیزی را هم باینجا بیاوریم، ولی تا بحال چقدر پول جمع کرده‌ایم؟ ماتیلتا با کمی شمارش و فکر گفت «هشتاد و هفت دلار و پنج‌جاء و دوست»

تام سری تکان داد و گفت خیلی کم است، ما باید بیشتر از این‌ها پس‌انداز کنیم.

ماتیلتا یک‌دفعه گفت «نمیدانم چرا بی‌اختیار بیاید حرف‌های پدرت افتادم که همیشه از پدر بزرگش تعریف میکرد و میگفت او برای اینکه بداند چند سال دارد هر ماه سنگی را در کوزه‌ای میانداخت، و از روی شمارش آنها سالی معلوم میشد، خیلی دلم می‌خواست بدانم حالا او چند سال دارد تام گفت با بودن مادر بزرگ کیزی که حدود هفتاد سال دارد من فکر میکنم او بایستی تا بحال مرده باشد».

ماتیلدا گفت ممکنه او مرده باشد ولی دلم میخواست راجع باو بیشتر میدانستم و حتی میتوانستم حدس بزنم چه مشکل و قیافه‌ای داره، تام که از این بحث زیاد راضی نبود سعی کرد صحبت را عوض کند، و گفت راستی مامی راجع به ازدواج من سؤال کردی تازه گی‌ها من دختری را دیده‌ام که اسمش آیرین^۱ است و بیشتر مردم هم او را رنی^۲ صدا میکنند و متعلق بهماسای ثروتمندی بنام ادوین‌هالت^۳ است ماتیلدا که از این حرف بسیار خوشحال شده بود، با صدای بلندی گفت آه خدای من، خدای من، فرزندم تو بهترین و عزیزترین فرزندان من هستی، حتماً ماما را وادار میکنم تا آن دختر را بخرد، در حالیکه به پشت تام میزد گفت: میدانستم که تو هم روزی ازدواج خواهی کرد، تو بهترین پسر روی زمینی، تام از اینکه میدید مادرش برای اولین بار بعد از مدتها اینهمه خوشحال و خندان است، نشانه‌هایی از وجد و نشاط در چشمانش و در چهره‌اش ظاهر شد.



1. Irane

2. Reeny

3. Edwin Holt

فصل صد و ششم

چند ماه گذشت، روز یکشنبه ماسا با صدای زنگ ماتیلدا را پیش خود خواند و گفت به تام بگو تا فردا بیاید اینجا.

روز بعد تام جلوی در منزل ماسا آمد، ارباب با صورتی خندان به تام گفت که خانم و آقای ادوین حالت از کارهای او اظهار رضایت کرده اند و خامش نقشه ای برای تمویض پنجره های منزلشان دارد و تقاضا کرده که تو برای ساختن آنها با آنجا بروی کارت عبوری باو داد و آدرس کامل منزل آنها را هم نوشت و باو داد تام حرکت کرد و آدرس را پی گیری کرد تا بمنزل آنها رسید، خانم ادوین حالت از او بگرمی استقبال کرد و بعد هم نقشه را باو نشان داد و او را برای اندازه گیری پنجره ها تنها گذاشت، تام از پله ها بالا رفت وقتی داشت به پله های آخر میرسید چشمش به مدحتری افتاد که داشت با بستمالی شیشه های پنجره ای را پاک میکرد. فوراً کلاهش را برداشت و گفت «سلام خانم» او هم جواب داد سلام آقا بعد با لبخند شیطنت آمیزی از کنار تام دور شد، این لبخند اصفاق قلب تام اثر گذاشت و فکر کرد چقدر دختر زیبا و طنازی است، بعد یکمرتبه بفکر فرو رفت و اخمهایش درهم رفت اگر شوهر داشته باشد، اگر نامزد داشته باشد، امیدوارم که اینطور نباشد تند و تیز پنجره ها را اندازه گیری کرد و قول داد که ظرف دو ماه آنها را بسازد و تمام کند، فوراً بمحل کارش برگشت با علاقه و کوشش زیادی روی در و پنجره ها و نقشه ای که خانم ادوین باو داده بود کار میکرد. در ضمن کار افرادی که از جلوی مغازه او رد میشدند لحظاتی می ایستادند و به هنر دست او خیره میشدند، او بدون توجه بآنچه که در اطرافش میگذاشت بکارش مشغول بود تا اینکه درست سرقولی که داده بود درها و پنجره ها را بموقع آماده کرد و آنها را برای ماسا ادوین برد، خانم ادوین تا چشمش به تام و هنر او افتاد چنان ذوقزده شد که بجهمهایش را صدا زد تا بیایند و از نزدیک هنر او را

بینند، همگی تام را تحین کردند و باو تبریک گفتند.
تام مشغول کار گذاشتن پنجره‌ها شد و در این فکر بود که آن دختریکه،
قبلا در اینجا دیده بود حالا کجا است. طبقه اول تمام شد وقتی طبقه دوم
را شروع کرد چشمانش مرتب آن دختر را جستجو میکرد ولی او را ندید،
کم کم کارش با تمام میرسید که ناگهان آن دختر از در وارد شد و گفت:
«سلام آقا، تام جواب داد «سلام».

آیرین گفت: در آشپزخانه داشتم غذا می‌پختم تا شنیدم شما آمده‌اید،
آدمم تا شما را ببینم، تام گفت من فکر میکردم کاشما کلفت این خانواده‌ایم،
آیرین جواب داد من دوست دارم کارهای مختلف بکنم، یکدقیقه اینجا
هستم، دقیقه بعد جای دیگری کار میکنم تام پرسید «استان چیست؟» او
جواب داد «آیرین» ولی مرا رنی صدا میکنند اسم شما چیست؟ «تام».

تام از فرصت استفاده کرد و پرسید «خانم آیرین، آیا شما با کسی هم
رابطه دارید؟ آیرین گفت تا امروز که با کسی رابطه نداشته‌ام، دلیل اینکه
آدمم اینجا این بود که فکر کردم شما خیلی خجالتی هستید. گفتگوی
آنها آنقدر ادامه یافت که متوجه گذشت زمان نشدند، از آن پس تام از
ماسا اجازه میگرفت که هر یکشنبه نزد آیرین برود، او هم مخالفتی نمیکرد.
تام با کالسه پیش آیرین می‌آمد باهم به جای خلوتی میرفتند و بیشتر
اوقات آیرین حرف میزد و از گذشته خانواده‌اش تعریف میکرد، و ضمن
صحبت‌هایش از مادرش حرف میزد، که چطور از دست ماسائی که پیشش
کار میکرد فرار کرده و به جنگل گریخته، در جنگل سرخپوستان او را
پیدا کرده و در آنجا با مردی آشنا شده و خلاصه اینکه این آشنائی باعث
شده تا من بدنیا بیایم، بعد هم سفیدپوستان به آنجا حمله کردند و ماسا
ادوین هم مرا از کسی که ما را اسیر کرده بود خرید، و از بهگی به این
سرزمین و این مزرعه‌آدمم، ماسا ادوین مرد بسیار خوبی است و از من
بخوبی نگهداری کرده تا با امروز که من بزرگ و برومند شده‌ام، آیرین
همچنان حرف میزد تا چشمش به گل رزی افتاد از تام خواست که نگهدار
پیاده شد و آنرا چید و گفت من از بهگی گل رز را خیلی دوست داشتم
الته تا هم بیکار نمی‌نشست هر جا که چشمش به آهن باره‌ای می‌افتاد آنرا
بر میداشت تا در آینده ازش استفاده کند و چیزی بسازد.

مانیلا از جریان آشنائی تام با آیرین با خبر بود، تام او را درجه‌ایان
تمام وقایع زندگی می‌گذاشت و هیچ چیز را از او مخفی نمیکرد و درباره
هر چیزی بیشتر با مادرش صحبت میکرد و از او صلاح و مصلحت میکرد

تام را دلهره‌ای فرا گرفته بود، از این می‌ترسید که آینده و سرنوشت جلوی خواسته‌های او را بگیرد، چون او میدانست که آیرین بیش از حد به ماسایش علاقمند است، و از این موضوع خیلی ناراحت بود، زیرا می‌ترسید که همین علاقه باعث جدائی آنها بشود، دوم اینکه میدانست که ماسای آیرین هرگز با فروختن او موافقت نخواهد کرد، اینها و مسائل دیگری از این قبیل چنان تام را آشفته کرده بود که او را لحظه‌ای از فکر کردن و غم و غصه خوردن تنها نمیگذاشت.

روز یکشنبه بعد که تام برای دیدن آیرین آمد، وضع پریشان‌وآشفته تام باعث شد تا آیرین علت آنرا جويا شود، تام دخی شده که اینقدر ناراحت بنظر میرسی؟

تام جواب داد «چیزی نیست».

آیرین گفت «البته من نمی‌خواهم در فکر و کار تو دخالتی بکنم ولی چرا تو همیشه چیزهایی را که در افکارت هست درخودت پنهان میکنی و حتی درباره آنها با من مشورت هم نمیکنی».

تام میدانست که آیرین واقعاً دختر مهربان و خونگرمی است و آنچه را که میگوید باطنی است نه ظاهری بنابراین سر حرف را باز کرد. آخهمیدانی برادرم ویرجیل مدتهاست که از زنش جدا زندگی میکند، چون زن او متعلق به ماسائی است که اجازه نمیدهد ایندو با هم زندگی کنند، درست عین آنچه که برای ویرجیل اتفاق افتاده برای من هم اتفاق خواهد افتاد، من فکر میکنم زندگی زناشویی دور از هم بر ایمان غیر ممکن است، آیا ممکن است ماسا ترا بفروشد، آیرین که تا حالا ساکت بود و بدقت بهمرفهای تام گوش میداد خیلی تند و سریع گفت: هروقت اراده کنم. و از ماسا بخواهم او با فروش من موافقت خواهد کرد خیال تو از این بابت کاملاً راحت باشد، تام پرسید «مثلاً تو را چند خواهد فروخت؟»

آیرین گفت هر مقدار که ماسای تو پیشنهاد کند، ماسا ادوین هم موافق است.

تام که پیری خجالتی بود، از این سؤال و جوابها خجالت کشیده بود و کمی سرخ شده بود، آیرین هم که متوجه این موضوع بود گفت از آنجا که تو خجالتی هستی سعی میکنی اول من حرفی را پیش بکنم و اگر پیشنهادی هم باشد اول من عنوان کنم، هیچمیدونی که من مدتها بود که منتظر این سؤالها بودم، حالا هم که آنها را مطرح کردی مثل اینکه بار مرا سبک کرده‌ای.

آفتاب را تام به منزلش برگشت، تا سپیده دم صبح بخواب نرفت و به‌آیرین، به‌این دختر زیبا، به موهای سیاه و بلندش، به اندامش که چون مرغی سیاه خوش‌تراش و طناز بود می‌اندیشید، هر روز که می‌گذشت علاقه او به‌آیرین بیشتر میشد، عشق و علاقه برای او مرز و حد نگذاشته بود و از آتش و حرارت آن می‌سوخت و دم برنمی‌آورد، در رؤیا او را داشت و در خیال در کنارش زندگی میکرد اما تمام اینها رؤیا بودند بالاخره این عاشق سینه‌چاک تصمیم گرفت برای معشوقش که به گل رز علاقه زیادی داشت از فلزات مختلف گل رز زیبایی درست کند و پاو تقدیم نماید با استادی و مهارت گل‌قشنگی درست کرد و او را به یگانه کسی که از صمیم قلب دوستش میداشت تقدیم کرد.



فصل صد و هفتم

خانم امیلی حالت متوجه شد که چشمان آیرین اشک آلود و سورتی غمگین و گرفته دارد صدایش زد و گفت «بمن بگو موضوع چیست؟» آیرین که از خجالت سرش را بریز افکنده بود درباره عشقی نسبت به تام حرفهایی زد و بعد هم گفت دوتا ماسای جوان هستند که قصد دارند با او روابطی برقرار کنند و بی اختیار بغضش ترکید و گریه سرداد، خانم حالت او را ساکت کرد و بهنگام شب با آقای حالت در این باره صحبت کرد تا جائیکه تصمیم گرفته تا اجازه بدهند هر چه زودتر آیرین را به ماسای تام بفروشدند و از اینکه او جوان هنرمندی مثل تام را برای خود انتخاب کرده بود آنها بسیار خوشحال بودند، چرخ زمان موافق با این دو دل داده پیش میرفت تا جائیکه ماساها با هم صحبت کردند و قرار و مدار عروسی این عشاق دلباخته را گذاشتند، و تصمیم گرفتند تا جشن را در منزل آقای حالت برگزار کنند، همه دوستان و آشنایان در این جشن شرکت داشتند، تام گل رزی به آیرین داد، آیرین گفت این گل خیلی قشنگ است من هیچوقت از او دور نخواهم شد همانطور که لحظه‌ای از کنار تو دور نخواهم ماند.

ماتیلدا پی در پی سلامتی و میمنت این ازدواج شراب می‌نوشید، سوئین گیلاس را که می‌نوشید به آیرین گفت «تو حتی خوشگلت تر از تمام زیبارویان روی زمین هستی، خوشحال و مسرورم از اینکه تام خجالتی ترا پیدا کرد و پیشنهاد ازدواج بتو داد، آیرین با صدای طنز آمیزی گفت «تام چنین پیشنهادی را نکرد» مهمانها زدند زیر خنده، شور و نشاط و بزن و بکوب لحظه‌ای قطع نمیشد، عده‌ای میرقصیدند، عده‌ای گپ میزدند عده‌ای مشروب می‌نوشیدند، عده‌ای ناظر و میزبان مهمانها بودند تا دیروقت شب جشن ادامه داشت، نیمه‌های شب داماد و عروس زیبایش با عده‌ای از همراهان عازم منزل تام شدند. و از این لحظه زندگی آنها رنگ و بوی

جدیدی بخود گرفت و آینده‌ای را شروع کردند که هیچ‌تکس از لحظه‌هایش خبر نداشت.

تام در هفته اول ازدواجش خیلی سرحال و با نشاط بود و بیشتر از خدمت‌مومل می‌خندید و با مشتریانش خوش و بش میکرد، سیاهان مرتب پیش او می‌آمدند باو تبریک میگفتند و کارهای تازه‌ای باو سفارش میدادند او هم با آنها گرم میگرفت. تا جائیکه مغازه او کم‌کم پاتوق سیاهان شده هر روز عده‌ای آنجا جمع میشدند، و از هر دری سخنی میگفتند، تام آنچه را که می‌شنید به آیرین و مادرش میگفت و روزی گفت شنیده‌ام که رئیس جمهور بوچانان^۱ با آبراهام لینکلن که میخواهد بردگی را لغو کند مخالف است.

لیلی‌سو که توسط ماساموری خریداری شده بود میگفت از ماسای قبلی‌ام شنیده‌ام که لینکلن قدی بلند، مستانی کشیده، صورتی زشت و بدنی پرمو مثل میمون دارد، و در کلبه‌ای کثیف بزرگ شده و رفتارش مثل سیاهان است. آنقدر به سیاهان علاقه دارد که اصلاً حاضر نیست آنها برده باشند با آمدن آیرین و لیلی‌سو کارهای مزرعه بهتر و بیشتر پیش میرفت آیرین شها بیدار میماند و با دستهای هنرمندش برای برادر شوهرهایش، خودش و ماتیلدا لباس میدوخت.

خانم ادوین که لباسهای قشنگ را به تن ماتیلدا میدید گفت داین لباسها خیلی قشنگ است، من متعجبم چطور آقای حالت راضی شد چنین هنرمندی را با این قیمت مناسب بما بفروشد. آیرین هنرمند، مرتب با پارچه‌های رنگارنگ لباسهای متنوعی برای آنها میدوخت و زندگی آنها بکلی رنگ عوض کرده بود، روزی آیرین به ماتیلدا گفت، مثل اینکه چیزی تو شکم من حرکت میکند، بنظرم بله، همین روزهاست که صاحب فرزندی بشم.

ماتیلدا از خوشحالی آهی کشید و گفت دانشا‌عاله که دختر باشد، تا من مثل یک عروسک ازش نگهداری کنم، دوران حاملگی آیرین شروع شده بود هر روز شکم او بزرگ‌تر میشد ولی با همه این احوال اول‌مطلدای دست از کار نمیکشید، برای آنها لباس میدوخت، لباسهایشان را اطو میزد و صبح‌ها هم که در مزرعه کار میکرد. از طرفی دیگه کیزی کوچولو با ای‌موس که خدمتکار راه‌آهن بود و بعد هم به هتلی رفته و در آنجا کار

میکرد آشنا شده بود و روهم ریخته بودند.

ماتیلدا روزی به آیرین گفت «من از دو چیز خیلی ناراحتم و رنج میبرم. یکی اینکه می‌ترسم این دختر و پسر زیادی بهم نزدیک بشوند و دیگر اینکه با مسافرتها زیاد که ایاموس با قطار میکند می‌ترسم که آندو باهم فرار کنند، زیرا کیزی تن به هرکاری میدهد.»

یکشنبه بعد بود آیرین متوجه شد که چقدر کیزی کوچولو نسبت به ایاموس علاقمند است و باو افتخار میکند، جلوی همه با او بگردش می‌رود و اصلاً بدور و اطرافش توجهی ندارد، تازه از او می‌خواهد آنچه را که در قطار می‌بیند برای خانواده او تعریف کند، ایاموس هم با آب و تاب می‌گفت دستگاہی درست شده که در اطراف نزدیک راه آهن است و بوسیله سیم به شهرهای دیگر اتصال دارد، و اخبار را با تیک تیک کردن بطور خودکار روزی کاغذ می‌آورد. تام پرسید، بدون حرف زدن اینکار را میکنند؟ بله، میتونه تمام خبرها را از شهرهای مختلف گرفته و بما بدهد. دستگاہ خیلی عجیبی است تا از نزدیک طرز کارش را نبینید متوجه نخواهید شد که من چه می‌گویم.

بعد پرسید راستی تام کارگاه آهنگری راه آهن را دیده‌ای؟ تام گفت: یکبار که از آنجا رد میشدم دیده‌ام، ایاموس اضافه کرد تمام قطعات لازم قطارها در آنجا تعمیر میشوند، سندان‌های آن تا هفتصد پوند وزن دارد. تام سوتی کشید و گفت: اوه، خیلی زیاد است، سندان من دویست پوند است بسختی میتوانم آنرا جابجا کنم.

کیزی خواهش کرد تا ایاموس از هتل حرف بزند.

ایاموس گفت آه بله، هتلی که خانم نانسی اداره میکند دارای سی اتاق و شش توالی است و مسافران هم خیلی پولدارند، برای هر شب با غذا و صبحانه بایستی یک دلار بپردازند، بعضی از آنها از سروش‌شان معلوم است که افراد متشخص و سرشناس هستند، بیشتر آنها می‌آیند تا قراردادهای مهمی ببندند در ضمن پاداش خوبی هم به کارکنان هتل میدهند.

ژرژ کوچولو گفت «نمیدانستم که تو هم برای خودت مسئولیتی داری و خانه و زندگی را اداره میکنی.»

ایاموس گفت «بله خانم نانسی میگوید، کار در راه آهن و هتل بهترین کاریست که وجود دارد.»

فصل صد و هشتم

ژرژ خروسی در حالیکه سوار بر اسب بود بطرف منزل ماسالی میتاخت، همینکه به آنجا نزدیک شد متوجه شد منزل ماسا ویران شده و علفهای هرزه جلوی دردها را پوشانده‌اند، داخل منزل شده از مرغ و خروسها و گربه و سگی که سالها در آنجا بود کمترین اثری ندید بطرف کلیه‌ها آمد، خانم مالیزی را دید که جلوی کلبه نشسته و مشغول پختن غذا است، کمی که جلوتر رفت گفت خانم مالیزی منم ژرژ مالیزی که قدرت بینائیش را از دست داده بود، طرف صدا برگشت و حرکتی نمود و گفت «آه» توئی سالها بود که صدایت رانشیده بودم، کجا بودی ژرژ کی آمدی؟ در این مدت چیکار میکردی ژرژ گفت انگلستان رفته بودم، راستی زنم، بچه‌هایم دوستانم کجا هستند؟

خانم مالیزی که گوئی حافظه‌اش را از دست داده، کمی فکر کرد و گفت خانواده‌ات کجا رفته‌اند، مادرت کمی جلوتر از اینجا بخاک سپرده شده و خواهر سارا کنار او بخاک رفته، مگر سر راهت قبر آنها را ندیدی؟ ژرژ که از این اخبار بسیار ناراحت شده بود پرسید زنم چی، دخترم چی؟ مالیزی گفت آه، آره مدتها قبل ماسا آنها را فروخت، در این موقع ژرژ دید که ماسا از پله‌های ساختمان بالا میرود بطرف او رفت و گفت «ماسالی» ارباب صورتش را برگرداند تا چشمش به ژرژ افتاد با تعجب پرسید توئی ژرژ او را در آغوش گرفت و گفت خیلی وقت پیش بایستی می‌آمدی بیا تو ببینم، برام تعریف کن، می‌خوام باهم مشروبی بخوریم، مدتهاست که با هم مشروب نخورده‌ایم، بیا بشین، لیزی^۱ شیشه کجاست لیزی که زن من و پیری بود گفت «الان میام» همینکه آلتو نشستند ژرژ پرسید ماسا خانواده من کجا هستند؟

ماسا گفت قبل از اینکه حرفی بزنیم مشروبی بزن، مدت‌هاست که یکدیگر را ندیده بودیم کجا بودی؟ گفت انگلستان، راسل از من تقاضا کرد که مدت بیشتری آنجا بمانم درست پنج سال نزد او بودم، بعد هم بطرف آمریکا حرکت کردم، هفت روز طول کشید تا به آمریکا رسیدم، ماسا گفت از اینکه مادرت فوت شده متأسفم من جای مناسبی را برای او انتخاب کردم و آنجا دفنش کردم ژرژ موضوع را عوض کرد و گفت «ماسا بخاطر میآوری که قول دادی من و خانواده‌ام را آزاد خواهی کرد؟»، ماسالی که کوئی از این سؤال زیاد خوشش نیامده بود گفت حالا کمی مشروب بخور و بعد هم گیلانی را بر گردو گفت «سلامتی تو» ژرژ ادامه داد «از خانم مالیزی شنیدم که شما خانواده مرا فروخته‌اید».

ماسا گفت آره، مجبور بودم، حتی تمام مرغ و خروسها را هم اجباراً فروختم. مجبور بودم بخاطر فرار از دست طلبکارها تمام چیزهائی را که عمری با آنها دلبستگی پیدا کرده بودم بفروشم، ژرژ از شدت عصبانیت تردید بود که سر آن پیرمرد فریادی بزند. ماسا ادامه داد پسر جون من خیلی فقیر و بی چیز شدم، در اینجا برای تغذیه روزانه هر چه دستانم برسد میخوریم، دیگر از آن زندگی و از زرق و برق آژمان خبری نیست اما حالا که تو آمده‌ای نور امیدی در دل من زنده شد، میتوانیم دوباره فلاں کنیم و گذشته‌ها را دوباره زنده کنیم، بین الان من هشتاد و سه سال دارم. سعی نکن که سرم داد بزنی، ژرژ که دلش بحال پیرمرد برحم آمده بود گفت اگر عصبانی شدم، بپادش آمد که روزی ماسا گفته کاغذی را برایت امضاء کرده و در گاوسندوق نگهداشته‌ام، ماسا پشت سر هم گیلانهای مشروب را سرمیکشید، چشمانش خمار و از حال طبیعی خارج شده بود، ژرژ پرسید ماتیله‌ای من و بقیه کجا هستند؟

ماسا گفت آنها را آقای موری که مزرعه تنباکو دارد خریده آنها نزدیک ایستگاه قطار در آلاباماس که نزدیکی اینجاست زندگی میکنند ژرژ اسم این محل را بخاطر سپرد، بعد از گذشته‌ها حرفهائی زدند، از اینکه چطور خروسها را تربیت میکردند و عمو منیگو قبل از آنکه برای مسابقه‌ای در نیواورلند برود دارفانی را وداع گفت، ژرژ خیلی افسرد، بود، دلش میخواست که باز مشروب بخورد از ماسا اجازه گرفت، ماسا میتونم از این شرابها بخورم، ماسا گفت آره حتماً مال خودته، حتماً بخور ژرژ گفت شما ماسای خوبی بودید و هستید، ماسا گفت حداقل سعی کردم که خوب باشم سر ماسا کم روی میز رفت، ژرژ هم که کمی گرم شده بود یکمرتبه روی دوپاش

بلند شد و بمجستجوی آن صندوق پرداخت، تمام کتوها را دید تا اینکه آن بسته را پیدا کرد درش را باز کرد میان پولخوردها واسکناس‌های بهم پیچیده آن کاغذ را یافت، ازخانه ماسا خارج شد، وقتی داشت از آنجا دور میشد، خانم مالیزی را دید، باو گفت که باید از آنجا برود ازهم خداحافظی کردند وژرژ بدنبال مزرعه‌ایکه زن وفرزندش درآنجا بود روانه شد حتی پشتش را هم نگاه نکرد.



فصل صد و نهم

ژرژ خیلی تند و سریع بطرف آن مزرعه میرفت تا اینکه بآنجا نزدیک شد همینکه ژرژ بآنجا نزدیک شد، آیرین که مشغول فرو کردن برگهای تنباکو داخل نوعی مایع معطر بود تا چشمش به ژرژ افتاد فریاد زد، ژرژ خروسی، ژرژ خروسی، ژرژ نزدیک آمد و گفت «آیا مرا می شناسی؟» آیرین گفت نه من هرگز تو را ندیده ام ولی وصف ترا از تام و مامی و ماتیلا شنیده ام، ژرژ گفت «آه زنم، پسر».

— آنها کجا هستند، تو کیستی؟ من زن تام هستم و بزودی هم صاحب فرزندی خواهم شد، ژرژ آهی کشید و گفت «پس تو زن تام هستی. از این بابت خیلی خوشحالم».

آیرین با فریاد همه را خبر کرد آنها آمدند و دور ژرژ جمع شدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند، استقبال گرمی از ژرژ کردند هر کس چیزی میگفت و حرفی میزد تا اینکه نوبت ژرژ رسید و گفت برای شماها خبیر بدی دارم کیزی و خواهر سارا و خانم ماسا فوت کرده اند، سپس از ملاقاتی که با خانم مالیزی و ماسا داشته حرفهایی زد و بعد هم کاغذ آزدایش را که از صندوق ماسا کشف شده بود بآنها نشان داد، از مافرتش تعریف هائسی کرد و گفت ماسا از او درخواست کرده بود تا مدت بیشتری آنها بماند و بسمفیدپوستها درس بدهد و اضافه کرد در انگلستان سیاهان در ناز و نعمت بسر میبرند و اصلاً زندگیشان با برده های سیاه قابل مقایسه نیست و در آنجا برای آنها احترام خاصی قائل هستند، در مدتی که در این کشور زندگی کردم درسهای تازه ای از زندگی آموختم توانستم مقدار زیادی پول جمع کنم، بمنهم که مدت قراردادم تمام شد راهی آمریکا شدم، هفت روز طول کشید تا بآمریکا رسیدم، در اینجا هم تغییراتی دیدم، خیلی از سیاه ها صاحب آب و ملک هستند و آپارتمان دارند و خیلی ها هم زندگیشان با گذشته فرقی نکرده و همچنان برده و برده وار زندگی میکنند. تام پرسید: آیا این اسب

را هم از آنجا خریده‌ای؟ ژرژ جواب داد. بلی يك مرد آزاد بایستی يك اسب داشته باشد، آنرا هفتاد دلار خریدم، اسب خوبی است سپس ادامه داد که با پولهاییکه به‌مراہ آورده‌ام قصد دارم تازندگی جدیدی را شروع کنم، زندگی آنها با آمدن ژرژ بیش از پیش گرمی خاصی پیدا کرده بوده دیگر در چهره هیچکس غم و اندوه وجود نداشت همه شاد و مسرور بودند و با اشتیاق بیشتری بکارهایشان میپرداختند روزها ژرژ به کارگاه تلمسری میزد چندساعتی را پیش او می‌نشست و باسیاهانی که برای سفارش کار با آنجا می‌آمدند صحبت میکرد، روزی آریا پسر چهارساله ویرجیل که پسر پسر هوشی بود از ژرژ پرسید «معنی آزادی چیست؟» ژرژ که فکر میکرد ممکن است کسی او را وادار کرده تا جاسوسی و تحقیق کند پرسید کی این حرف را بتو یاد داده که سؤال کنی؟ آریا گفت هیچکس فقط خودم میخواهم بدانم، سپس سؤال دیگری کرد، مادر بزرگ گفته که شما با خسروس می‌جنگید، چطور با او می‌جنگید، ژرژ دست آریا را گرفت و بداخل کلبه ماتیلدا برد و با حوصله درباره جد و جده پدر بزرگ و مادر بزرگ وبالاخره درباره کوتا و بل حرفهایی زد و سرگشت همه را با آب و تاب برای او تعریف کرد وقتی به کوتا رسید گفت او در آفریقا زندگی میکرد روزی میخواست از تنه درختی برای خودش طبلی درست کند که او را گرفتند و به ناپل آوردند، سپس به پروجنیا آورده شد در آنجا بود که با بل آشنا شد و...

روزی ژرژ همراه تام به مرکز شهر رفته بودند تا خرید کنند در آنجا از جلوی مغازه شخصی با اسم کت^۱ گذشتند، آقای کت تام را صدا زد و گفت پسر «سطل آبی برایم بیاور». تام دستورش را اطاعت کرد، لکن دوباره او دستور داد تا برایش سطل آبی بیاورند. ژرژ که از این دستورات ناراحت و عصبانی بود، فوراً ورقه آزادیش را نشان داد، کت بدون اینکه خودش را بیازد گفت بسیار خوب «در کجا زندگی میکنی؟» ژرژ جواب داد نزد آقای موری، گفتمی آثار، موری، پیش او خواهم آمد و در این باره با او صحبت خواهم کرد، ژرژ و تام به مزرعه‌اشان برگشتند، روز بعد کت را دیدند که به ساختمان آقای موری میرود پس از چند ساعتی از آنجا خارج شد آقای موری تا هنگام شام چیزی نگفت، لکن وقتی موقع خوردن شام فرار رسید روگرد به ماتیلدا و گفت همین الان فوراً میخواهم ژرژ را

بینم، ژرژ را خبر کردند تا بیاید وقتی ژرژ بمنزل آقای موری آمد، شنید که او میگوید حتماً دیدی که کلانتر سابق آقای کت اینجا آمده بود او میگوید طبق قانون سیاهانی که آزاد میشوند بیش از شصت روز اجازه ندارند که در این سرزمین اقامت کنند، ژرژ گفت پس شما میخواهید که من از اینجا بروم، آقای موری گفت: خانواده ات برای من بخوبی کار کرده اند، ولی چه میشود کرد، قانون است و اجرای قانون بر همه لازم است، اما تو میتوانی بمنوان برده نزد من بمانی، من از تو بخوبی مواظبت خواهم کرد. ژرژ و ماتیلدا ساعتها در این باره حرف زدند و بحث کردند.

ژرژ چاره را در این دید که مجدداً به بردگی باز گردد ولی ماتیلدا بهتر دید که او آزاد بماند، زیرا این اولین دفعه ای بود که فردی از خانواده آنها آزاد شده بود. آنشب را تا دیر وقت با هم به گفتگو نشستند، ژرژ گفت اگر من بروم بزودی بازخواهم گشت، بگذارید فرزندانم بداند که پدر بزرگشان کوتا کینته کی بوده و چقدر برای آزادی تلاش کرده بمن قول بدهید که چنین کاری را خواهید کرد همه قول دادند بعد ژرژ گفت با ماتیلدا حاشا کرده ام درست، چهل روز دیگر میتوانم اینجا بمانم ولی اینرا بدانید هر جا که بروم مجدداً نزد شماها باز خواهم گشت و در کنار آنان خواهم بود، از یکدیگر مواظبت کنید تا من برگردم، اینرا گفت و از در خارج شد.



فصل صد و دهم

در اوایل نوامبر ۱۸۶۵ بود که تام با عجله کارش را تمام کرد تا برای صرفشام بکلبه‌اش برود او و آیرین بدون هیچ گفتگویی شامشان را خوردند و باتفاق هم با دختر شش‌ماهه‌اشان ماریا بطرف کلبه ماتیلدا رفتند، آیرین که دوباره حامله بود، در آنجا مشغول درست کردن کیک برای سال جدید شد، عده زیادی از آشنایان در کلبه ماتیلدا جمع بودند، تام مدتی نشست و به حرفهای آنها گوش داد و پس از لحظه‌ای شروع به صحبت کرد و گفت شنیدم ماما لینکلن بریاست جمهوری برگزیده شده، خوشبختانه این ریاست جمهوری مخالف بردگی است و بزودی موفق خواهد شد تا همه ما را آزاد سازد و حقوق از دست رفته ما را بما بازگرداند در این مملکت دوستگی عجیبی وجود دارد آنهاییکه در شمال زندگی میکنند مخالف برده و برده‌فروشی هستند برعکس آنها تیکه‌براین‌جا زندگی میکنند با برده و برده‌فروشی موافق بوده هر روز بیش از پیش باین کار دامن میزنند، بالاخره روزی خواهد رسید که هیچکس دیگر برده نخواهد بسود آشفورد گفت «مطمئناً آن‌روز را ما نخواهیم دید و مزه‌اش را هم نخواهیم چشید».

آیرین گفت بنظر منم غیر ممکن است، زیرا برای هر کدام از برده‌ها در جنوب در حدود هشتصد تا نهصد دلار پول داده‌شده و تصور میکنم کسی حاضر باشد که این پولها را از دست بدهد.

آشفورد گفت «این آزادی بدون جنگ و خونریزی میسر نیست».

ویرجیل: بدیختی ما در این است آنها تیکه مخالف برده‌گی هستند در شمال زندگی میکنند و در جنوب هیچکس پیدا نمیشود که مخالف برده‌گی باشد ماتیلدا گفت امیدوارم که خطرات از ما دور باشد، تام از خیلی‌ها شنیده بود که بزودی در این سرزمین جنگی علیه برده‌گی و برده‌فروشی شروع خواهد شد، البته نمی‌خواست چیزی در این باره بمخانواده‌اش بگوید

لکن آتش مجبور شد تا آنچه را که میدانست برای آنها تعریف کند. «دوستان من بدانید و آگاه باشید، شورش در این سرزمین در شرف تکوین است، بزودی جنگ شروع خواهد شد».

آمین گفت: جمید بنظر میرسد که سفیدپوستها بخاطر سیاهان با هم بجنگند. روزهای بعد بخوبی دیده میشد که این مسئله کاملاً جدی است، کالسکها بیشتر رفت و آمد میکردند در گوشه و کنار اجتماعات کوچک و بزرگ تشکیل میشد. بحثها و مشاجرات زیادی انجام میگرفت البته تمام این مسائل در پس پرده اتفاق میافتاد و سفیدپوستها سعی میکردند که سیاهان از آن بوئی ببرند و بخاطر همین بود که جلوی آنها حرفی نمیزدند. روزی تام از ماتیلدا پرسید عکس العمل های موری و خانمش چطور است، او گفت هر وقت من داخل اتاقشان میشوم موضوع صحبت را عوض میکنند من اینرا کاملاً دریافته و چهره آنها میخوانم، تام گفت نمیتوانیم بایستی خودمان را کر و لال و بی تفاوت نشان بدهیم ولی ماتیلدا که خیلی کنجکاو بود. توانست جلوی خودش را بگیرد و شبی بعد از اینکه خوردن شام تمام شد از خانم موری پرسید «این روزها حرفهای زیادی در باره آزادی سیاهان شنیده میشود، آیا صحت دارد؟ البته که ما دوست نداریم وضع محسوب فلی به خطر و دردمر بیفتد، راستی شما در برابر هر گونه حادثه ای از ما مواظبت میکنید؟».

خانم موری گفت «فکر نمیکنم شماها بدردمر بیفتید، ما از شماها محافظت میکنیم». و قتیکه ماتیلدا جریان گفتگویش را برای خانواده اش تعریف کرد همگی زدند زیر خنده بعد تام گفت دیکی از سیاهان جسور به ما سایش گفته هیچ تا بحال دیده اید که دوسگ با هم برای استخوانی بجنگند؟ آری ماهان استخوان هستیم».

گریستس فرا رسید و سال جدید بدون اینکه جشنی گرفته شود شروع شد هر روز بحث درباره آزادی سیاهان داغ تر و داغ تر میشد، تام از زبان عده ای سیاه شنیده بود که کلاستر تکراس آقای دیویس با ریاست جمهوری آقای لینکلن برای آزادی سیاهان موافق است، حتی بیست هزار سرباز جنگی نیز تهیه و تدارک دیده است.

کیزی کوچولو در مزرعه مشغول چیدن برگ تنباکو بود که دید عده ای سوار بر اسب از کنار مزرعه گذشتند و آنها چیزی را می گفتند و دور میشدند کیزی هر چه گوش داد توانست بفهمد آنها چه میگویند، بطرف مزارع تام رفت و آنچه را که دیده بود برای او تعریف کرد، تام که منتظر

چنین روزی بود، فوراً بطرف سواران رفت، به کنار جاده که رسید نزدیک راه آهن عده ای جمع شده بودند و اعلامیه ای را که با تلگراف فرستاده شده بود میخواندند، یکی از سیاهان که اعلامیه را خوانده بود با ذوق و شوق فریاد میزد، بالاخره لینکلن بیاری ما شتافت... نمیتوان باور کرد، آزادی، آزادی، آزادی بطرفداری از ما بپا خواسته و بر علیه اربابان و برده فروشان قیام نموده جنگ شروع شد، آقای دیویس و سربازانش بر ضد شورشیانی که مخالف آزادی برده ها بودند جنگیدند، عده زیادی کشته شدند و سرانجام عده ای سیاه آزاد شد، آزاد شدگان سوار بر کشتی ها شدند عده ای از این برده ها که بخاطر سالها زندگی در کنار ماساها بآنها خو گرفته و انس و الفتی پیدا کرده بودند غمگین و ناراحت زندگی گذشته را بدرد می گفتند و در حالیکه اشک میریختند بسوی زندگی آزاد پیش میرفتند.



فصل صد و یازدهم

در يك شب طولانی، تام دو مرتبه از خواب بیدار شد، دستان آیرین را در دستش گرفت، آیرین از شدت درد فریاد می‌کشید، آنقدر بلند فریاد میکشید که ماتیلتا را که در کلبه‌اش هنوز بخواب نرفته بود بطرف خود کشاند همگی اهل خانواده با آنجا رفتند، تام از اطاق بیرون رفت و زن‌ها همگی در اطاق جمع شدند، چهره زیبای آیرین، معصوم و قشنگ‌تر از همیشه شده بود، قطرات درشت عرق سروسورتش را خیس کرده بود لحظه‌ای صدای آه و ناله او قطع نمیشه تا اینکه یکباره او ساکت شد، اندکی بعد هم ماتیلتا از اطاق خارج شد و به‌تام خبر داد که دومین فرزندش بدنیا آمد. برادرهای تام دستی به‌پشت او زدند و باو تبریک گفتند. ولی تام زیاد خوشحال نبود، چون او خیلی علاقه داشت که فرزندش پسر باشد ولی این خواست پروردگار بود و زنش دختری برایش بدنیا آورده بود، خوب چه میشود کرد سرنوشت است و با سرنوشت هم نمیتوان جنگید هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد روز بعد ماتیلتا نزد تام آمد قبل از اینکه حرفی بزند، تام گفت میدانم که باید راجع به چیزی صحبت کنم، سپس همگی را جمع کرد و طبق رسوم قبلی برای آنها داستان کوتا کیتته را بازگو کرد، همه آنها معتقد بودند که روح مادر بزرگ کیزی هم در آنجاست و بمحرفهای آنها گوش میدهد، دوباره جنگ شروع شده و باوج خود رسیده بود، تام مرتب تلاش و فعالیت میکرد و آنچه را که مورد نیاز سیاهان بود برایشان می‌ساخت، از آنها می‌شنید که ریاست جمهوری آقای لینکلن مانند يك پسر بچه بخاطر سیاهان برده میگردد.

جنگ و خونریزی با شدت هر چه تمامتر ادامه داشت هر روز صدها نفر کشته و یا زخمی میشدند.

لیلی سوکهاز آریا پسر مریض پرستاری میکرد میگفت: من دیگر فکر آزاد شدن را از سرم بیرون کرده‌ام، بقیه هم کم‌وبیش همین افکار را

داشتند.

بهار سال ۱۸۶۲ کلاترکت که قبلاً هم نزد ماسا آمده بود تا دربارهٔ ژرژ صحبت کند مجدداً به ملاقات ماسا آمد، طولی نکشید که ماتیلتدا به‌تأم خبر داد که ماسا میخواهد او را ببینید، تأم فکر کرد که ممکن است که میخواهند او را مانند بعضی دیگر از سپاهان به‌جنگ بفرستند، باخونسردی کامل سوی اطلاق ماسا رفت ماسا گفت «کلاترکت را که می‌شناسی، او میخواهد تو برای مدتی برای اسبهای او و سربازانش نعل درست کنی و با آنها را تعمیر کنی تا آنها بتوانند بهتر و راحت‌تر بجنگند تمام بدون معطلی برسید «آما باید به‌جبهه جنگ بروم»

کت جواب داد «نفقط تو در محوطه تعلیمی خواهی بود، یک هفته پیش ما هستی و هفته دیگرش نزد ماسا موری، از ماسا پرسید که آیا با این پیشنهاد موافق هستی یا خبر؟ موری پاسخ داد «البته، من خوشحالم که بتوانم سهمی در پیروزی جنگ داشته باشم».

سپس به‌تأم گفت که کارت عبوری برایت خواهم نوشت تا از فردا صبح بتوانی کار جدیدت را شروع کنی. بعد کت رو کرد به‌تأم و گفت: «میدانی آنجا محل نظامی است، جای وقت تلف کردن نیست، باید خیلی سریع کار کنی».

روز بعد تأم داخل محوطه نظامی شد، سربازان مشغول تمرین تیراندازی بودند سربازی جلو آمد و گفت کیستی، تأم جواب داد برای نعل کردن اسبها آمده‌ام بعد او را بسوی چادری بردند، در هفته‌اول او از صبح تا شب متوالیاً کار میکرد هفته بعد که بکلبه‌اش برگشت متوجه شد لیلی سو وبقیه اهل خانواده‌اش غمگین و ناراحت و افسرده‌اند، آریا پسر کوچک ناپدید شده بود، و همه باین‌خاطر ناراحت بودند، بالاخره پس از جستجوی زیاد او را در پشت در اطلاق ماسا موری پیدا کردند هفته‌های دوم و سوم بود که تأم در چادر نظامی بر میبرد و در آنجا کار میکرد، شبی وقتی به‌خواب رفته‌بود از صدائی از خواب پرید، چکش در دست گرفت و از چادر بیرون پرید، دید که پسر بچه‌ای سفیدپوست در میان آشغالها دنبال چیزی میگردد ولی ناگهان ناپدید شد و فرار کرد، نگهبانان متوجه تمام شدند فوراً بطرفش آمدند و از او پرسیدند که قصد داشتی چه چیزی را بدزدی؟

تأم حقیقت ماجرا را تعریف کرد آنها به‌حرفهای او خندیدند و مسخره‌اش کردند یکی از آنها او را به‌چادری برد که زندان بود و باو دستور

دادند اگر تکان بخورد او را خواهند کشت، تام چاره‌ای نداشت، روی زمین دراز کشید تا سپیده‌دم فرارسید، کلاترکت بمحل زندان آمد و از او توضیح خواست وقتی تام دوباره حقیقت را گفت او جواب داد این چرت و پرت‌ها را قبول ندارم، «اینجا زندان است و جای نزدی نیست بخاطر میآوری که ما قبلاً همدیگر را دیده‌ایم، به علاوه من آن پدر نابکار و بدجنس ترا دیدهام، و خیلی چیزها درباره شماها میدانم مواظب باش تا در اینجا عمل خلافی از تو سر نزنند سپس باشلاقی چندین بار با وضربه زد و بدم او را با وسائش ترد ماسا موری فرستاد، ماسا که از جریان باخبر شد از او پرسید آیا خوب هستی؟ تام جواب داد، از نظر جسمی ناراحتی ندارم ولی از نظر روحی باید بگویم که دیگر حاضر نیستم که بآنجا بروم.

ماسا گفت تو ارشد خانواده‌ات هستی، ما بتو اطمینان داریم، از تو محافظت میکنیم فقط منتظریم تا این جنگ لغتی با آمریکائی‌ها تمام شود و دوباره زندگی گشتنمان را ادامه دهیم.

از آن پس تام در مزرعه و مغازه‌اش هر دو جا کار میکرد بهار ۱۸۶۲ آیرین حامله شد، جنگ همچنان ادامه داشت تمام بیمارستان‌ها از زخمی‌های جنگی پر شده بود و زندانها پر از اسیران و افراد سیاسی بودند.

شب آیرین گفت: تام من از بس چیزهایی درباره جنگ و خونریزی شنیده‌ام خسته شده‌ام، هر شب صحبت ما از جنگ و جنگجویان است، چرا ما بخصوص نمی‌پردازیم در این اثنا بود که آنها صدائی را شنیدند، صدا نزدیک‌تر و نزدیک‌تر میشد، آیرین از جایش بلند شد و درب را باز کرد تام همان پسر بچه‌ای را دید که در چادری که برای کت کار میکرد دیده بود و همین پسر بود که در درهای زیادی برایش درست کرده بود، پسر بچه از آیرین پرسید که غذائی برای خوردن داری؟ آیرین گفت مقداری نان جو از دیشب مانده، بعد هم رفت تا نان را برای او بیاورد، تام هم فرصت را مناسب دید و از او پرسید آیا تو جاسوسی هم میکنی؟ باشنیدن این حرف پسرک پافشار گذاشت شب بعد که افراد خانواده تام دور هم جمع شده بودند، ماتیلتا درباره آن پسرک گفت که او از من غذائی خواست همینکه رفتم برایش غذا بیاورم دیدم جام بلوری نیست و مفقود شده ولی بعداً متوجه شدم که دریائین پله‌هاست تام گفت چون من نسبت باو مظنون بودم دنبالش کردم تا دستگیرش کنم و فکر میکنم بهمین دلیل او آن جام را گذاشته و فرار کرده. آیرین گفت ممکنه بازم او برگردد باید خیلی مواظبش باشیم،

صبح روز بعد دوباره پسرک برگشت، آیرین ماسا را خبر کرد و ماساموری آمد و از پسرک پرسید که چه می‌خواهد، پسرک گفت من در حال مسافرت هستم می‌خواستم در جنگ شرکت کنم ولی آنها قبول نکردند، زیرا من شانزده سال دارم حالا هم بدون غذا مانده‌ام، ماسا خواهش می‌کنم اجازه بدهید در اینجا بمانم و برای شما کار کنم.

ماسا که دلش برحمت آمده بود، گفت «است چیست؟» ژرژ جانسون ماسا پرسید از دیندۀانی و مراقبت اطلاعاتی داری؟ جانسون گفت خیر ولی هر چه که شما بگوئید انجام خواهم داد.

ماسا موری گفت: اطاقی در آنجا هست فعلاً در آنجا بمان تا ببینیم چه کاری میتوانم بتو بدهم. ماتیلتا بطور پنهانی به محرفهای آنها گوش میداد فوراً بقیه را از ماجرا باخبر کرد و گفت باورم نمیشود بنظرم ماسا دیوانه شده نتاید باین خاطر که این بچه هم مثل اوسفید پوست است خواسته باو کمکی کرده باشد.

روز بعد ژرژ جانسون کار جدیدش را شروع کرد، به برده‌ها گفت از اینکه شماها از من متنفرید سرزنشتان نمی‌کنم، شماها بمن مهربانی کردید و شکم گرسنه مرا سیر کردید، کاری که سفیدپوستان در جاهای دیگر نکردند. ماسا موری در حق من خیلی مهربانی کرد و مرا هم بعنوان نگهبان استخدام کرد از همه شماها متشکرم و از شماها می‌خواهم که با من مخالفت نکنید.

همه بدقت به محرفهای جانسون گوش میدادند و بعد هم کار روزانه شروع شد هنگام صرف شام جانسون گفت «من از خانواده فقیری هستم همگی آنها در جنگ جانان را از دست داده‌اند و، مرا بیکه و تنها گذاشتند تا جائیکه باعث شد من یا اینجا بیایم و بعنوان نگهبان استخدام شوم متأسفانه از این شغل اطلاعی ندارم بمن بگوئید چه بایستی بکنم.»

ویرجیل که قبلاً عهده‌دار اینکار بود توضیح داد که کار بسیار ساده‌ای است هر وقت که دیدی ماسا دارد نزدیک میشود سرکسائیکه کار میکنند داد بزن و مثل برده با آنها رفتار کن روز بعد که ماسا برای بازدید، از کارها به مزرعه آمد. جانسون با صدای بلندی شروع بداد و فریاد کرد و مرتب با آنها دستور میداد که تندتر کار کنید ماسا پرسید کارها چطور پیش می‌رود، جانسون گفت سیاه‌ها خوب کار میکنند اما برای اینکه پیشرفت بیشتری در کارها پیدا شود احتیاج است که یکی دوهفته فرصت داشت باشم.

ماسا با رضایت سری تکان داد و رفت

آیرین سومین دختر را بدنیا آورد و اسمش را وینی^۱ گذاشت کارها طبق معمول ادامه داشت، شبی از شبها لیلی سو گفت راستش را بگم من از این پسر جانسون خیلی خوشم آمده، مایلدا گفت بنظر میرسد که همه از او خوششان می‌آید و محبت او در دل همه افتاده است.

فصل صد و نوزدهم

بنظر میرسید شمال و جنوب آمریکا بهم گره خورده‌اند. توافقی بین این دو منطقه ایجاد شده بود، تام مطمئن بود که آنها به آزادی تردیست شده‌اند.

روزی ماتیلتا شنید که ماسا قصد دارد ژرژ جاسون را برای کاری به جای دیگری بفرستد، طولی نکشید که ژرژ نزد آنها آمد و گفت من باید برای انجام کاری مدتی از اینجا بروم ولی زود برمیگردم. همه آنها از این حرف تعجب کردند؛ ژرژی برای چه مقصودی میخواست برود. آشفورد گفت «همینکه شکمش سیر شد، حالا می‌بینید که مدارچه کار میکند».

ماتیلتا گفت «اوه، ساکت باش آشفورد تو همیشه حرفهای نومی - کلنده میزنی».

حدود یکماه از این قضیه گذشت، خبر آوردند که ژرژی با دختر فقیری که حامله‌است و شکمش چون کدو برآمده شده دارند می‌آیند، وقتی ژرژی به جمع دوستان قدیمی‌اش پیوست گفت می‌بینید این مارتا است؟ زن منه من باو قول داده بودم هر وقت که جانی برای ماندن پیدا کنم بدنالش بروم، حتی نمیدانستم که او حامله‌است و بزودی بچه‌ای برایم می‌آورد، وقتی بدنالش رفته متوجه این موضوع شدم خوب مارتا چرا با آنها سلام نمیکنی؟ مارتا با تواضعی خاص به همگی سلام کرد و گفت ژرژ از شماها خیلی تعریف کرده، آنقدر از خوبی شماها گفته که حد و حسابی ندارد خیلی دلم میخواستم دوستان باوفا و صمیمی او را ببینم، خوشحالم که بازوی خودم رسیدم.

ژرژی گفت «من هنوز راجع به مارتا چیزی به ماسا نگفته‌ام، همین

امروز جریان را باو میگویم، حداکثرش اینه که ما را از اینجا بیرون
میکنه، عیبی نداره.

ماتیلدا گفت: فکر نمیکنم ماما اینقدر سنگدل و بیرحم باشه، و
بخواهد شماها را بیرون کند.

ژرزی از او خواست که این خبر را بماما برساند، ماتیلدا گفت با
کمال میل، فوراً نزد خانم ماما رفت و جریان برگشتن ژرزی و زرش را
برای او تعریف کرد، خانم ماما گفت عیبی نداره، این موضوع را بماما
خواهم گفت البته نمی توانم از قول او حرفی بزنم ولی مطمئنم که او هرگز
آنهارا بیرون نخواهد کرد، ماتیلدا فوراً پیش ژرزی آمد و او را از
جریان صحبتش با خانم ماما باخبر کرد و گفت که نگران نباش، ماتیلدا
و آیرین تصمیم گرفتند به مارتا کمک کنند، و باو گفتند حالا تو حمله ای، ما
خودمان پخت و پز میکنیم و لباسهای را می شوئیم، تو مراقب خودت
باش تا انرژی و نیروی لازم برای زائیدن داشته باشی. مارتا آنقدر ضعیف
ولاغر بود که آیرین به ماتیلدا گفت عجب دختر ضعیفی است، حتی باندازه
یک پرنده هم قوت و نیرو ندارد.

بعد هم به ژرزی گفتند تو نمی بایستی او را با این حال با اینجا
می آوردی شاید چیزی اتفاق بیفتد، تو اصلاً متوجه نیستی، شاید نوزادت
تلف شود.

ژرزی گفت: بهر حال من هنوز باورم نمیشود که باید پدر شوم!
ماتیلدا که دلش بحال مارتا می سوخت، مرتب میگفت اون آنقدر
ضعیفه که حتی استخوانهایش هم کاملاً دیده میشه، الان هم خیلی دیر شده و
نمیشود برایش کاری کرد، طفلکی آینده و عاقبتی خوش نخواهد داشت،
آیرین زمزمه میکرد «خدایا، هیچوقت فکر نمی کردم که سفیدپوستی هم
باین فقری باشد.»

دو هفته بعد تقریباً موقع وضع حمل مارتا رسیده بود، بیچاره دخترک
با آن بدن نحیف و لاغرش درد شدیدی را تحمل میکرد، ماتیلدا و آیرین هم
بیالیش بودند و از او پرستاری میکردند و مواظب بودند تا زودتر او وضع
حمل کند، بالاخره نوزاد بدنیا آمد، آیرین از ناراحتی بیرون پرید دهانش
از شدت ناراحتی میلرزید و نمیتوانست خبر تولد نوزاد را به ژرزی بدهد
و بالاخره بازحمت زیاد گفت ژرزی فرزندت دختره، اما او مرده است.

فصل صد و سیزدهم

بعد از ظهر سال ۱۸۶۳ ماتیلدا جلوی صف برده‌ها آمد و گفت و دیدید که آنمرد با اسبش پیش ما رفت حامل تلگرافی است که رئیس جمهوری آقای لینکلن آزادی ما را اعلام کرده است، این خبر باعث شد تا سیاهان آقای موری وضع خود را دگرگون به‌پندارند، هر هفته که می‌گذشت انتظار برای آزادی و الفاء بردگی بیشتر میشد. و با اینکه این روزها برده‌های آقای موری جنب و جوشی از خود نشان میدادند معذالک تام همچنان بی‌علاقه به‌اخباریکه جریان داشت به‌کارش ادامه میداد، شنیده‌میشد که آمریکائی‌ها به‌رجائی که حمله کنند همه را غارت و چپاول میکنند حال و اموال مردم را میدزدند و با آتش میکشند، ولی این پیروزی آنها زیاده‌م با دوام نبود طولی نکشید که چارلستون سقوط کرد و سرانجام در سال ۱۸۶۵ جنوب آزاد شد. برده‌ها از محل‌های خود به‌خیابان بزرگی که سرراشان بسود آمدند، قبل از اینکه آنها بآنجا برسند صدها برده دیگر باین خیابان آمده بودند، همه از خوشحالی بالا و پائین می‌پريدند و فریاد می‌کشیدند و آواز می‌خواندند و وعده‌ای هم دعا میکردند «آزادی، آزادی»..... متشکریم خدای بزرگ سرانجام آزادی!...

اما این خوشی پایدار نبود زیرا چند روز بعد از این جشن خبر آوردند که لینکلن کشته شده غم و غصه در چهره همه دیده میشد، اشک از دیدگان همه سرازیر بود و غم و ماتم عجیبی سراپای آزادشدگان را فرا گرفته بود، بردگان لینکلن را چون پیغمبری ستایش میکردند و همین خاطر بود که باشندین مرگ او همه بسوگن نشسته بودند.

در ماه می ماساموری از ماتیلدا خواست تا تمام برده‌ها را جلوی درب ساختمانش جمع کند ماسا قیافه‌ای غمگین و ناراحت داشت، اشک در چشمه‌اش حلقه زده بود، در حالیکه قطرات اشک از گوشه چشمانش سرازیر بود گفت طبق این نامه که بمن رسید، مجبورم که امروز همه شماها

را آزاد اعلام کنم.

از امروز همه شماها آزاد هستید، هر جایی که دلتان بخواهد میتوانید بروید، اگر خواستید میتوانید در اینجا بمانید و برای من کار کنید و در عوض مزد و حقوق دریافت کنید. از این خبر جنب و جوش و هیمنه در صف بردگان پیاخواست، همه فریاد میزدند شادی میکردند میرقصیدند، آریا پسر لیلی-سوکه بیمار و بستری بود بمحض شنیدن آزادی خود و خانواده‌اش از بسترش بیرون پرید و بطرف آغل خوکها و گوسفندها و مرغها رفت و فریاد زد از امروز شماها هم آزادید، همینطور که ما آزادیم.

بعد از این، خانواده ماتیلدا تصمیم گرفتند هر کدام به محلی که مورد علاقه‌اشان بود بروند ولی ماتیلدا مانع اینکار شد، او معتقد بود که این کار باعث میشود تا خانواده ما از هم پاشیده شود و اگر ژرژ خروسی هم برگردد آنها را نمیتواند پیدا کند. تا م هم حرفهای ماتیلدا را تأیید و تصدیق کرد و گفت «ما هیچکدام در حال حاضر وضع مالی خوبی نداریم، آزادی که پول نمیشود پس بهتر است مدتی اینجا بمانیم تا وضعمان بهتر شود، خود من از همه شماها بیشتر علاقه دارم تا از اینجا بروم ولی اینکار فعلاً ممکن نیست.»

مدتی گذشت روزی تام متوجه شد که کلاتر کت سروکله‌اش پیدا شده همینکه باو رسید گفت «تو سیاه يك لیوان آب بده ببینم» تام کمی مکث کرد و بعد از چاه لیوان آبی را پر کرد و باو داد و گفت آقای کت میدانی که همین چیز تغییر کرده، اگر این آب را بشما دادم فقط باین خاطر بود که همه تشنگان آب میدهم، کت با تغییر و عصبانیت لیوان آب را بزمین زد و گفت زود باش يك لیوان آب دیگه بده ببینم و لی تام پشتش را باو کرد و رفت و نگاهی به پشت سرش نکرد.

چند روز از این ماجرا گذشت تام سواری را دید که همراه با سوار دیگری که لباس سبز و کلاهی که پر مرغی سبزرنگه بآن بود، باو نزدیک میشد، وقتی آنها نزدیک تام رسیدند، ناگهان متوجه شد که ژرژ خروسی است از خوشحالی فریاد کشید و بدو یکدیگر را در آغوش کشیدند و ماتیلدا که ناظر این صحنه بود از شدت شوق گریه‌اش افتاد، ژرژ خروسی پرسید چرا گریه میکنی، زود باش همه را جمع کن و بیار اینجا، خیلی چیزها دیده‌ام که لازمه برایتان تعریف کنم. محلی را برایتان در نظر گرفته‌ام مردم آنجا خیلی مهربان و با محبت هستند و الان هم منتظرند تا ما با آنها برویم در آنجا ناز و نعمت فراوان است، درختان پر از میوه است

وجالیزها پر از هندوانه، مزارع فراوان نی‌شکر، خلاصه همه چیز بقدر وفور پیدا میشود تام با اشتیاق شروع باختن چند واگون کرد تا با آن افراد فامیل و کسانی که علاقمند بودند بآن سرزمین ببرد، پس از تلاش زیاد بیست و هشت واگون آماده کردند و قصد حرکت داشتند که ژرزی و زنش مارتا پیش تام آمدند، با ناراحتی و خجالت تام را بگوشه‌ای بردند و ژرزی گفت «میدانی که ما بجز شما هیچکس دیگر را نمی‌شناسیم، اجازه میدید که ما هم همراه شما بیاییم؟»

تام قبل از اینکه حرفت بزند فکری کرد و گفت من به تنهایی نمیتوانم تصمیم بگیرم، بایستی این مطلب را با سایرین مطرح کنم. اندکی بعد تام رفت و با بقیه صحبت کرد و کمی هم دربارهٔ کمک‌هایی که ژرزی بآنها کرده بود و از اینکه اولین نگهبانی بود که بآنها کمک می‌کرده و فقط بخاطر اینکه او سفیدپوست بود گاهی با او مخالفت میکردند و حتی بعضی مواقع هم اذیتش میکردند حرف‌هایی زد بعد از اینکه حرف‌هایش تمام شد گفت حالا رأی میگیریم که آیا او هم با ما بیاید یا خیر؟ بعد که رأی‌گیری بعمل آمد همگی موافقت کردند که ژرزی هم با آنها برود، اجباراً یک‌روز دیگر در آنجا ماندند تا واگنی هم برای او و زنش درست کنند، بعد که اینکار انجام شد، همگی براه افتادند ژرژ خروسی پیشاپیش همگی حرکت میکرد و کاروان را راهنمایی میکرد، کاروان در میان هلهله و شادی بسراهی که زندگی جدیدی را برای آنها می‌ساخت پیش میرفت.



فصل صد و چهاردهم

در حالیکه ژرژ خروسی اسبش را نگه میداشت، تام پرسید این همان شهره؟

ماتیلدا گفت دهان سرزمین پر برکته؟، یکی از بچه‌ها سؤال کرد «آن حیوانات و هندوانه‌ها کجاست؟».

در جلوتر آنها سه مرد ایستاده بودند، ژرژ گفت اینجا ابتدای شهری است که من گفته بودم، حدود صد نفر جمعیت دارد حالا با آمدن ما جمعیت آن تقریباً بدو برابر خواهد رسید.

ژرژ کوچولو گفت «ازماکاری ساخته نیست، بایستی برشد و آبادانی اینجا کمک کنیم».

همچنین در این سرزمین فراوان بود، شهردار به هر نفر حدود سه هکتار زمین داد که البته تمام زمینهای آنها رو به هم برابر زمینی میشد که قبلاً یک نفر سفید پوست در اینجا داشت، بالاخره روز بعد آنها در محله‌های خود ساکن شدند تام در این فکر بود که محلی را برای ایجاد مغازه‌اش در نظر بگیرد و کارش را شروع کند که ناگهان سه اسب سوار از دور نمایان شد. و پرسیدند بین شما کسی آهنگری بلد است تام جلو آمد و گفت «من، آهنگری را خوب بلدم، یکی از این سه نفر گفت آهنگری در شهر داریم لازمه که اول تو شاگرد او بشوی و... تام جواب داد، خیر، ما اینجا آمده‌ایم و آزاد هستیم و من می‌خواهم مثل یک مرد جائی برای خودم داشته باشم و آزادانه کار کنم. در غیر این صورت اینجا نخواهم ماند و به جای دیگری خواهم رفت یکی از آن سه نفر گفت، شماها آزادید در همه چیز، حتی در فکر کردن که آزادی دارید، من انتخاب را بعهده خودت می‌گذارم خوب فکر کن و بعد جواب مرا بده.

تام کمی فکر کرد همه در بین جمعیت بپا خواسته بود، بعد تام گفت همه شماها اینجا بمانید ولی من و فامیلم فردا صبح از اینجا خواهیم رفت

آیرین گفت: نه‌تام ما این همه راه را آمده‌ایم، خواهش میکنم اینجا بمانیم
ژرژ خروسی گفت: عزیزان من، خانواده ما در این سرزمین گرد آمده‌اند تا
کاری را از ابتدا شروع کنند، البته بایستی کمی هم سختی را تحمل کرد در آن شب
تام از واگون خود بیرون آمده و مرتب قدم میزد و باخود فکر میکرد که
فامیلش این همه راه را پشت سر گذاشته و باینجا آمده‌اند و بخاطر خودش
نباید آنها را ناراحت کند و به سختی بیندازد، یکمرتبه فکری بخاطرش
رسید و دوباره پس از یکساعت قدم زدن بالاخره بر ختخواب خود رفت و
خوابید.

صبح روز بعد باکمک ورجیل گاریها را خالی کرده و پاو گفت
اطاق کوچک موقتی برای فامیلش درست بکند و خودش تمام وسائل آهنگری
را در آن چید و کارگاهی در واگن ساخت و در شهر پراه افتاد همه با
چشمهای تعجب آمیزی باونگاه میکردند، بعضی‌ها هم بهش احترام
میکذاشتند و اوهم بهمگی ادای احترام میکرد، چندی نگذشت که کار
او رونق یافت، همه کارهایشان را باو سفارش میدادند، گرچه بعضی از
سفیدپوستها با او مخالفت میکردند ولی تام آنقدر میان مردم احترام داشت
که باعث میشد مخالفین هم دست از مخالفت بردارند. او همچنان بکارهای
خودش ادامه میداد، خانواده اوهم اصالت خود را حفظ کرده بود و اعمال
مذهبی را طبق عرف و عادت بجای می‌آورد هر کس برای خودش، در کنار
مزارع کلیسای درست کرده بود و بیشتر به کشت پنبه مشغول بود. بعد که
اوضاع کمی بهتر شد آنها تصمیم گرفتند تا کلیسائی بسازند، پس اندازهایشان
را رویهم گذاشتند و بالاخره کار را شروع کردند و خیلی تند و سریع ساختمان
کلیسا را پایان رساندند. اولین هفته که مراسم در کلیسا برگزار میشد
خیلی‌ها از نقاط دور و نزدیک در آن شرکت جسته بودند، آنقدر مردم از
آمدن به کلیسا استقبال کردند که خانواده ژرژ از طرف آقای روباك شهردار
آنجا مورد تشویق قرار گرفتند.

یکی از شبها خانواده چندین نفری ژرژ دورهم جمع بودند و می‌تولیدند
روگرد به ژرژ و گفت هیچوقت تا حال اینقدر خوشحال نبوده‌ام از اینکه
دوباره دورهم جمع شده‌ایم و زندگی‌مان رنگ و بوی تازه‌ای گرفته
قلباً خوشحال و خشنودم.

فصل صد و یازدهم

بعد از ظهر روز دوشنبه بود، تمام بچه‌ها از مزارع مختلف برای گرفتن اولین درس به کلیسا آمده بودند. یکی از خصوصیات کلیسا این است که میشود در مواقع ضروری از آن برای درس دادن استفاده کرد، که اینکار بمی، ام، ائی معروف بود، معلم این کلیسا هم خواهر کری وایت^۱ نام داشت و از کالج لین فارغ التحصیل شده بود شاگردان او از پنج تا پانزده سال داشتند هر پنج تابعه‌های تام باسم ایلین، واینی ماتیلدا کوچولو، الیزابت و تام جوان در این کلاس‌ها ثبت نام کرده و درس میخواندند یکی از این شاگردها باسم سینتیا^۲ در سال ۱۸۸۳ فارغ التحصیل شد و با ما ریا ازدواج کرد و خیلی زود حامله شد، الیزابت منشی‌گری کارهای تام را بعهده داشت بعدها عاشق یکی از پسرهای ششده از شهر دیگری با آنجا آمده بود و برای سفیدپوستی در مزرعه‌اش کار میکرد، ایندو دل داده چند هفت بطور پنهانی ملاقاتهایی کردند و باهم در جاهای خلوت قدم میزدند و راز و نیاز میکردند، تام که از موضوع ملاقاتهای پنهانی دخترش با اطلاع شده بود، روزی از الیزابت پرسید چرا بعد از دعای روز یکشنبه بدیدن او نرفته الیزابت با شرمندگی سرش را افکند و بعد هم جریان را بمشوشتن جان تولند^۳ گفت او ترد نام آمد و پس از عنذرخواهی با ادب و احترام زیاده با تام بمصیبت نشست بعد که حرفهایش تمام شد اجازه مرخصی گرفت و رفت. تام الیزابت را پهلوی خودش نشاند و گفت میدانم که شماها چه فکری دارید و میخواهید ازدواج کنید، البته من خوشبختی‌ترا میخواهم ولی با اینکار تو مخالفم زیرا این پسر دورگه است و خون سفیدپوستها و هم سیاهان در رگ و پوستش جریان دارد بجهلایت در آینده ترا سرزنش و شامت خواهند کرد، الیزابت که اصلا توقع شنیدن این

1. Carrie White

2. Cynthia

3. John Toland

حرف‌ها را نداشت گفت: اما پاپا، همه‌کس جان را دوست دارد، مگر ژرژ و پاماها ملحق‌نشد و بالاخره با ما ساخت با این پسرهم ما سرانجام میتوانیم زندگی کنیم.

تام گفت: کافیه، باندازه کافی حرف‌زدی، باید از او دوری کنی و از امروز بیعد دیگه حق‌نداری او را ببینی.

الیزابت با صدای بلندی گریه سرداد و گفت: پاپا، اگر با جان ازدواج نکنم ممکن نیست با کس دیگری ازدواج کنم.

وقتی ماتیلدا از ماجرا باخبر شد، چنان شوکه‌شد که بی‌اختیار سرش گیج‌رفت و در بفل آیرین افتاد، بیچاره از شنیدن این خبر دق‌مرگ شد و دو روز بعد از این ماجرا با این جهان وداع کرد و از دنیا رفت. ژرژ خروسی اصلاً از فوت همسرش ناراحت نشد، بنظر میرسید که او علاقه زیادی به ماتیلدا نداشته است ولی نه اینطور نبود، از آن‌پس او دیگر با کسی صحبت نمیکرد، در جلسات شرکت نمیکرد و از ماندن در کلبه‌ای که ماتیلدا در آن زندگی میکرد خودداری میکرد، اغلب اوقات به تنهایی قدم میزد تنهایی او را خیلی رنج میداد، شش از هفتاد و سه گذشته بود شبی در منزل ماریاجین پای آتش نشسته بود وقتی ماریا و شوهرش برای تهی‌شام بیرون رفتند و برگشتند دیدند که ژرژ خروسی در آتش افتاده، بیچاره پیرمرد، بسختی خود را بکنار آتش کشانده بود و روی زمین افتاده بود، ماریا شوهرش را صدا زد تمام لباسهای ژرژ سوخته بود، تمام بدنش شدت مجروح شده بود، آنقدر وضع ظاهرش بد بود که تقریباً بحال اغماء افتاده بود و اواخر همان شب هم جان سپرد عده زیادی در مراسم دفن او در محلی با اسم هننینگ^۴ جمع شده بودند، تعدادی از بچه‌ها و نوه‌هایش در این مراسم شرکت داشتند. ژرژ کوچولو گفت: پاپی خیلی جان سخت بود، بنظر میرسید که او هیچوقت با مرگ طبیعی نمی‌میرد ویرجیل گفت من که از ته دل او را دوست داشتم و همه ما هم او را دوست داشتیم.



فصل صد و شانزدهم

روزی سینتیا به مادرش گفت «مادر ویل پالمر» از من خواهش کرد که یکشنبه آینده مرا از کلیسا به منزل بیاورد.»
آیرین گفت «او از آن مردهایی نیست که در کارهایش عجله کند. دو سال است که متوجه شدم که او به تو علاقه نشان میدهد. تام پرسید کی؟» آیرین گفت «ویل پالمر، آیا اجازه میدهد که او مرا به منزل برساند، تام پاسخ داد، راجع بآن فکر میکنم»، آیرین گفت تام تو فکر میکنی هیچ مردی برای دخترهای تو مناسب نیست. همه میدانید که ویل نزدیک است که شرکت لومیر را اداره کند، بیشتر دخترها در کلیسا باو نظر دارند، او حتی در کارهای نجاری هم مهارت دارد و البته کارهاییکه برای افراد میکند افتخاری است.

تام میدانست که ویل کیست و شغلش چیست ولی چون میخواست به خانواده اش تسلط داشته باشد این بود که اغلب با خواسته ها و نظریات آنها مخالفت میکرد آیرین گفت: سینتیا عقل درست و حسابی ندارد، گرچه او خیلی زیبا و قشنگ است ولی آنقدر محبوب و خجالتی است که هنوز به ویل نگفته که از او خوشش آمده فقط با او سلام و احوالپرسی میکند بعد هم از تام خواهش کرد که به دخترش اجازه بدهد تا با ویل رفت و آمد کند، بهر حال سینتیا با ویل مدتی را کنار هم گذراندند بعد هم قرار و مدار ازدواجشان را گذاشتند و عروسی مفصلی برپا کردند، البته هیچکس انتظار نداشت که معاشرت این دو دلدادۀ بازدواج بانجامد ولی سرنوشت قلم زن، سرنوشت عشاق جوان را بهم پیوند داد و مراسم عروسی پس از دو ماه در کلیسای سی، ام، ای برپا شد و روزیکه مدتها در انتظارش بودند فرارسید یکسال از ازدواج آندو گذشت آنها صاحب فرزندی شدند که چند روز بعد

جان سپرد.

چون صاحب‌شرکت لومیر نتوانسته بود آنجا را خوب اداره کند، زیرا بیش از اندازه ببعیاشی و مشروب خوری میپرداخت ویل دریافت که چکها یکی پس از دیگری برمیگردد با اسبش بمنزل صاحب بانک رفت. آقای ویگان^۱ صاحب بانک در آن شب طوفانی مدتی را با او به گفتگو پرداخت.

روز بعد آقای ویگان اهالی شهر را به جلسه‌ای دعوت کرد و پس از مشورتی ویل را فراخواندند و باو گفتند که صاحب شرکت آقای جیمز بعلت بی‌لیاقتی و بی‌کفایتی از کارش برکنار شده و ما ترا که از هر جهت شایستگی داشتی برای این پست انتخاب کرده‌ایم، از امروز جواز شرکت را بنام تو خواهیم کرد، به ویل تشنج و هیجانی دست داده بود، در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر بود جلسه را ترک گفت روز بعد شخصاً نزد آقای ویگان رفت و از او خواست که بتواند نیمی از پس‌اندازش را به آقای جیمز بدهد از آن پس ویل بخوبی شرکت را اداره کرد، آنقدر که نتوانست قیمت اجناس را پائین بیاورد و با این روش بسیار عاقلانه بود که عده زیادی از نقاط دور و نزدیک برای خرید بآنجا بیایند، او اولین تاجر سیاهپوست بود و خیلی هم موفق، روزی تصمیم گرفت در جلوی درب شرکتشان تابلویی باین مضمون نصب کند دوی ای شرکت لومیر پالمه.



فصل صد و هفدهم

سیتیا و ویل به آرزوی دیرینه‌اشان رسیدند، در سال ۱۸۹۵ بود که دختری سالم و زیبا دنیا آوردند و اسمش را برتا نامیدند. طبق سنت آبا و اجدادی سیتیا افراد خانواده را بدور خود جمع کرد و داستان قدیمی کوتا کینت را از گذشته تا آن روز بازگو کرد، ویل پالمر با اشتیاق فراوان به داستان اجداد زنش گوش داد، البته قلباً از اینکه سرنوشت آنها را بشنود راضی نبود، و بهمین دلیل سعی میکرد برتا رایش از پیش به خودش علاقه‌مند سازد، هر روز صبح کمی با او قدم میزد و بعد او را به اطاقش برمیگرداند برتا کم‌کم پنج ساله شد. ویل برای دخترش برنامه‌چیده بود بطوریکه معلم پیانو ساعتی از روز او را برمیگرد، برایش حسابی در بانک باز کرده بود که هر وقت دلش خواست از آن برداشت کند، درسی را هم مرتب میخواند وقتی برتا به کلاس هشتم رسید سال ۱۹۰۹ بود بعد او را به کالج چگون که درسی مایلی آنجا بود فرستادند دختر خوش‌اقبالی بود، ویل به‌عشرش میگفت «تا جاییکه قدرت دارم کار میکنم تا او تحصیلات عالی داشته باشد و خوشبخت بشود و آینده بهتر از ما داشته باشد».

همانطور که انتظار میرفت برتا در دروسش خیلی پیشرفت کرد در نوازندگی پیانو آنقدر مهارت پیدا کرده بود که یکی از بهترین نوازندگان کالج به‌حساب می‌آمد هر ماه دوبار در آخر هفته تدریس و مادرش می‌آمد زندگی خوش و پر جنب و جوشی را در کنار هم داشتند.

در دهه‌های بعدی که او بدیدن والدینش می‌آمد در گوشه و کنار صحبت میشد که او را با مرد جوانی با اسم سایمون الکساندر هیل^۱ که از اهالی شهری بنام ساوانه^۲ و در خانواده فقیر و بی‌چیز دنیا آمده و باکار و کوشش درس خوانده و به تحصیلاتش ادامه داده دیده‌اند. پدر و مادر برتا

1. Simon Alexander Haley

2. Savannah

پیشنهاد کردند که از او دعوت کند تا روز یکشنبه نزد آنها بیاید بدین ترتیب هیلی در جلسه مذهبی روزیکشنبه شرکت کرد، همه سیاهان آن ناحیه در این جلسه شرکت داشتند، برتا پیانو میزد و هیلی هم آواز مذهبی میخواند، بعد مراسم آشنائی شروع شد، هیلی رابه یکایک حاضرین معرفی کردند او با آنها آشنا شد و دستشان را هم بگیرم میفشرد. و برای زنها هم کلاهی را بر میداشت و با آنها احترام میگذاشت.

وقتی این ملاقات دوستانه پایان رسید ولی و سینتیا ساکت بودند تا اینکه هیلی و برتا سوار اتوبوس شدند و روانه کالج شدند، پس از آنکه درس کالج تمام شد هیلی برای ادامه تحصیلاتش مجبور شد به شهر دیگری برود، در همین اثنا نیز جنگ جهانی اول شروع شد، هیلی و برتا مرتب با هم مکاتبه میکردند و باین ترتیب از حال هم باخبر میشدند روزی در یکی از نامه‌های هیلی مطالبی بود که برتا دریافت اوسخت بیمار شده است و اجباراً سفری به فرانسه کرده است. در سال ۱۹۱۹ او نزد برتا برگشت و از این تاریخ رسماً این دو دلداه نامزد شدند.

تابستان سال ۱۹۲۵ بود که جشن ازدواج آندو در کلیسای سی، ام، ائی برگزار شد، عده زیادی از سیاهان و سفیدها در این مراسم شرکت جستند مراسم در منزل ویل پالمر که حدود ده اطاق داشت با شور و هیجان برگزار شد، آنقدر غذا درست کرده بودند که اگر تمام اهالی سه روز متوالی از آن میخوردند باز هم زیاد میآمد. روز بعد هیلی و برتا سوار بر قطاری شدند و آنجا را بسوی شیکاگو ترک گفتند. در این شهر هیلی در رشته دکترای کشاورزی درس میخواند و برتا هم در رشته موسیقی تحصیل میکرد مدتی در حدود ۹ ماه برتا مرتباً با پدر و مادرش مکاتبه داشت ولی بعداً این مکاتبات کم شد چنانکه ویل نگران شد و پانصد پوند به سینتیا داد تا برای برتا حواله کند، سینتیا آنقدر نگران بود که قصد داشت پیش برتا برود ولی قبل از اینکه برنامه سفر را آماده کند، برتا و هیلی برای دیدن آنها بشهرشان رفتند، در منزلشان را کوبیدند، همینکه برتا چشمش به پدر و مادرش افتاد آنها را در آغوش گرفت و از اینکه کمتر برای آنها نامه نوشته بود عذرخواهی کرد بعد هم گفت در عوض هدیه‌ای برای شما هادارم، و نوزادش را بدست آنها داد عجب هدیه‌ای، ۱۰ پسر بچه شش هفته‌ای = این پسر خودم بودم = (نویسنده کتاب).

فصل صد و هیجدهم

پدرم همراه بالحن خنده آوری میگفت «فکر میکردم که برای مدتی پسری ندارم، زیرا دائما پدر بزرگت تو را بغل میگرفت و همراه خودش به باغ جلوی منزل میبرد تا پیاده روی کند، و وقتی بر میگشت سیتیا یا برتا جرئت نمیکردند که حرفی بزنند و به پرسند کجا بوده اند، شاید بخاطر اینکه او ویل پالمر است و همیشه دلش میخواسته که فرزند پسری داشته باشد، و فکر میکرد تو جای آن پسر را گرفته ای». یک هفته بعد پدرم برای ادامه تحصیلاتش به شهری بنام آیتا کاکا رفت، من و مادرم در آنجا ماندیم. مادر بزرگ و پدر بزرگم از من پذیرائی میکردند. یادم می آید و قتی که حدود پنج سال داشتم پدر بزرگ مرا به دفتر کارش میبرد و اجازه میداد تا من در آنجا بازی کنم و قتی در خیابان راه میرفتم همه مرا نگاه میکردند و با انگشت بهم نشان میدادند.

از اینکه اینقدر خوب تربیت شده بودم همه مرا تحسین میکردند. پدر بزرگم میگفت «البته که او پسر خوبی است.» اما روزگار و سرنوشت بازی دیگری داشت، پدر بزرگ عمرش را بما داد و از دنیا رفت، آنقدر بی تاب و ناراحت بودم که دکتر دیلارد^۱ قرص خوابی بهم داد تا استراحت کنم و بخواب روم، تعداد زیادی از افراد شهر لباس سیاه به تن کرده بودند. زنهای روسری سیاه روی صورتشان انداخته بودند گوئی تمام دنیا بخاطر مرگ پدر بزرگم در غم و ماتم فرو رفته و همه درسوگ نشسته بودند. پدرم که درش تمام شده بود نزد ما آمد، بزودی او جای پدر بزرگم را در شرکت گرفت، مادر بزرگ خیلی بمن نزدیک شده بود، و هر جا که میرفتم مرا هم با خودش میبرد، مادرم نیز برای سرگرمی در همان مدرسه ای که من درس میخواندم مشغول تدریس شده بود، مادر بزرگ تابستانها افراد فامیل

را دعوت میکرد تا دورهم جمع باشند، آنها دائماً از گذشته‌ها تصریف میکردند وقتی مادر بزرگ از گذشته تصریف میکرد مادرم میگفت «اوه مادر نمی‌شود راجع به بردگی صحبت نکنی واقعاً خیلی خجالت‌آور است». ولی مادر بزرگ میگفت اگر تو علاقه‌ای به شنیدن این حرف‌ها نداری عیسی نداره ولی من دوست دارم تاهمه بدانند که من کیستم و از کجا آمده‌ام.

آنروزها من خیلی جوان بودم و اغلب اسم‌هایی که شنیدم بخاطر نمی‌آورم ولی حرف‌های آنها را خوب یادم هست بخاطر دارم که میگفتند آن آفریقائی را که از آفریقا نزدیند و با کشتی به ناهل آوردند ماسائی بنام جان‌والر خریداری کرد و او سعی کرد چهار مرتبه از آنجا فرار کند ولی آخرین دفعه که بوسیله مأمورین دستگیر شد دو چیز را باو پیشنهاد کردند: یا اینکه اختشاش بکنند و با یک پایش را قطع کنند، او دومین پیشنهاد را قبول کرد، من نمیدانم چرا سفیدپوستها بایستی باین حد والدانه پستی و دنائت داشته باشند.

اما این آفریقائی که او را تایی نامیده بودند ولی خودش اصرار داشت که بنام اصلی خودش کوتتا صدایش کنند، ماسا جان‌والر خریداری کرد اومدنی در مزرعه این ماسا کار کرد و سپس راننده کالسکه ماسا شد تا آنکه با آشپز آنجا بنام بل‌ازدواج کرد و از او دختری بنام کیزی بدنیا آورد، در موقعیکه کیزی بچه بود با کالسکه او را با اطراف میبرد و داستان زندگی را برای او تصریف میکرد و اگر برویخانه‌ای میرسیدند فوراً از رویخانه با اسم «کمبی بولونگو» که در آفریقا بود نام میبرد خیلی از کلمات آفریقائی مثل «کو» یعنی ویولون و غیره را به کیزی یاد میداد و وقتی کیزی شانزده ساله شد او را به ماسائی بنام ماسالی فروختند، کیزی از این ماسا فرزندی بدنیا آورد که ژرژ نامیده شد بعدها ژرژ مری پرورش مرغ و خروس‌های جنگی شد او بقدری مهارت پیدا کرد که او را ژرژ خروسی صدا میکردند ژرژ داستان زندگی پدر بزرگش را برای یکایک فرزنداناش تصریف میکرد بعدها هر کدام از اینها که بزرگتر شدند ازدواج کردند آنها هم داستانی را که شنیده بودند برای فرزنداناشان تصریف کردند وقتی تام بزرگ شد در آهنگری مهارت زیادی پیدا کرد و برای ماساموری کار میکرد در آنجا با دختری با اسم آیرین که برده ماسای دیگری بود ازدواج کرد، آیرین صاحب هشت فرزند شد که این فرزندان هم داستان را مثل همه شنیدند، کوچکترین فرزند تام سینتیا بود که پس از القاء بردگی و برده فروشی و آزادی آنها همراه با ژرژ خروسی و بقیه اهل خانواده‌شان به مبنینگی آمدند

در آنجا سنتیا با ویل‌هلم ازدواج کرد ثمره ازدواج آنها دختری به اسم برتا شد، برتا خوشبخت‌ترین فرزند این خانواده سالها بعد با پسری بنام هیللی ازدواج کرد و همین ازدواج بود که باعث شد تا من بدینا بیایم، بعد از اینکه من پنج الی شش سال داشتم پدر بزرگم مرد، در سال ۱۹۲۵ پدرم صاحب فرزندی بنام ژرژ و در سال ۱۹۲۹ فرزند دیگری با اسم جولیوس شد مادر بزرگ وضع مالی خوبی نداشت، همین امر باعث شد تا پدرم شرکت پدر بزرگ را بفروشد. پدرم که خودش پروفیسور کشاورزی بود یکروز صبح در سال ۱۹۳۱ مرا صدا زد و همینکه وارد منزل شدم دیدم مادرم سخت مریض است. طولی نکشید که مادر خوب و نازنینم در عنوان جوانی و در سی و شش سالگی مرد زندگی ما با مرگ مادرم رنگ دیگری بخود گرفت تابستانها با دوتا برادرهایم به هنینگ می‌آمدیم و نزد مادر بزرگمان می‌ماندیم دوسال بعد از مرگ مادرم، پدرم مجدداً ازدواج کرد. عروس دختری اهل کلمبوس بود و دکترایش را از دانشگاه اوهایو گرفته بود اسم این دختر زونا هچر^۳ بود. زن پدرم از هر سه ما بخوبی پذیرائی و پرستاری میکرد، بعد از مدتی اوصاحب فرزندی بنام لوئیس شد در سن هفده سالگی بودم که توانستم کالج را تمام کنم، جنگ جهانی دوم شروع شده بود مرا به سواحل جنوب غربی پاسفیک فرستادند در همین شهر بود که شروع به نوشتن کتاب ریشه‌ها نمودم.

مدتهای طولانی در دریا زندگی کردم، هر کتابی که بدستم میرسید، میخواندم به خواندن و نوشتن علاقه زیادی داشتم، بخصوص درباره تاریخ. چند شرکت انتشاراتی برای نشر کتاب با من قراردادهائی بستند من برایشان بیوگرافی و داستان می‌نوشتم.

در سال ۱۹۲۲ با مالکوم^۴ آشنا شدم تصمیم گرفتم که بیوگرافی او را بنویسم اما قبل از اینکه نوشته من پایان برسد او بقتل رسید. در جستجوی آثار و مدارک بیشتری برای نوشتن ریشه‌ها، کتابخانه‌ها، موزه‌ها همه‌جا را جستجو کردم، بدنبال مدارکی بودم تا بتوانم هرچه بیشتر به حقایق نزدیک شوم، احتیاج به مدارکی داشتم که بمن در این راه کمک کند آیا زبانی در دنیا وجود دارد که کوه را و یولون بنامد و یا به رودخانه کمی بولونگو آشنائی داشته باشد.

فصل صد و نوزدهم

حدود سی سال بعد، یکی از خانم‌هایی که از خاندان ما بجای مانده بود خاله جورجیا اندرسن بود، مادر بزرگم فوت کرده بود، همانطور که گفتم تنها بازمانده این خاندان جرجیا و دو پسرش بنام فلوید^۱ و بی^۲ که در خیابان اورت شماره ۱۲۵۵ در شهر کاتزاس زندگی میکردند.

من با هواپیما با آنجا پرواز کردم تا این خانواده را ببینم و راجع به گذشته تحقیقاتی کنم، وقتی موضوع را پیش کشیدم پیرزن چشمکی زد و با آب و تاب گفت «بله» پسرم آن آفریقائی اسمش «کینتای» بود او ویولون را «کو» ورودخانه را کمی بالونگو میخواند برای بریدن درختی به جنگل رفته بودند که دستگیرش کردند از خاله جورجیا خواستم اطلاعات بیشتری بمن بدهد، راهنمایی کند که کینتا از کجا آمده و اجدادش کیستند و از کجا آمده‌اند خاله جورجیا گفت «پسر بکارت ادامه بده، مادر بزرگت و همگی آنها در کارت نظارت خواهند کرد».

در این موقع احساسی بمن دست داد که... اوه خدای من.

فصل صد و بیستم

اندکی بعد به کتابخانه ملی واشنگتن رفتم، پس از جنگ جهانی حلقه فیلمی بدستم رسید که در آن ذکری از «تام موری، سیاه‌پوست آهنگر و زنی آمرین موری» بمیان آمده بود. داستانهای دیگری در لابلای صحنهای فیلم وجود داشت، در راهی که من در پیش داشتم بی‌نهایت مفید واقع شدند. هر موقع خبری می‌یافتم فوراً نزد جورجیا میرفتم و ماجرا را برای پیرزن تعریف میکردم، او میگفت «درست است مثل آنکه خودم دارم آنها را می‌بینم».

حالا اخبار بیشتری بدستم میرسید، از هر کتابخانه‌ای خبری و یا مقاله‌ای می‌خواستم زود بدستم میرسید با سیاه‌پوستان ملاقات میکردم درباره اسمها و لغاتی که بخاطر داشتم سئوالاتی میکردم گوئی همه آنها بی‌خبر و بی‌اطلاع بودند، تا اینکه سرانجام پس از جستجوی زیاد با دکتر ونسینا آشنا شدم قرار ملاقاتی با ایشان گذاشتم، آن‌روز تا آخر شب آنچه را که میدانستم برای او تعریف کردم بطوریکه مجبور شدم شب را هم آنجا بمانم تا بیشتر ایشان را آگاه سازم، صبح روز بعدوی بالعنی جدی گفت «با مطالبی که برای من گفتی فکر میکنم که اصالت زیادی در خانواده تو باشد»، بعد گفت که با آقای دکتر فیلیپ تلفناً صحبت کرده‌ام، او گفته که این لغات از قبیل «مندیکا» است که باین زبان صحبت میکنند و کلمه «دکو» از لغت «کورا» میباشد که در آنجا بمعنی یکی از آلات موسیقی است که دارای چندین تار است و کلمه «دکمبی» بمعنی آب متحرک و «بولونگو» میتواند اسم رودخانه‌ای باشد که در آفریقا جاری است از من خواسته شد که در کالج آتیکا سخنرانی کنم، در آنجا با افراد بسیار زیادی آشنا شدم چنانکه پروفیسور چارلز گفت «تو درباره ابومانگا» صحبت میکنی که اسم يك

ساختمان است.

از او پرسیدم آیا زبان اجدادش هندیکائی است گفت نه ولی بزبان ولوف^۳ نزدیک‌تر بوده، هفته بعد تصمیم گرفتم سفری بهزامبیا بکنم. وقتی با هواپیما بهشهر کوچکی درزامبیا رسیدم بایکی از پیرزنان آنجا آشنا شدم که از اقوام پروفور چارلز بود وقتی تمام داستان را از فامیل خودم از اول تا آخر مرایش تعریف کردم بمن گفت «کین‌تی» نام شخص مهمی بود و در دهکده‌ای بنام کینته کوندا و در نزدیکی آنهم دهکده دیگری بنام کینت کونداجانه وجود دارد در این دهکده‌ها هنوز افرادی هستند که پیر و فرتوت میباشند و از داستان اجدادشان بااطلاع هستند گاهی سه‌روز طول میکشد که تمامی داستان را بدون هیچ تکرار مجددی بگویند. در مدتی که در آفریقا بودم بمطالب و آثار باارزشی دست‌یافتم و فتی به آمریکا برگشتم در کتابخانه‌ها بیشتر کتب مربوط به تاریخ آفریقا را مطالعه کردم در یکی از کتابها بمطلبی برخوردم که خبر میداد در زامبیا و در محلی کنار رودخانه بردگان را سوار بر کشتی میکردند و از آنجا به نقاط دیگر میبردند. چند روز بعد نامه‌ای از زامبیا بنمستم رسید که مرا دعوت کرده بودند تا مجدداً سفری بآنجا بکنم، در همین موقع هم یکی از سازمانهای نشر کتاب ماهیانه کمکی در حدود سیصد دلار در اختیارم گذاشت تا مدت یکسال برایش مقاله بفرستم، البته چند نفری راهم در اختیار من گذاشتند تا در تحقیقاتم بمن کمک کنند.

بواسطه ضرورتی که احساس میکردم سفری به کانزاس کردم تا خاله جورجیا را ببینم، گرچه حالش خوب نبود ولی با اشتیاق بهمرفهایم گوش داد و برایم آرزوی موفقیت کرد، سپس به آفریقا سفر کردم. وقتی بآنجا رسیدم دوستان قبلی‌ام را ملاقات کردم آنها از من استقبال کردند و گفتند مردی باسم «کیا کانجی» در دهکده‌ای است که میتواند بمن خیلی کمک کند. گروه چهارده نفری ما که شامل سه مترجم و چهار نوازنده و عده‌ای محقق بود که عازم شدیم، لایدمیگوئید چرا نوازنده باین خاطر که بعضی از دهات فقط بزبان موسیال و بدون آن صحبت نمی‌کنند، چند قایق و ماشین داشتیم در طول رودخانه کمبی بولونگو براه افتادیم، وقتی بآن دهکده رسیدیم همه اهل آنجا بمن خیره شده بودند، شنیدم که مترجم میگفت جمعیت اینجا حدود هفتاد نفر است و اسم دهکده هم جفورا است. کلبه‌ها و

قیافه این دهکده حکایت میکرد که بسیار قدیمی است بنظر میرسید که دوست سال پیش بنا شده، در میان بهت و حیرت سیاهان احساس شرم و خجالت کردم بنظر میرسید در میان آن عده سیاهپوست اصیل تنها من غیر اصیل و دو رگه بودم بعد متوجه شدم که آنها دور شخصی جمع شدند این همان کسی بود که بایستی بمطالبش بدقت گوش میدادیم.

آن شخص بمن نگاهی کرد و گوئی آنکه من زبانش رامیدانم شروع به صحبت کرد و بعد مترجم گفت که «او میگوید ما برای این بتو خیره شدیم که توتنها فردی هستی که در میان ملیونها سیاه آمریکائی باینجا آمدی همین سرزمینی که افراد ما را برای بردگی دزدیدند و بآمریکا و جاهای دیگر بردند. پیرمرد روی سکوئی نشت و شروع به گفتن داستانی کرد و از افراد بسیاری نامبرد طوری صحبت میکرد که گوئی حرفهایش به اشیاء فیزیکی شباهت دارند چند دقیقه صبر کرد تا مترجم گفته هایش را برایم ترجمه کند. سرانجام به اصل داستان نزدیک شد و اینطور گفت که در محلی بنام مالی که قبیله کینت در آنجا مردها به آهنگری و کشاورزی و زنها به بافندگی میپرداختند مرد مقسمی بنام کریبا کوتا کینت که مسلمان بود از این سرزمین به نقاط دیگر مسافرتها ی زیادی کرد تا به دهکده جفور آمد در اینجا اولین زنش را گرفت که سیرن نام داشت از او صاحب دو فرزند با سم جان و سالوم شد، از دومین همسرش صاحب پسری بنام عمر شد.

این سه پسر در دهکده جفور بزرگ شدند، دو برادر بزرگتر به مسافرت میرفتند. و بعد دهکده جدیدی بنام کینت کوتا جان را ساختند و عمر در دهکده ما ماند در سی سالگی زنی گرفت با سم بنیتا در حدود سال ۱۷۵۰ تا ۱۷۶۰ عمر صاحب چهار پسر شد که به ترتیب کوتا، لامین، سوادو و مادی نامیده میشدند.

در زمان شاه سولجر، بزرگترین فرزند این خانواده «کوتا» از دهکده خارج شد تا از تنه درخت برای خودش طبلی درست کند، ولی او هرگز برنگشت از شنیدن این داستان چون سنگ بجای خودم میخکوب شده بودم مثل اینکه حس و حرکتی نداشتم این درست همان داستانی بود که سالها در گوشهایم صدا کرده بود آنها از مادر بزرگ و دیگران شنیده بودم با اشتیاق مطالبی را که از قبل نوشته بودم بمترجم نشان دادم که برای آنها بخواند، وقتی آنها آنها شنیدند، همگی بمن خیره شدند من شنیدم که کسی به آنها دستوری بدهد فقط دیدم که هر هفتاد نفر بلند شدند و شروع به رقص و پایکوبی نمودند آنها دور من حلقه زده بودند و میرقصیدند هر

ژنی که بچه‌ای در بفل داشت بمن میداد و می‌گرفت وقتی بچه در دستم بود زن میرقصید و کمی بعد او رامی‌گرفت یکسال بعد که این قضیه را برای دکتر جروم گفتم. او گفت «این رسمی است که این قبیله می‌خواستند نشان بدهند که تو از آنها هستی و آنها از تو هیچ فرقی بین تو و آنها نبوده». برگردیم باصل مطلب، پیرمرد وقتی صحبت‌هایش تمام شد مرا باتفاق عده‌ای دیگر به مسجدشان که از شاخ و برگ درختان درست شده بود بردند، در اطراف من شروع بدعا نمودند بعدها فهمیدم که در دعایشان می‌گفتند «خدایا شکر که گمشده‌ای را دوباره بمانبرگرداندی».

در طول راه هم بطرف بنجول^۴ عده‌ای را دیدم که بطرف رودخانه می‌دویدند و برایم دست تکان می‌دادند و صدا می‌زدند «آقای کینته» منم متقابلا برایشان دست تکان می‌دادم وقتی در قایق نشستم تا فاصله زیادی با آنها نگاه کردم، حالا می‌توانستم تصور کنم چه چیزهایی می‌توانسته اتفاق بیفتد، زمانی که آنها را برای بردگی بازنجیر می‌بستند و زیر ضربات شلاق تن و بدنشان را می‌کوفتند عده‌ای از شدت درد خود را باآب می‌انداختند و عده‌ای هم ضربات شلاق را تحمل می‌کردند.

همگی داد و فریاد می‌کردند و بخاطر از دست دادن آزادی‌شان دست و پا می‌زدند. هیچگاه در زندگی اینقدر متأثر نشده بودم، بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد، موقعیکه با آمریکا پرواز کردم تصمیم گرفتم که این کتاب را باگترش بیشتری بنویسم، اما بمحض اینکه بمنزل رسیدم خبردار شدم که خاله جورجیا، آخرین بازمانده فامیل ما در گذشته. و بالاخره آنجیزی که از بچگی در ذهنم تصویر کرده بودم بحقیقت پیوست و ماجرا بهمان گونه‌ای بود که در خیال می‌اندیشیدم.

مادر بزرگ اکثر اوقات اسمی از ناپل بزبان می‌آورد، که در آنجا جان والر «کین تی» را خریده بود، شکی نیست که ناپل از اسم اصلی آنابولیس^۵ می‌آید و بخاطر دارم که در زامبیا بمن گفته شده بود که در زمان شاه سولجر این اتفاق افتاده، بهمین دلیل به کتابخانه‌ای رفتم که متعلق به نیروی دریائی بود اجازه گرفتم تا تمام اخبار و روزنامه‌ها را بررسی کنم البته کار بسیار سخت و طاقت‌فرسائی بود ولی بهر حال برای انجام هدفم مجبور بودم. در میان کارتها و نامه‌ها هفت هفته غرق شده بودم تا آنکه دریافتم در پنجم ژوئن ۱۷۶۷ شاه سولجر به سلطنت رسید و باکشتی

بطرف زامبیا رفته و مقصدش آناپولیس بوده است.

نمیدانم چه حالی داشتم، وقتی به رستورانی رفتم تا چای بنوشم ناگهان این فکر بمغزم خطور کرد که با آن کشتی بایستی کوتا کینت سفر کرده باشد. هنوز پول چای را به کافه‌چی مدیون هستم، زیرا بدون پرداخت پولی با عجله از آنجا بیرون دادم و باتلفن بلیطی برای نیویورک رزرو کردم. هنوز جا ورننگ کتاب را بخاطر داشتم وقتی آن پسر کتاب را برایم آورد سرعت کتاب را گرفتم و شروع بورق زدن کردم بلکه او آنجا بود کشتی لرد لی جونیر^۱ در ۲۹ سپتامبر ۱۷۶۷ از آنجا برگشته بود ماشینی کرایه کردم و به آناپولیس رفتم و از کتابخانه محلی آنجا روزنامه اوایل هفته اکتبر سال ۱۷۶۷ را خواستم در میان حلقه فیلمهای موجود اسم کشتی را پیدا کردم و این آگهی را «انتخاب بردگان سالم». لحظه‌ای با خود فکر کردم، امروز که ۲۹ سپتامبر ۱۹۶۷ بود درست با آن زمان دوستمال فاصله داشت، درست در دوستمال پیش جدم را بعنوان بردگی فروخته بودند، باید آوری گذشته‌ها دوباره سیل اشک از چشمانم سرازیر شد.

سعی کردم اخبار بیشتری کسب کنم، دریافتم که در سال ۶۷ - ۱۷۶۶ آن کشتی بمساحل آمد در آن ۳۲۶۵ عاچ هشتصد پوند پنبه سی و دو اونس طلا ونود و هشت سیاه پوست که حدود نیمی از آنها در طوفان غرق شدند و بقیه که از نظر جسمانی قوی بودند سالم وزنده ماندند. بدنبال اخبار بیشتری درباره جان والر کشتی، ناگهان دریافتم که در پنجم سپتامبر ۱۷۶۸ او تمام ملك و دارائی‌اش را همراه با برده‌ای بنام تابی پیش ماسا ویلیام رفته... اوه خدای من!

در طول دوازده سالی که در جستجوی اخبار و مطالب درست و صحیح بودم بیش از نیم میلیون مایل سفر کردم، بار دیگر با فریقا رفتم و در سواحل آنجا جائیکه کشتی‌ها از آنجا برده‌ها را به نقاط دیگر میبردند ده روز تمام ماندم سعی کردم شبها با لباس زیرم از اطاقم خارج شوم و سعی کردم با مناظر، سختی‌ها و بو هائیکه در آنجا بود آشنا بشوم، بطوریکه بتوانم تصور کنم چه مناظری باید درآوردن بردگان بزرنجیر کشیده شده همراه با ضربه‌های شلاقی که میخوردند باید وجود داشته باشد.

بالاخره توانستم داستان هفت نسل گذشته‌ام را در این کتاب بیآورم در زمان نوشتن این کتاب دفعات بسیاری در مقابل تماشاچیان قرار گرفتم

آنچه را که من در این کتاب آورده‌ام همه‌اش از زندگی و حرفه‌ای است که من از مادر بزرگم شنیده‌ام، و نیز مطالبی را که مربوط به تحقیق و گفتگو با افراد است آنچه را که به حقیقت نزدیکتر دیدم نوشتم.

حالا فکر میکنم که تمام اجدادم از مادر بزرگ و خاله جورجیا و کوتا و بل و ژرژ خروسی و ماتیلدا و تام و آیرین و پدر بزرگ، و بل پالمر، برتا و مادرم و پدرم که حالا با آنها ملحق شده‌ام همگی از آن بالادارند تماشا میکنند. پدرم هشتاد و سه سال داشت که فوت کرد و جرج جولیوس ولویس و من در مراسم کفن و دفنش توافق کردیم تا در موقع دفن افراد بسیاری شرکت کنند، در میان آنها جرج شروع به صحبت کرد و گفت روزی پدر از ما خواست که شخص مهمی را ملاقات کنیم وقتی پیش او رفتیم دکتر جرج واشنگتن کارور^۲ را دیدیم که در آزمایشگاه بزرگی مشغول کار است در آنجا او بما گفت که کسب علم و دانش مهمترین بخش زندگی ما است و بعد هم بهر يك از ما شاخه گلی داد.

بعد من بلند شدم و ادامه دادم. بخاطر دارم زمانی را که مادرم در کلیسا پیانو مینواخت و پدرم آواز میخواند. در حقیقت او بدون ناراحتی زندگی میکرد ولی بما گفته بود که برای ادامه تحصیلاتش پول باندازه کافی نداشته روزی باو خبر دادند که کسی میخواهد با او درباره کاری صحبت کند. چون پدرم به تمام سئوالات بنحو بسیار رضایت بخشی جواب داده بود او را به کالج بردند و تمام مخارجش را پرداخت کردند. پدر از بهترین شاگردان بود و توانست تا درجهٔ پروفسوری به تحصیلاتش ادامه دهد. پدرم علاوه بر این نویسنده خوبی بود، و همین باعث شد تا من هم بنویسندگی بپردازم. جرج در اداره اطلاعات ایالات متحده مشغول شد و جولیوس آرشیکت نیروی دریائی شد و لوئیس هم معلم موزیک شد.

ما پدر را بمکانی که وصیت کرده بود بردیم تا بخاک بسپاریم، حالا او بود که به اجدادمان، کوتا کینت می‌پیوست، تصمیم گرفتیم طبق وصیت پدر بخاطر مرگش گریه نکنیم.

روح پدر با آسمانها رفت، من حس میکنم که آنها ما را تماشا میکنند. من حس میکنم که آنها بضمیر من می‌پیوندند، باین امید که این داستان مردم ما است، تمام تاریخ بوسیلهٔ بزرگان و بردگان دنیا نوشته شده.

پایان